

♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دختر شینا
خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعانی
روایتی از زندگی همسر سردار شهید حاج
ستار ابراهیمی هژیر
گفت‌وگو و تدوین: بهناز ضرابی‌زاده
انتشارات سوره مهر“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تقدیم به روح آسمانی سردار شهید
حاج‌ستار ابراهیمی‌هژیر و همسر نجیب و
صبورش قدم‌خیر محمدی‌کنعان.
تقدیم به فرزندان گرانقدر شهید که این
تلاش، سپاسی است اندک، از بسیار
گذشت و مهربانی ایشان.
ب.ض“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مقدمه

گفتم من زندگی این زن را می‌نویسم. تصمیمم را گرفته بودم. تلفن زدم. خودت گوشی را برداشتی. منتظر بودم با یک زن پرسن و سال حرف بزنم. باورم نمی‌شد. صدایت چقدر جوان بود. فکر کردم شاید دخترت باشد. گفتم: «می‌خواهم با خانم حاج ستار صحبت کنم.» خندیدی و گفتی: «خودم هستم!»

شرح حالت را شنیده بودم، پنج تا بچه قد و نیم‌قد را دست‌تنها بعد از شهادت حاج ستار بزرگ کرده بودی؛ با چه مشقتی، با چه مرارتی!

گفتم خودش است، من زندگی این زن را می‌نویسم و همه چیز درست شد. گفتی: «من اهل مصاحبه و گفت‌وگو نیستم.» اما قرار اولین جلسه را گذاشتی. حالا کی بود، اول اردیبهشت سال ۱۳۸۸.

فصل گوجه‌سبز بود. می‌آمدم خانه‌ات؛ می‌نشستم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رو به رویت. ام‌پی.تری را روشن می‌کردم. برایم می‌گفتی؛ از خاطراتت، پدرت، مادرت، روستای باصفایتان، کودکی‌ات. تا رسیدی به حاج ستار و جنگ. که این دو در هم آمیخته بودند. بار سنگین جنگ ریخته بود توی خانه کوچکت، روی شانه‌های نحیف و ضعیف تو؛ یعنی قدم‌خیر محمدی کنعان. و هیچ کس این را نفهمید.

تو می‌گفتی و من می‌شنیدم. می‌خندیدی و می‌خندیدم. می‌گریستی و گریه می‌کردم. ماه رمضان کار مصاحبه تمام شد. خوشحال بودی به روزه‌هایت می‌رسی. دست آخر گفתי: «نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما انگار همه چیز را گفتم.» خوشحال‌تر از تو من بودم. رفتم سراغ پیاده کردن مصاحبه‌ها.

قرار گذاشتیم وقتی خاطرات آماده شد، مطالب را تمام و کمال بدهم بخوانی اگر چیزی از قلم افتاده”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بود، اصلاح کنم؛ اما وقتی آن اتفاق افتاد، همه چیز به هم ریخت.

تا شنیدم، سراسیمه آمدم سراغت؛ اما نه با یک دسته‌کاغذ، با چند قوطی کمپوت و آب‌میوه. حالا کی بود، دهم دی‌ماه ۱۳۸۸. دیدم افتاده‌ای روی تخت؛ با چشمانی باز. نگاهم می‌کردی و مرا نمی‌شناختی. باورم نمی‌شد، گفتم: «دورت بگردم، قدم‌خیر! منم، ضرابی‌زاده. یادت می‌آید فصل گوجه‌سبز بود. تو برایم تعریف می‌کردی و من گوجه‌سبز می‌خوردم. ترشی گوجه‌ها را بهانه می‌کردم و چشم‌هایم را می‌بستم تا تو اشک‌هایم را نبینی. آخر نیامده بودم درددل و غصه‌هایت را تازه کنم.»

می‌گفتی: «خوشحالی‌ام این است که بعد از این همه سال، یک نفر از جنس خودم آمده، نشسته روبه‌رویم تا غصه تنهایی این همه سال را برایش»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تعریف کنم. غم و غصه‌هایی که به هیچ کس نگفته‌ام.“ می‌گفتی: «وقتی با شما از حاجی می‌گویم، تازه یادم می‌آید چقدر دلم برایش تنگ شده. هشت سال با او زندگی کردم؛ اما یک دل سیر ندیدمش. هیچ وقت مثل زن و شوهرهای دیگر پیش هم نبودیم. عاشق هم بودیم؛ اما همیشه دور از هم. باور کنید توی این هشت سال، چند ماه پشت سر هم پیش هم نبودیم. حاجی شوهر من بود و مال من نبود. بچه‌هایم همیشه بهانه‌اش را می‌گرفتند؛ چه آن وقت‌هایی که زنده بود، چه بعد از شهادتش. می‌گفتند مامان، همه باباهایشان می‌آید مدرسه دنبالشان، ما چرا بابا نداریم؟! می‌گفتم مامان که دارید. پنج تا بچه را می‌انداختم پشت سرم، می‌رفتیم خدیجه را به مدرسه برسانیم. معصومه شیفت بعد از ظهر بود. ظهر که می‌شد، پنج نفری می‌رفتیم دنبال خدیجه، او را از مدرسه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌آوردیم و شش‌نفری می‌رفتیم و معصومه را می‌رساندیم مدرسه. و عصر دوباره این قصه تکرار می‌شد و روزهای بعد و بعد و بعد...“
اشک می‌ریختم، وقتی ماجرای روزهای برفی و پاروی پشت‌بام و حیاط را برایم تعریف می‌کردی.
ای دوست نازنینم! بچه‌هایت را بزرگ کردی. تنها پسرت را زن دادی، دخترها را به خانه بخت فرستادی. نگران این آخری بودی!
بلند شو. قصه‌ات هنوز تمام نشده. ام‌پی.تری را روشن کرده‌ام. چرا حرف نمی‌زنی؟! چرا این‌طور تهی نگاهم می‌کنی؟!
دخترهایت دارند برایت گریه می‌کنند. می‌گویند: «تازه فهمیدیم ماما این چند سال مریض بوده و به خاطر ما چیزی نمی‌گفته. می‌ترسیده ما ناراحت بشویم. می‌گفت شما تازه دارید نفس راحت می‌کشید و مثل بقیه زندگی می‌کنید. نمی‌خواهم“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”به خاطر ناخوشی من خوشی‌هایتان به هم بریزد.“
خواهرت می‌گوید: «این بیماری لعنتی...»
نه، نه نمی‌خواهم کسی جز قدم‌خیر حرف بزند. قدم
جان! این‌طوری قبول نیست. باید قصه زندگی‌ات را تمام
کنی. همه چیز را درباره حاجی گفتی. حالا که نوبت قصه
صبوری و شجاعت و حوصله و فداکاری‌های خودت
رسیده، این‌طور مریض شده‌ای و سکوت کرده‌ای. چرا
من را نمی‌شناسی؟! بلند شو، این قصه باید گفته شود.
بلند شو، ام‌پی‌تری را روشن کرده‌ام. روبه‌رویت
نشسته‌ام. این‌طور تهی به من نگاه نکن!
بهناز ضرابی‌زاده
تابستان / ۱۳۹۵

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

نام: قدم‌خیر محمدی کنعان
تولد: ۱۳۴۱/۲/۱۷ روستای قایش، رزن
همدان
ازدواج: ۱۳۵۶/۸/۱۳
وفات: ۱۳۸۸/۱۰/۱۷

نام: حاج ستار ابراهیمی‌هژیر
تولد: ۱۳۳۵/۸/۱۱ روستای قایش، رزن
همدان
شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲، شلمچه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فصل اول

پدرم مریض بود. می‌گفتند به بیماری خیلی سختی مبتلا شده است. من که به دنیا آمدم، حالش خوبِ خوب شد.

همه فامیل و دوست و آشنا تولد من را باعث سلامتی و بهبودی پدر می‌دانستند. عمویم به وجد آمده بود و می‌گفت: «چه بچه خوش‌قدمی! اصلاً اسمش را بگذارید، قدم‌خیر.» آخرین بچه پدر و مادرم بودم. قبل از من، دو دختر و چهار پسر به دنیا آمده بودند، که همه یا خیلی بزرگ‌تر از من بودند و یا ازدواج کرده، سر خانه و زندگی خودشان رفته بودند. به همین خاطر، من شدم عزیزکرده پدر و مادرم؛ مخصوصاً پدرم. ما در یکی از روستاهای رزن زندگی می‌کردیم. زندگی کردن در روستای خوش‌آب و هوا و زیبای قایش برایم لذت‌بخش بود. دور تا دور خانه‌های روستایی را زمین‌های

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کشاورزی بزرگی احاطه کرده بود؛ زمین‌های گندم و جو، و تاکستان‌های انگور.

از صبح تا عصر با دخترهای قدّ و نیم‌قدِ همسایه توی کوچه‌های باریک و خاکی روستا می‌دویدیم. بی‌هیچ غصه‌ای می‌خندیدیم و بازی می‌کردیم. عصرها، دم غروب با عروسک‌هایی که خودمان با پارچه و کاموا درست کرده بودیم، می‌رفتیم روی پشت‌بام خانه ما. تمام عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌هایم را توی دامنم می‌ریختم، از پله‌های بلند نردبان بالا می‌رفتیم و تا شب می‌نشستیم روی پشت‌بام و خاله‌بازی می‌کردیم. بچه‌ها دلشان برای اسباب‌بازی‌های من غنچ می‌رفت؛ اسباب‌بازی‌هایی که پدرم از شهر برایم می‌خرید. می‌گذاشتم بچه‌ها هر چقدر دوست دارند با آن‌ها بازی کنند.

شب، وقتی ستاره‌ها همه آسمان را پر می‌کردند،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بچه‌ها یکی‌یکی از روی پشت‌بام‌ها می‌دویدند و به خانه‌هایشان می‌رفتند؛ اما من می‌نشستم و با اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌هایم بازی می‌کردم. گاهی که خسته می‌شدم، دراز می‌کشیدم و به ستاره‌های نقره‌ای که از توی آسمان تاریک به من چشمک می‌زدند، نگاه می‌کردم. وقتی همه جا کاملاً تاریک می‌شد و هوا رو به خنکی می‌رفت، مادرم می‌آمد دنبالم. بغلم می‌کرد. ناز و نوازش می‌کرد و از پشت‌بام مرا می‌آورد پایین. شامم را می‌داد. رختخوابم را می‌انداخت. دستش را زیر سرم می‌گذاشت، برایم لالایی می‌خواند. آن‌قدر موهایم را نوازش می‌کرد، تا خوابم می‌برد. بعد خودش بلند می‌شد و می‌رفت سراغ کارهایش. خمیرها را چونه می‌گرفت. آن‌ها را توی سینی می‌چید تا صبح با آن‌ها برای صبحانه نان بپزد.

صبح زود با بوی هیزم سوخته و نان تازه از خواب

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیدار می‌شدم. نسیم روی صورتم می‌نشست. می‌دویدم و صورتم را با آب خنکی که صبح زود مادر از چاه بیرون کشیده بود، می‌شستم و بعد می‌رفتم روی پای پدر می‌نشستم. همیشه موقع صبحانه جایم روی پای پدرم بود. او با مهربانی برایم لقمه می‌گرفت و توی دهانم می‌گذاشت و موهایم را می‌بوسید. پدرم چوبدار بود. کارش این بود که ماهی یک بار از روستاهای اطراف گوسفند می‌خرید و به تهران و شهرهای اطراف می‌برد و می‌فروخت. از این راه درآمد خوبی به دست می‌آورد. در هر معامله یک کامیون گوسفند خرید و فروش می‌کرد. در این سفرها بود که برایم اسباب‌بازی و عروسک‌های جورواجور می‌خرید. روزهایی که پدرم برای معامله به سفر می‌رفت، بدترین روزهای عمرم بود. آن‌قدر گریه می‌کردم و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اشک می‌ریختم که چشم‌هایم مثل دو تا کاسه خون می‌شد. پدرم بغلم می‌کرد. تندتند می‌بوسیدم و می‌گفت: «اگر گریه نکنی و دختر خوبی باشی، هر چه بخواهی برایت می‌خرم.»

با این وعده و وعیدها، خام می‌شدم و به رفتن پدر رضایت می‌دادم. تازه آن وقت بود که سفارش‌هایم شروع می‌شد. می‌گفتم: «حاج آقا! عروسک می‌خواهم؛ از آن عروسک‌هایی که موهای بلند دارند با چشم‌های آبی. از آن‌هایی که چشم‌هایشان باز و بسته می‌شود. النگو هم می‌خواهم. برایم دمپایی انگشتی هم بخر. از آن صندل‌های پاشنه‌چوبی که وقتی راه می‌روی تق‌تق صدا می‌کنند. بشقاب و قابلمه اسباب‌بازی هم می‌خواهم.»

پدر مرا می‌بوسید و می‌گفت: «می‌خرم. می‌خرم. فقط تو دختر خوبی باش، گریه نکن. برای حاج

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«آقاییت بخند. حاج آقا همه چیز برایت می‌خرد.»
من گریه نمی‌کردم؛ اما برای پدر هم نمی‌خندیدم. از اینکه مجبور بودم او را دو سه روز نبینم، ناراحت بودم. از تنهایی بدم می‌آمد. دوست داشتم پدرم روز و شب پیشم باشد. همه اهل روستا هم از علاقه من به پدرم باخبر بودند. گاهی که با مادرم به سر چشمه می‌رفتیم تا آب بیاوریم یا مادرم لباس‌ها را بشوید، زن‌ها سربه‌سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند: «قدم! تو به کی شوهر می‌کنی؟!»

می‌گفتم: «به حاج آقایم.»
می‌گفتند: «حاج آقا که پدرت است!»
می‌گفتم: «نه، حاج آقا شوهرم است. هر چه بخواهم، برایم می‌خرد.»

بچه بودم و معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمیدم. زن‌ها می‌خندیدند و در گوش‌های چیزهایی به هم می‌گفتند و به لباس‌های داخل تشت چنگ می‌زدند.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تا پدرم برود و برگردد، روزها برایم یک سال طول می‌کشید. مادرم از صبح تا شب کار داشت. از بی‌کاری حوصله‌ام سر می‌رفت. بهانه می‌گرفتم و می‌گفتم: «به من کار بده، خسته شدم.» مادرم همان‌طور که به کارهایش می‌رسید، می‌گفت: «تو بخور و بخواب. به وقتش آن‌قدر کار کنی که خسته شوی. حاج آقا سپرده، نگذارم دست به سیاه و سفید بزنی.»

دلم نمی‌خواست بخورم و بخوابم؛ اما انگار کار دیگری نداشتم. خواهرهایم به صدا درآمده بودند. می‌گفتند: «مامان! چقدر قدم را عزیز و گرامی کرده‌ای. چقدر پی‌دل او بالا می‌روی. چرا ما که بچه بودیم، با ما این‌طور رفتار نمی‌کردید؟!»

با تمام توجه‌ای که پدر و مادرم به من داشتند، نتوانستم آن‌ها را راضی کنم تا به مدرسه بروم. پدرم می‌گفت: «مدرسه به درد دخترها نمی‌خورد.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”معلم مدرسه مرد جوانی بود. کلاس‌ها هم مختلط بودند. مادرم می‌گفت: «همین مانده که بروی مدرسه، کنار پسرها بنشینی و مرد نامحرم به تو درس بدهد.» اما من عاشق مدرسه بودم. می‌دانستم پدرم طاقت گریه مرا ندارد. به همین خاطر، صبح تا شب گریه می‌کردم و به التماس می‌گفتم: «حاج آقا! تو را به خدا بگذار بروم مدرسه.»

پدرم طاقت دیدن گریه مرا نداشت، می‌گفت: «باشد. تو گریه نکن، من فردا می‌فرستم با مادرت به مدرسه بروی.» من هم همیشه فکر می‌کردم پدرم راست می‌گوید.

آن شب را با شوق و ذوق به رختخواب می‌رفتم. تا صبح خوابم نمی‌برد؛ اما همین که صبح می‌شد و از مادرم می‌خواستم مرا به مدرسه ببرد، پدرم می‌آمد و با هزار دوز و کلک سرم را شیره می‌مالید و باز

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وعده و وعید می‌داد که امروز کار داریم؛ اما فردا حتماً می‌رویم مدرسه. آخرش هم آرزو به دلم ماند و به مدرسه نرفتم.

نه‌ساله شده بودم. مادرم نماز خواندن را یادم داد. ماه رمضان آن سال روزه گرفتم، روزهای اول برایم خیلی سخت بود، اما روزه گرفتن را دوست داشتم. با چه ذوق و شوقی سحرها بیدار می‌شدم، سحری می‌خوردم و روزه می‌گرفتم.

بعد از ماه رمضان، پدرم دستم را گرفت و مرا برد به مغازه پسرعمویش که بقالی داشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «آمده‌ام برای دخترم جایزه بخرم. آخر، قدم امسال نه‌ساله شده و تمام روزه‌هایش را گرفته.»

پسرعموی پدرم یک چادر سفید که گل‌های ریز و قشنگ صورتی داشت از لابه‌لای پارچه‌های ته مغازه بیرون آورد و داد به پدرم. پدرم چادر را باز

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرد و آن را روی سرم انداخت. چادر درست اندازه‌ام بود. انگار آن را برای من دوخته بودند. از خوشحالی می‌خواستم پرواز کنم. پدرم خندید و گفت: «قدم جان! از امروز باید جلوی نامحرم چادر سرت کنی، باشد باباجان.»

آن روز وقتی به خانه رفتم، معنی محرم و نامحرم را از مادرم پرسیدم. همین که کسی به خانه‌مان می‌آمد، می‌دویدم و از مادرم می‌پرسیدم: «این آقا محرم است یا نامحرم؟!» بعضی وقت‌ها مادرم از دستم کلافه می‌شد. به خاطر همین، هر مردی به خانه‌مان می‌آمد، می‌دویدم و چادرم را سر می‌کردم. دیگر محرم و نامحرم برایم معنی نداشت. حتی جلوی برادرهایم هم چادر سر می‌کردم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فصل دوم

خانه عمویم دیوار به دیوار خانه ما بود. هر روز چند ساعتی به خانه آن‌ها می‌رفتم. گاهی وقت‌ها مادرم هم می‌آمد.

آن روز من به تنهایی به خانه آن‌ها رفته بودم، سر ظهر بود و داشتم از پله‌های بلند و زیادی که از ایوان شروع می‌شد و به حیاط ختم می‌شد، پایین می‌آمدم که یک‌دفعه پسر جوانی روبه‌رویم ظاهر شد. جا خوردم. زبانم بند آمد. برای چند لحظه کوتاه نگاهمان به هم گره خورد. پسر سرش را پایین انداخت و سلام داد. صدای قلبم را می‌شنیدم که داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. آن‌قدر هول شده بودم که نتوانستم جواب سلامش را بدهم. بدون سلام و خداحافظی دویدم توی حیاط و از آنجا هم یک‌نفس تا حیاط خانه خودمان دویدم. زن برادرم، خدیجه، داشت از چاه آب می‌کشید. من را که دید،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دلو آب از دستش رها شد و به ته چاه افتاد. ترسیده بود، گفت: «قدم! چی شده. چرا رنگت پریده؟!» کمی ایستادم تا نفسم آرام شد. با او خیلی راحت و خودمانی بودم. او از همه زن‌برادرهایم به من نزدیک‌تر بود، ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «فکر کردم عقرب تو را زده. پسرنديده!»

پسر دیده بودم. مگر می‌شود توی روستا زندگی کنی، با پسرها هم‌بازی شوی، آن وقت نتوانی دو سه کلمه با آن‌ها حرف بزنی! هر چند از هیچ پسر و هیچ مردی جز پدرم خوشم نمی‌آمد.

از نظر من، پدرم بهترین مرد دنیا بود. آن‌قدر او را دوست داشتم که در همان سن و سال تنها آرزویم این بود که زودتر از پدرم بمیرم. گاهی که کسی در روستا فوت می‌کرد و ما در مراسم ختمش شرکت می‌کردیم، همین که به ذهنم می‌رسید ممکن است روزی پدرم را از دست بدهم، می‌زدم زیر گریه.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

“آن‌قدر گریه می‌کردم که از حال می‌رفتم. همه فکر می‌کردند من برای مرده آن‌ها گریه می‌کنم. پدرم هم نسبت به من همین احساس را داشت. با اینکه چهارده سالم بود، گاهی مرا بغل می‌کرد و موهایم را می‌بوسید.

آن شب از لابه‌لای حرف‌های مادرم فهمیدم آن پسر، نوه عموی پدرم بوده و اسمش هم صمد است. از فردای آن روز، آمد و رفت‌های مشکوک به خانه ما شروع شد. اول عموی پدرم آمد و با پدرم صحبت کرد. بعد نوبت زن‌عموی پدرم شد. صبح، بعد از اینکه کارهایش را انجام می‌داد، می‌آمد و می‌نشست توی حیاط خانه ما و تا ظهر با مادرم حرف می‌زد. بعد از آن، مادر صمد پیدایش شد و چند روز بعد هم پدرش از راه رسید. پدرم راضی نبود. می‌گفت:

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«قدم هنوز بچه است. وقت ازدواجش نیست.»
خواهرهایم غر می‌زدند و می‌گفتند: «ما از قدم کوچک‌تر
بودیم ازدواج کردیم، چرا او را شوهر نمی‌دهید؟!» پدرم
بهانه می‌آورد: «دوره و زمانه عوض شده.»
از اینکه می‌دیدم پدرم این‌قدر مرا دوست دارد خوشحال
بودم. می‌دانستم به خاطر علاقه‌ای که به من دارد راضی
نمی‌شود به این زودی مرا از خودش جدا کند؛ اما مگر
فامیل‌ها کوتاه می‌آمدند. پیغام می‌فرستادند، دوست و
آشنا را واسطه می‌کردند تا رضایت پدرم را جلب کنند.
یک سال از آن ماجرا گذشته بود و من دیگر مطمئن
شده بودم پدرم حالا حالاها مرا شوهر نمی‌دهد؛ اما یک
شب چند نفر از مردهای فامیل بی‌خبر به خانه‌مان
آمدند. عموی پدرم هم با آنها بود. کمی بعد، پدرم در
اتاق را بست. مردها ساعت‌ها توی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اتاق نشستند و با هم حرف زدند. من توی حیاط، زیر یکی از درخت‌های سیب، نشسته بودم. حیاط تاریک بود و کسی مرا نمی‌دید؛ اما من به خوبی اتاقی را که مردها در آن نشسته بودند، می‌دیدم. کمی بعد، عموی پدرم کاغذی از جیبش درآورد و روی آن چیزی نوشت. شستم خبردار شد، با خودم گفتم: «قدم! بالاخره از حاج آقا جدایت کردند.»

فصل سوم

آن شب وقتی مهمان‌ها رفتند، پدرم به مادرم گفته بود: «به خدا هنوز هم راضی نیستم قدم را شوهر بدهم. نمی‌دانم چطور شد قضیه تا اینجا کشیده شد. تقصیر پسرعمویم بود. با گریه‌اش کاری کرد توی رودربایستی ماندم. با بغض و آه گفتم اگر پسرمن زنده بود، قدم را به او می‌دادم؟! حالا فکر کن صمد پسر من است.»

پسرِ پسرعموی پدرم سال‌ها پیش در نوجوانی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مریض شده و از دنیا رفته بود. بعد از گذشت این همه سال، هر وقت پدرش به یاد او می‌افتاد، گریه می‌کرد و تأثر او باعث ناراحتی اطرافیان می‌شد. حالا هم از این مسئله سوءاستفاده کرده بود و این‌طوری رضایت پدرم را به دست آورده بود.

در قایش رسم است قبل از مراسم نامزدی، مردها و ریش‌سفیدهای فامیل می‌نشینند و با هم به توافق می‌رسند. مهریه را مشخص می‌کنند و خرج عروسی و خریدهای دیگر را برآورد می‌کنند و روی کاغذ می‌نویسند. این کاغذ را یک نفر به خانواده داماد می‌دهد. اگر خانواده داماد با هزینه‌ها موافق باشند، زیر کاغذ را امضا می‌کنند و همراه یک هدیه آن را برای خانواده عروس پس می‌فرستند.

آن شب تا صبح دعا کردم پدرم مهریه و خرج‌های عروسی را دست بالا و سنگین گرفته باشد و خانواده داماد آن را قبول نکنند.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فردا صبح یک نفر از همان مهمان‌های پدرم کاغذ را به خانه پدر صمد برد. همان وقت بود که فهمیدم پدرم مهریه‌ام را پنج‌هزار تومان تعیین کرده. پدر و مادر صمد با هزینه‌هایی که پدرم مشخص کرده بود، موافق نبودند؛ اما صمد همین که رقم مهریه را دیده بود، ناراحت شده و گفته بود: «چرا این قدر کم؟! مهریه را بیشتر کنید.» اطرافیان مخالفت کرده بودند. صمد پایش را توی یک کفش کرده و به مهریه پنج‌هزار تومان دیگر اضافه کرده و زیر کاغذ را خودش امضا کرده بود. عصر آن روز، یک نفر کاغذ امضا شده را به همراه یک قواره پارچه پیراهنی زنانه برای ما فرستاد. دیگر امید ناامید شد. به همین سادگی پدرم به اولین خواستگارم جواب مثبت داد و ته‌تغاری‌اش را به خانه بخت فرستاد. چند روز بعد، مراسم شیرینی‌خوران و نامزدی در

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خانه ما برگزار شد. مردها توی یک اتاق نشسته بودند و زن‌ها توی اتاقی دیگر. من توی انباری گوشه حیاط قایم شده بودم و زارزار گریه می‌کردم. خدیجه، همه جا را دنبال گشته بود تا عاقبت پیدایم کرد. وقتی مرا با آن حال زار دید، شروع کرد به نصیحت کردن و گفت: «دختر! این کارها چه معنی دارد؟! مگر بچه شده‌ای؟! تو دیگر چهارده سالت است. همه دخترهای هم‌سن و سال تو آرزو دارند پسری مثل صمد به خواستگاری‌شان بیاید و ازدواج کنند. مگر صمد چه عیبی دارد؟! خانواده خوب ندارد که دارد. پدر و مادر خوب ندارد که دارد. امسال ازدواج نکنی، سال دیگر باید شوهر کنی. هر دختری دیر یا زود باید برود خانه بخت. چه کسی بهتر از صمد. تو فکر می‌کنی توی این روستای به این کوچکی شوهری بهتر از صمد گیرت می‌آید؟! نکند منتظری شاهزاده‌ای از آن طرف دنیا”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیاید و دستت را بگیرد و ببردت توی قصر رویاها. دختر دیوانه نشو. لگد به بختت نزن. صمد پسر خوبی است تو را هم دیده و خواسته. از خر شیطان بیا پایین. کاری نکن پشیمان بشوند، بلند شوند و بروند. آن وقت می‌گویند حتماً دختره عیبی داشته و تا عمر داری باید بمانی کنج خانه.“

با حرف‌های زن برادرم کمی آرام شدم. خدیجه دستم را گرفت و با هم رفتیم توی حیاط. از چاه برایم آب کشید. آب را توی تشتی ریخت و انگار که من بچه‌ای باشم، دست و صورتم را شست و مرا با خودش به اتاق برد. از خجالت داشتم می‌مردم. دست و پایم یخ کرده بود و قلبم به تاپ‌تاپ افتاده بود. خواهرم تا مرا دید، بلند شد و شال قرمزی روی سرم انداخت. همه دست زدند و به ترکی برایم شعر و ترانه خواندند. اما من هیچ احساسی نداشتم. انگار نه انگار که داشتم عروس می‌شدم. توی دلم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خدا خدا می‌کردم، هر چه زودتر مهمان‌ها بروند و پدرم را ببینم. مطمئن بودم همین که پدرم دستی روی سرم بکشد، غصه‌ها و دلوایسی‌هایم تمام می‌شود. چند روز از آن ماجرا گذشت. صبح یک روز بهاری بود. توی حیاط ایستاده بودم. حیاطمان خیلی بزرگ بود. دورتادورش اتاق بود. دو تا در داشت؛ یک درش به کوچه باز می‌شد و آن یکی درش به باغی که ما به آن می‌گفتیم باغچه. باغچه پر از درخت آلبالو بود. به سرم زد بروم آنجا. باغچه سرسبز و قشنگ شده بود. درخت‌ها جوانه زده بودند و برگ‌های کوچکشان زیر آفتاب دلچسب بهاری می‌درخشید. بعد از پشت سر گذاشتن زمستانی سرد، حالا دیدن این طبیعت سرسبز و هوای مطبوع و دلنشین، لذت‌بخش بود. یک‌دفعه صدایی شنیدم. انگار کسی از پشت“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”درخت‌ها صدایم می‌کرد. اول ترسیدم و جا خوردم، کمی که گوش تیز کردم، صدا واضح‌تر شد و بعد هم یک نفر از دیوار کوتاهی که پشت درخت‌ها بود پرید توی باغچه. تا خواستم حرکتی بکنم، سایه‌ای از روی دیوار دوید و آمد روبه‌رویم ایستاد. باورم نمی‌شد. صمد بود. با شادی سلام داد. دستپاچه شدم. چادرم را روی سرم جابه‌جا کردم. سرم را پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم یا حتی جواب سلامش را بدهم، دو پا داشتم، دو تا هم قرض کردم و دویدم توی حیاط و پله‌ها را دو تا یکی کردم و رفتم توی اتاق و در را از تو قفل کردم. صمد کمی منتظر ایستاده بود. وقتی دیده بود خبری از من نیست، با اوقات‌تلخی یک‌راست رفته بود سراغ زن‌برادرم و از من شکایت کرده بود و گفته بود: «انگار قدم اصلاً مرا دوست ندارد. من با هزار مکافات از پایگاه مرخصی گرفته‌ام، فقط به این

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خاطر که بیایم قدم را ببینم و دو سه کلمه با او حرف بزنم. چند ساعت پشت باغچه خانه‌شان کشیک دادم تا او را تنهایی پیدا کردم. بی‌انصاف او حتی جواب سلامم را هم نداد. تا مرا دید، فرار کرد و رفت.“

نزدیک ظهر دیدم خدیجه آمد خانه ما و گفت: «قدم! عصر بیا کمکم. مهمان دارم، دست‌تنهام.»

عصر رفتم خانه‌شان. داشت شام می‌پخت. رفتم کمکش. غافل از اینکه خدیجه برایم نقشه کشیده بود. همین که اذان مغرب را دادند و هوا تاریک شد، دیدم در باز شد و صمد آمد. از دست خدیجه کفری شدم. گفتم: «اگر مامان و حاج آقا بفهمند، هر دویمان را می‌کشند.»

خدیجه خندید و گفت: «اگر تو دهانت سفت باشد، هیچ کس نمی‌فهمد. داداشت هم امشب خانه نیست. رفته سر زمین، آبیاری.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بعد از اینکه کمی خیالم راحت شد، زیر چشمی نگاهش کردم. چرا این شکلی بود؟! کچل بود. خدیجه تعارفش کرد و آمد توی اتاقی که من بودم. سلام داد. باز هم نتوانستم جوابش را بدهم. بدون هیچ حرفی بلند شدم و رفتم آن یکی اتاق. خدیجه صدایم کرد. جواب ندادم. کمی بعد با صمد آمدند توی اتاقی که من بودم. خدیجه با اشاره چشم و ابرو بهم فهماند کار درستی نمی‌کنم. بعد هم از اتاق بیرون رفت. من ماندم و صمد. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و بلند شدم تا از زیر نگاه‌های سنگینش فرار کنم، ایستاد وسط چهارچوب در، دست‌هایش را باز کرد و جلوی راهم را گرفت. با لبخندی گفت: «کجا؟! چرا از من فرار می‌کنی؟! بنشین باهات کار دارم.»

سرم را پایین انداختم و نشستم. او هم نشست؛ البته با فاصله خیلی زیاد از من. بعد هم یک‌ریز شروع

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرد به حرف زدن. گفت دوست دارم زنم این‌طور باشد. آن‌طور نباشد. گفت: «فعلاً سربازم و خدمتم که تمام شود، می‌خواهم بروم تهران دنبال یک کار درست و حسابی.» نگرانی را که توی صورتم دید، گفت: «شاید هم بمانم همین‌جا توی قایش.»

از شغلش گفت که سیمان‌کار است و توی تهران بهتر می‌تواند کار کند.

همان‌طور سرم را پایین انداخته بودم. چیزی نمی‌گفتم. صمد هم یک‌ریز حرف می‌زد. آخرش عصبانی شد و گفت: «تو هم چیزی بگو. حرفی بزن تا دلم خوش شود.»

چیزی برای گفتن نداشتم. چادرم را سفت از زیر گلو گرفته بودم و زل زده بودم به اتاق روبه‌رو. وقتی دید تلاشش برای به حرف درآوردنم بی‌فایده است، خودش شروع کرد به سؤال کردن. پرسید: «دوست داری کجا زندگی کنی؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جواب ندادم. دست‌بردار نبود. پرسید:
«دوست داری پیش مادرم زندگی کنی؟!»
بالاخره به حرف آمدم؛ اما فقط یک کلمه:
«نه!» بعد هم سکوت.“

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وقتی دید به این راحتی نمی‌تواند من را به حرف درآورد، او هم دیگر حرفی نزد. از فرصت استفاده کردم و به بهانه کمک به خدیجه رفتم و سفره را انداختم. غذا را هم من کشیدم. خدیجه اصرار می‌کرد: «تو برو پیش صمد بنشین با هم حرف بزنید تا من کارها را انجام بدهم»، اما من زیر بار نرفتم، ایستادم و کارهای آشپزخانه را انجام دادم. صمد تنها مانده بود. سر سفره هم پیش خدیجه نشستم.

بعد از شام، ظرف‌ها را جمع کردم و به بهانه چای آوردن و تمیز کردن آشپزخانه، از دستش فرار کردم.

صمد به خدیجه گفته بود: «فکر کنم قدم از من خوشش نمی‌آید. اگر اوضاع این‌طوری پیش برود، ما نمی‌توانیم با هم زندگی کنیم.»

خدیجه دل‌داری‌اش داده بود و گفته بود: «ناراحت نباش. این مسائل طبیعی‌ست. کمی که بگذرد، به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تو علاقه‌مند می‌شود. باید صبر داشته باشی و تحمل کنی.“

صمد بعد از اینکه چایش را خورد، رفت. به خدیجه گفتم: «از او خوشم نمی‌آید. کچل است.» خدیجه خندید و گفت: «فقط مشکلات همین است. دیوانه؟! مثل اینکه سرباز است. چند ماه دیگر که سربازی‌اش تمام شود، کاکلش درمی‌آید.» بعد پرسید: «مشکل دوم؟!» گفتم: «خیلی حرف می‌زند.»

خدیجه باز خندید و گفت: «این هم چاره دارد. صبر کن تو که از لاکت درآیی و رودربایستی را کنار بگذاری، بیچاره‌اش می‌کنی؛ دیگر اجازه حرف زدن ندارد.» از حرف خدیجه خنده‌ام گرفت و این خنده سر حرف و شوخی را باز کرد و تا دیروقت بیدار ماندیم و گفتیم و خندیدیم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چند روز بعد، مادر صمد خبر داد می‌خواهد به خانه ما بیاید.

عصر بود که آمد؛ خودش تنها، با یک بقچه لباس. مادرم تشکر کرد. بقچه را گرفت و گذاشت وسط اتاق و به من اشاره کرد بروم و بقچه را باز کنم. با اکراه رفتم نشستم وسط اتاق و گره بقچه را باز کردم. چندتایی بلوز و دامن و پارچه لباسی بود، که از هیچ کدامشان خوشم نیامد. بدون اینکه تشکر کنم، همان‌طور که بقچه را باز کرده بودم، لباس‌ها را تا کردم و توی بقچه گذاشتم و آن را گره زدم.

مادر صمد فهمید؛ اما به روی خودش نیاورد. مادرم هی لب‌گزید و ابرو بالا انداخت و اشاره کرد تشکر کنم، بخندم و بگویم که قشنگ است و خوشم آمده، اما من چیزی نگفتم. بُق کردم و گوشه اتاق نشستم. مادر صمد رفته بود و همه چیز را برای او تعریف

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرده بود. چند روز بعد، صمد آمد. کلاه سرش گذاشته بود تا بی‌موی‌اش پیدا نباشد. یک ساک هم دستش بود. تا من را دید، مثل همیشه لبخند زد و ساک را داد دستم و گفت: «قابلی ندارد.»

بدون اینکه حرفی بزنم، ساک را گرفتم و دویدم طرف یکی از اتاق‌های زیرزمین. دنبالم آمد و صدایم کرد. ایستادم. دم در اتاق کاغذی از جیبش درآورد و گفت: «قدم! تو را به خدا از من فرار نکن. ببین این برگه مرخصی‌ام است. به خاطر تو از پایگاه مرخصی گرفتم. آمده‌ام فقط تو را ببینم.»

به کاغذ نگاه کردم؛ اما چون سواد خواندن و نوشتن نداشتم، چیزی از آن سر درنیاوردم. انگار صمد هم فهمیده بود، گفت: «مرخصی‌ام است. یک روز بود، ببین یک را کرده‌ام دو. تا یک روز بیشتر بمانم و تو را ببینم. خدا کند کسی نفهمد. اگر بفهمند برگه مرخصی‌ام را دست‌کاری کرده‌ام،”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پدرم را درمی‌آورند.“

می‌ترسیدم در این فاصله کسی بیاید و ببیند ما داریم با هم حرف می‌زنیم. چیزی نگفتم و رفتم توی اتاق. نمی‌دانم چرا نیامد تو. از همان جلوی در گفتم: «پس لااقل تکلیف مرا مشخص کن. اگر دوستم نداری، بگو یک فکری به حال خودم بکنم.»

باز هم جوابی برای گفتن نداشتم. آن اتاق دری داشت که به اتاقی دیگر باز می‌شد. رفتم آن یکی اتاق. صمد هم بدون خداحافظی رفت. ساک دستم بود. رفتم و گوشه‌ای نشستم و آن را باز کردم. چند تا بلوز و دامن و روسری برایم خریده بود. از سلیقه‌اش خوشم آمد. نمی‌دانم چطور شد که یک‌دفعه دلم گرفت. لباس‌ها را جمع کردم و ریختم توی ساک و زیپش را بستم و دویدم توی حیاط. صمد نبود، رفته بود.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فردایش نیامد. پس فردا و روزهای بعد هم نیامد. کم‌کم داشتم نگرانش می‌شدم. به هیچ کس نمی‌توانستم راز دلم را بگویم. خجالت می‌کشیدم از مادرم بپرسم خبری از صمد دارد یا نه. یک روز که سر چشمه رفته بودم، از زن‌ها شنیدم پایگاه آماده‌باش است و به هیچ سربازی مرخصی نمی‌دهند. پدرم در خانه از تظاهرات ضد شاه حرف می‌زد و اینکه در اغلب شهرها حکومت نظامی شده و مردم شعارهای ضد حکومت و ضد شاه سر می‌دهند؛ اما روستای ما امن و امان بود و مردم به زندگی آرام خود مشغول بودند. یک ماه از آخرین باری که صمد را دیده بودم، می‌گذشت. آن روز خدیجه و برادرم خانه ما بودند، نشسته بودیم روی ایوان. مثل تمام خانه‌های روستایی، در حیاط ما هم جز شب‌ها، همیشه باز بود. شنیدم یک نفر از پشت در صدا می‌زند:“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«یاالله... یاالله...» صمد بود. برای اولین بار از شنیدن صدایش حال دیگری بهم دست داد. قلبم به تپش افتاد. برادرم، ایمان، دوید جلوی در و بعد از سلام و احوال‌پرسی تعارفش کرد بیاید تو. صمد تا من را دید، مثل همیشه لبخند زد و سلام داد. حس کردم صورتم دارد آتش می‌گیرد. انگار دو تا کفگیر داغ گذاشته بودند روی گونه‌هایم. سرم را پایین انداختم و رفتم توی اتاق. خدیجه تعارف کرد صمد بیاید تو. تا او آمد، من از اتاق بیرون رفتم. خجالت می‌کشیدم پیش برادرم با صمد حرف بزنم یا توی اتاقی که او نشسته، بنشینم. صمد یک ساعت ماند و با برادرم و خدیجه حرف زد. وقتی از دیدن من ناامید شد، بلند شد، خداحافظی کرد برود. توی ایوان من را دید و با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «ببخشید مزاحم شدم. خیلی زحمت دادم. به حاج آقا و شیرین جان سلام برسانید.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بعد خداحافظی کرد و رفت. خدیجه صدایم کرد و گفت: «قدم! باز که گند زدی. چرا نیامدی تو. بیچاره! ببین برایت چی آورده.» و به چمدانی که دستش بود اشاره کرد و گفت: «دیوانه! این را برای تو آورده.» آن‌قدر از دیدن صمد دستپاچه شده بودم که اصلاً چمدان را دستش ندیده بودم. خدیجه دستم را گرفت و با هم به یکی از اتاق‌های تو در تویمان رفتیم. درِ اتاق را از تو چفت کردیم و درِ چمدان را باز کردیم. صمد عکس بزرگی از خودش را چسبانده بود توی درِ داخلی چمدان و دورتادورش را چسب‌کاری کرده بود. با دیدن عکس، من و خدیجه زدیم زیر خنده. چمدان پر از لباس و پارچه بود. لابه‌لای لباس‌ها هم چند تا صابون عطری عروس گذاشته بود تا همه چیز بوی خوب بگیرد. لباس‌ها هم با سلیقه تمام تا شده بود. خدیجه سر“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شوخی را باز کرد و گفت: «کوفتت بشود قدم، خوش به حالت. چقدر دوستت دارد.»

ایمان، که دنبالمان آمده بود، به در می‌کوبید. با هول از جا بلند شدم و گفتم: «خدیجه! بیا چمدان را یک جایی قایم کنیم.»

خدیجه تعجب کرد: «چرا قایم کنیم؟!»

خجالت می‌کشیدم ایمان چمدان را ببیند. گفتم: «اگر ایمان عکس صمد را ببیند، فکر می‌کند من هم به او عکس داده‌ام.»

ایمان دوباره به در کوبید و گفت: «چرا در را بسته‌اید؟! باز کنید ببینم.»

با خدیجه سعی کردیم عکس را بکنیم، نشد. انگار صمد زیر عکس هم چسب زده بود که به این راحتی کنده نمی‌شد. خدیجه به شوخی گفت: «ببین انگار چسب دوقلو زده به این عکس. چقدر از خودش متشکر است.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«ایمان، چنان به در می‌کوبید که در می‌خواست از جا بکند. دیدیم چاره‌ای نیست و عکس را به هیچ شکلی نمی‌توانیم بکنیم. در چمدان را بستیم و زیر رختخواب‌هایی که گوشه اتاق و روی هم چیده شده بود، قایمش کردیم. خدیجه در را به روی ایمان باز کرد. ایمان که شستش خبردار شده بود کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، اول با نگاه اتاق را واریسی کرد و بعد گفت: «پس کو چمدان. صمد برای قدم چی آورده بود؟!» زیر لب و آهسته به خدیجه گفتم: «به جان خودم اگر لو بدهی، من می‌دانم و تو.» خدیجه سر ایمان را گرم کرد و دستش را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

فصل چهارم

روزها پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند. گاهی صمد تندتند به سراغم می‌آمد و گاهی هم ماه به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ماه پیدایش نمی‌شد. اوضاع مملکت به هم ریخته بود و تظاهرات ضد شاهنشاهی به روستاها هم کشیده شده بود. بهار تمام شد. پاییز هم آمد و رفت. زمستان سرد و یخبندان را هم پشت سر گذاشتیم. در نبود صمد، گاهی او را به کلی فراموش می‌کردم؛ اما همین که از راه می‌رسید، یادم می‌افتاد انگار قرار است بین من و او اتفاقی بیفتد و با این فکر نگران می‌شدم؛ اما توجه بیش از اندازه پدرم به من باعث دل‌خوشی‌ام می‌شد و زود همه چیز را از یاد می‌بردم. چند روزی بیشتر به عید نمانده بود. مادرم شام مفصلی پخته و فامیل را دعوت کرده بود. همه روستا مادرم را به کدبانوگری می‌شناختند. دست‌پختش را کسی توی قایش نداشت. از محبتش هیچ کس سیر نمی‌شد. به همین خاطر، همه صدایش می‌کردند «شیرین جان».

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”آن روز زن‌برادرها و خواهرهایم هم برای کمک به خانه ما آمده بودند.

مادرم خانواده صمد را هم دعوت کرده بود. دم غروب، دیدیم عده‌ای روی پشت‌بام اتاقی که ما توی آن نشسته بودیم راه می‌روند، پا می‌کوبند و شعر می‌خوانند. وسط سقف، دریچه‌ای بود که همه خانه‌های روستا شبیه آن را داشتند. بچه‌ها آمدند و گفتند: «آقا صمد و دوستانش روی پشت‌بام هستند.» همان‌طور که نشسته بودیم و به صداها گوش می‌دادیم، دیدیم بقچه‌ای، که به طنابی وصل شده بود، از داخل دریچه آویزان شد توی اتاق؛ درست بالای کرسی. چند نفری از دوستانم هم به این مهمانی دعوت شده بودند. آن‌ها دست زدند و گفتند: «قدم! یاالله بقچه را بگیر.» هنوز باور نداشتم صمد همان آقای داماد است و این برنامه هم طبق رسم و رسومی که

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”داشتیم برای من که عروس بودم، گرفته شده است. به همین خاطر، از جایم تکان نخوردم و گفتم: «شما بروید بگیرید.»

یکی از دوستانم دستم را گرفت و به زور هلم داد روی کرسی و گفت: «زود باش.» چاره‌ای نبود، رفتم روی کرسی بقچه را بگیرم. صمد انگار شوخی‌اش گرفته بود. طناب را بالا کشید. مجبور شدم روی پنجه پاهایم بایستم؛ اما صمد باز هم طناب را بالاتر کشید. صدای خنده‌هایش را از توی دریچه می‌شنیدم. با خودم گفتم: «الان نشانت می‌دهم.» خم شدم و طوری که صمد فکر کند می‌خواهم از کرسی پایین بیایم، یک پایم را روی زمین گذاشتم. صمد که فکر کرده بود من از این کارش بدم آمده و نمی‌خواهم بقچه را بگیرم. طناب را شل کرد؛ آن‌قدر که تا بالای سرم رسید. به یک چشم بر هم زدن، برگشتم و بقچه را توی هوا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گرفتم. صمد، که بازی را باخته بود، طناب را شل‌تر کرد. مهمان‌ها برایم دست زدند. جلو آمدند و با شادی طناب را از بقچه جدا کردند و آن را بردند وسط اتاق و بازش کردند.

صمد باز هم سنگ‌تمام گذاشته بود؛ بلوز و شلوار و دامن و روسری‌هایی که آخرین مدل روز بود و پارچه‌های گران‌قیمت و شیکی که همه را به تعجب انداخت. مادرم هم برای صمد چیزهایی خریده بود. آن‌ها را آورد و توی همان بقچه گذاشت. کفش و لباس زیر و جوراب، با یک پیراهن و پارچه شلواری و صابون و نبات. بقچه را گره زد و طناب را که از سقف آویزان بود به بقچه وصل کرد و گفت: «قدم جان! بگو آقا صمد طناب را بکشد.» رفتم روی کرسی؛ اما مانده بودم چطور صدایش کنم. این اولین باری بود که می‌خواستم اسمش را

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صدا کنم. اول طناب را چند بار کشیدم، اما انگار کسی حواسش به طناب نبود. روی پشت‌بام می‌خواندند و می‌رقصیدند.

مادرم پشت سر هم می‌گفت: «قدم! زود باش. صدایش کن.» به ناچار صدازدم: «آقا... آقا... آقا...»
خودم لرزش صدایم را می‌شنیدم. از خجالت تمام بدنم یخ کرده بود. جوابی نشنیدم. ناچار دوباره طناب را کشیدم و فریاد زدم: «آقا... آقا... آقا صمد!»
قلبم تالاپ تلوپ می‌کرد و نفسم بند آمده بود.
صمد که صدایم را شنیده بود، از وسط دریچه خم شد
توی اتاق. صورتش را دیدم. با تعجب داشت نگاهم می‌کرد. تصویر آن نگاه و آن چهره مهربان تپش قلبم را بیشتر کرد. اشاره کردم به بقچه. خندید و با شادی بقچه را بالا کشید.

دوستان صمد روی پشت‌بام دست می‌زدند و پا می‌کوبیدند. بعد هم پایین آمدند و رفتند توی آن

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یکی اتاق که مردها نشسته بودند.
بعد از شام، خانواده‌ها درباره مراسم عقد و
عروسی صحبت کردند.
فردای آن روز مادر صمد به خانه ما آمد و
ما را برای ناهار دعوت کرد. مادرم مرا صدا
کرد و گفت: «قدم جان! برو و به خواهرها
و زن‌داداش‌هایت بگو فردا گلین خانم
همه‌شان را دعوت کرده.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چادر را سرکردم و به طرف خانه خواهرم راه افتادم. سر کوچه صمد را دیدم. یک سبد روی دوشش بود. تا من را دید، انگار دنیا را به او داده باشند، خندید و ایستاد و سبد را زمین گذاشت و گفت: «سلام.» برای اولین بار جواب سلامش را دادم؛ اما انگار گناه بزرگی انجام داده بودم، تمام تنم می‌لرزید. مثل همیشه پا گذاشتم به فرار.

خواهرم توی حیاط بود. پیغام را به او دادم و گفتم: «به خواهرها و زن‌داداش‌ها هم بگو.» بعد دو تا پا داشتم و دو تا هم قرض کردم و دویدم. می‌دانستم صمد الان توی کوچه‌ها دنبالم می‌گردد. می‌خواستم تا پیدایم نکرده، یک جوری گم و گور شوم. بین راه دایم را دیدم. اشاره کردم نگه دارد. بنده خدا ایستاد و گفت: «چی شده قدم؟! چرا رنگت پریده?!»
گفتم: «چیزی نیست. عجله دارم، می‌خواهم بروم»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خانه.» دایی خم شد و در ماشین را باز کرد و گفت: «پس بیا برسانمت.» از خدا خواسته‌ام شد و سوار شدم. از پیچ کوچه که گذشتیم، از توی آینه بغل ماشین، صمد را دیدم که سر کوچه ایستاده و با تعجب به ما نگاه می‌کرد.

مهمان‌بازی‌های بین دو خانواده شروع شده بود. چند ماه بعد، پدرم گوسفندی خرید. نذری داشت که می‌خواست ادا کند. مادرم خانواده صمد را هم دعوت کرد. صبح زود سوار مینی‌بوسی شدیم، که پدرم کرایه کرده بود، گوسفند را توی صندوق عقب مینی‌بوس گذاشتیم تا برویم امامزاده‌ای که کمی دورتر، بالای کوه بود. ماشین به کندی از سینه‌کش کوه بالا می‌رفت.

راننده گفت: «ماشین نمی‌کشد. بهتر است چند نفر پیاده شوند.» من و خواهرها و زن‌برادرهایم پیاده شدیم. صمد هم پشت سر ما دوید. خیلی دوست

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”داشت در این فرصت با من حرف بزند، اما من یا جلو می‌افتادم و یا می‌رفتم وسط خواهرهایم می‌ایستادم و با زن‌برادرهایم صحبت می‌کردم. آه از نهاد صمد درآمده بود. بالاخره به امامزاده رسیدیم. گوسفند را قربانی کردند و چند نفری گوشتش را جدا و بین مردمی که آن حوالی بودند تقسیم کردند. قسمتی را هم برداشتند برای نهار، و آبگوشتی بار گذاشتند.

نزدیک امامزاده، باغ کوچکی بود که وقف شده بود. چند نفری رفتیم توی باغ. با دیدن آلبالوهای قرمز روی درخت‌ها با خوشحالی گفتم: «آخ جون، آلبالو!» صمد رفت و مشغول چیدن آلبالو شد. چند بار صدایم کرد بروم کمکش؛ اما هر بار خودم را سرگرم کاری کردم. خواهر و زن‌برادرم که این وضع را دیدند، رفتند به کمکش. صمد مقداری آلبالو چیده بود و داده بود به خواهرم و گفته بود: «این‌ها»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را بده به قدم. او که از من فرار می‌کند. این‌ها را برای او چیدم. خودش گفت خیلی آلبالو دوست دارد.“ تا عصر یک بار هم خودم را نزدیک صمد آفتابی نکردم. بعد از آن، صمد کمتر به مرخصی می‌آمد. مادرش می‌گفت: «مرخصی‌هایش تمام شده.» گاهی پنج‌شنبه و جمعه می‌آمد و سری هم به خانه ما می‌زد. اما برادرش، ستار، خیلی تندتند به سراغ ما می‌آمد. هر بار هم چیزی هدیه می‌آورد. یک بار یک جفت گوشواره طلا برایم آورد. خیلی قشنگ بود و بعدها معلوم شد پول زیادی بابتش داده. یک بار هم یک ساعت مچی آورد. پدرم وقتی ساعت را دید، گفت: «دستش درد نکند. مواظبش باش. ساعت گران‌قیمتی است. اصل ژاپن است.» کم‌کم حرف عقد و عروسی پیش آمد. شب‌ها بزرگ‌ترهای دو خانواده می‌نشستند و تصمیم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گرفتند چطور مراسم را برگزار کنند؛ اما من و صمد هنوز دو کلمه درست و حسابی با هم حرف نزده بودیم. یک شب خدیجه من را به خانه‌شان دعوت کرد. زن‌برادرهای دیگر هم بودند. برادرهایم به آبیاری رفته بودند و زن‌ها هم فرصت را غنیمت شمرده بودند برای شب‌نشینی. موقع خواب یکی از زن‌برادرهایم گفت: «قدم! برو رختخواب‌ها را بیاور.»

رختخواب‌ها توی اتاق تاریکی بود که چراغ نداشت؛ اما نور ضعیف اتاق کناری کمی آن را روشن می‌کرد. وارد اتاق شدم و چادرشب را از روی رختخواب کنار زدم. حس کردم یک نفر توی اتاق است. می‌خواستم همان جا سکته کنم؛ از بس که ترسیده بودم. با خودم فکر کردم: «حتماً خیالاتی شده‌ام.» چادرشب را برداشتم که صدای حرکتی را

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«شنیدم. قلبم می‌خواست بایستد. گفتم: «کیه؟!» اتاق تاریک بود و هر چه می‌گشتم، چیزی نمی‌دیدم. منم. نترس، بگیر بنشین، می‌خواهم باهات حرف بزنم. صمد بود. می‌خواستم دوباره دربروم که با عصبانیت گفت: «باز می‌خواهی فرار کنی، گفتم بنشین.» اولین باری بود که عصبانیتش را می‌دیدم. گفتم: «تو را به خدا برو. خوب نیست. الان آبرویم می‌رود.» می‌خواستم گریه کنم. گفت: «مگر چه کار کرده‌ایم که آبرویمان برود. من که سر خود نیامدم. زن برادرهایت می‌دانند. خدیجه خانم دعوت‌م کرده. آمده‌ام با هم حرف بزنیم. ناسلامتی قرار است ماه بعد عروسی کنیم. اما تا الان یک کلمه هم حرف نزده‌ایم. من شده‌ام جن و تو بسم الله. اما محال»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«است قبل از این که حرف‌هایم را بزنم و حرف دل تو را بشنوم، پای عقد بیایم.»

خیلی ترسیده بودم. گفتم: «الان برادرهایم می‌آیند.»
خیلی محکم جواب داد: «اگر برادرهایت آمدند، من خودم جوابشان را می‌دهم. فعلاً تو بنشین و بگو من را دوست داری یا نه؟!» از خجالت داشتم می‌مردم. آخر این چه سؤال بود. توی دلم خدا را شکر می‌کردم. توی آن تاریکی درست و حسابی نمی‌دیدمش. جواب ندادم. دوباره پرسید: «قدم! گفتم مرا دوست داری یا نه؟! اینکه نشد. هر وقت مرا می‌بینی، فرار کنی. بگو ببینم کس دیگری را دوست داری؟!»
- وای... نه... نه به خدا. این چه حرفیه. من کسی را دوست ندارم.

خنده‌اش گرفت. گفت: «ببین قدم جان! من تو را»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خیلی دوست دارم. اما تو هم باید من را دوست داشته باشی. عشق و علاقه باید دوطرفه باشد. من نمی‌خواهم از روی اجبار زن من بشوی. اگر دوستم نداری، بگو. باور کن بدون اینکه مشکلی پیش بیاید، همه چیز را تمام می‌کنم.“

همان‌طور سر پا ایستاده و تکیه‌ام را به رختخواب‌ها داده بودم. صمد روبه‌رویم بود. توی تاریکی محو می‌دیدمش. آهسته گفتم: «من هیچ کسی را دوست ندارم. فقط فقط از شما خجالت می‌کشم.»
نفسی کشید و گفت: «دوستم داری یا نه؟!»
جواب ندادم. گفت: «می‌دانم دختر نجیبی هستی. من این نجابت و حیایت را دوست دارم. اما اشکالی ندارد اگر با هم حرف بزنیم. اگر قسمت شود، می‌خواهیم یک عمر با هم زندگی کنیم. دوستم داری یا نه؟!»
جواب ندادم. گفت: «جان حاج آقاییت جوابم را بده.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دوستم داری؟!“

آهسته جواب دادم: «بله.»

انگار منتظر همین یک کلمه بود. شروع کرد به اظهار علاقه کردن. گفت: «به همین زودی سربازی‌ام تمام می‌شود. می‌خواهم کار کنم، زمین بخرم و خانه‌ای بسازم. قدم! به تو احتیاج دارم. تو باید تکیه‌گاهم باشی.» بعد هم از اعتقاداتش گفت و گفت از اینکه زن مؤمن و باحجابی مثل من گیرش افتاده خوشحال است. قشنگ حرف می‌زد و حرف‌هایش برایم تازگی داشت. همان شب فکر کردم هیچ مردی در این روستا مثل صمد نیست. هیچ کس را سراغ نداشتم به زنش گفته باشد تکیه‌گاهم باش. من گوش می‌دادم و گاهی هم چیزی می‌گفتم. ساعت‌ها برایم حرف زد؛ از خیلی چیزها، از خاطرات گذشته، از فرارهای من و دلتنگی‌های خودش، از اینکه به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چه امید و آرزویی برای دیدن من می‌آمده و همیشه با کم‌توجهی من روبه‌رو می‌شده، اما یک‌دفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد، گفت: «مثل اینکه آمده بودی رختخواب ببری!»

راست می‌گفت. خندیدم و پتویی برداشتم و رفتم توی آن یکی اتاق، دیدم خدیجه بدون لحاف و تشک خوابش برده. زن‌برادرهای دیگر هم توی حیاط بودند. کشیک می‌دادند مبادا برادرهایم سر برسند.

ساعت چهار صبح بود. صمد آمد توی حیاط و از زن‌برادرهایم تشکر کرد و گفت: «دست همه‌تان درد نکند. حالا خیالم راحت شد. با خیال آسوده می‌روم دنبال کارهای عقد و عروسی.»

وقتی خداحافظی کرد، تا جلوی در با او رفتم. این اولین باری بود بدرقه‌اش می‌کردم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فصل پنجم

در روستا، پاییز که از راه می‌رسد، عروسی‌ها هم رونق می‌گیرند. مردم بعد از برداشت محصولاتشان آستین بالا می‌زنند و دنبال کار خیر جوان‌ها می‌روند. دوازدهم آذرماه ۱۳۵۶ بود. صبح زود آماده شدیم برای جاری کردن خطبه عقد به دمق برویم. آن وقت دمق مرکز بخش بود. صمد و پدرش به خانه ما آمدند. چادر سرکردم و به همراه پدرم به راه افتادم. مادرم تا جلوی در بدرقه‌ام کرد. مرا بوسید و بیخ گوشم برایم دعا خواند. من ترک موتور پدرم نشستم و صمد هم ترک موتور پدرش. دمق یک محضرخانه بیشتر نداشت. صاحب محضرخانه پیرمرد خوش‌رویی بود. شناسنامه من و صمد را گرفت. کمی سربه‌سر صمد گذاشت و گفت: «برو خدا را شکر کن شناسنامه عروس خانم عکس‌دار»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نیست و من نمی‌توانم برای تو عقدش کنم. از این موقعیت خوب بهره ببر و خودت را توی هچل نینداز.“ ما به این شوخی خندیدیم؛ اما وقتی متوجه شدیم محضردار به هیچ عنوان با شناسنامه بدون عکس خطبه عقد را جاری نمی‌کند، اول ناراحت شدیم و بعد دست از پا درازتر سوار موتورهای شدیم و برگشتیم قایش. همه تعجب کرده بودند چطور به این زودی برگشته‌ایم. برایشان توضیح دادیم. موتورهای را گذاشتیم خانه. سوار مینی‌بوس شدیم و رفتیم همدان. عصر بود که رسیدیم. پدر صمد گفت: «بهتر است اول برویم عکس بگیریم.» همدان، میدان بزرگ و قشنگی داشت که بسیار زیبا و دیدنی بود. توی این میدان، پر از باغچه و سبزه و گل بود. وسط میدان حوض بزرگ و پرآبی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”قرار داشت. وسط این حوض هم روی پایه‌ای سنگی، مجسمه شاه، سوار بر اسب، ایستاده بود. عکاس دوره‌گردی توی میدان عکس می‌گرفت. پدر صمد گفت: «بهتر است همین جا عکس بگیریم.» بعد رفت و با عکاس صحبت کرد. عکاس به من اشاره کرد تا روی پیت هفده‌کیلویی روغنی، که کنار شمشادها بود، بنشینم. عکاس رفت پشت دوربین پایه‌دارش ایستاد. پارچه سیاهی را که به دوربین وصل بود، روی سرش انداخت و دستش را توی هوا نگه داشت و گفت: «اینجا را نگاه کن.» من نشستم و صاف و بی‌حرکت به دست عکاس خیره شدم. کمی بعد، عکاس از زیر پارچه سیاه بیرون آمد و گفت: «نیم ساعت دیگر عکس حاضر می‌شود.» کمی توی میدان گشتیم تا عکس‌ها آماده شد. پدر صمد عکس‌ها را گرفت و به من داد. خیلی زشت و بد افتاده بودم. به پدرم نگاه کردم و گفتم: «حاج

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«آقا! یعنی من این شکلی‌ام؟!»
پدرم اخم کرد و گفت: «آقا چرا این‌طوری عکس گرفتی.
دختر من که این شکلی نیست.»
عکاس چیزی نگفت. او داشت پولش را می‌شمرد؛ اما
پدر صمد گفت: «خیلی هم قشنگ و خوب است عروس
من، هیچ عیبی ندارد.»
عکس‌ها را توی کیفم گذاشتم و راه افتادیم طرف خانه
دوست پدر صمد. شب را آنجا خوابیدیم. صبح زود پدرم
رفت و شناسنامه‌ام را عکس‌دار کرد و آمد دنبال ما تا
برویم محضر. عاقد شناسنامه‌هایمان را گرفت و مبلغ
مهریه را از پدرم پرسید و بعد گفت: «خانم قدم‌خیر
محمدی کنعان! وکیل شما را با یک جلد کلام الله مجید
و مبلغ ده‌هزار تومان پول به عقد آقای... بقیه جمله
عاقد را نشنیدم. دلم شور می‌زد. به پدرم نگاه کردم.
لبخندی روی لب‌هایش نشسته بود. سرش را چند بار به
علامت تایید تکان داد»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”داد.“ گفتم: «با اجازه پدرم، بله.»
محضر دار دفتر بزرگی را جلوی من و صمد گذاشت تا امضا کنیم. من که مدرسه نرفته بودم و سواد نداشتم، به جای امضا جاهایی را که محضر دار نشانم می‌داد، انگشت می‌زدم. اما صمد امضا می‌کرد.
از محضر که بیرون آمدیم، حال دیگری داشتم. حس می‌کردم چیزی و کسی دارد من را از پدرم جدا می‌کند. به همین خاطر تمام مدت بغض کرده بودم و کنار پدرم ایستاده بودم و یک لحظه از او جدا نمی‌شدم.
ظهر بود و موقع ناهار. به قهوه‌خانه‌ای رفتیم و پدر صمد سفارش دیزی داد. من و پدرم کنار هم نشستیم. صمد طوری که کسی متوجه نشود، اشاره کرد بروم پیش او بنشینم. خودم را به آن راه زدم که یعنی نفهمیدم. صمد روی پایش بند نبود. مدام از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«این‌طرف به آن‌طرف می‌رفت و می‌آمد کنار میز می‌ایستاد و می‌گفت: «چیزی کم و کسر ندارید.» عاقبت پدرش از دستش عصبانی شد و گفت: «چرا. بیا بنشین. تو را کم داریم.»

دیزی‌ها را که آوردند، مانده بودم چطور پیش صمد و پدرش غذا بخورم. از طرفی هم، خیلی گرسنه بودم. چاره‌ای نداشتم. وقتی همه مشغول غذا خوردن شدند، چادرم را روی صورتم کشیدم و بدون اینکه سرم را بالا بگیرم، غذا را تا آخر خوردم. آبگوشت خوشمزه‌ای بود. بعد از ناهار سوار مینی‌بوس شدیم تا به روستا برگردیم. صمد به من اشاره کرد بروم کنارش بنشینم. آهسته به پدرم گفتم: «حاج آقا من می‌خواهم پیش شما بنشینم.»

رفتم کنار پنجره نشستم. پدرم هم کنارم نشست. می‌دانستم صمد از دستم ناراحت شده، به همین خاطر تا به روستا برسیم، یک بار هم برنگشتم به او،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”که هم ردیف ما نشسته بود، نگاه کنم. به قایش که رسیدیم، همه منتظرمان بودند. خواهرها، زن‌برادرها و فامیل به خانه ما آمده بودند. تا من را دیدند، به طرفم دویدند. تبریک می‌گفتند و دیده‌بوسی می‌کردند. صمد و پدرش تا جلوی در خانه با ما آمدند. از آنجا خداحافظی کردند و رفتند. با رفتن صمد، تازه فهمیدم در این یک روزی که با هم بودیم چقدر به او دل بسته‌ام. دوست داشتم بود و کنارم می‌ماند. تا شب چشمم به در بود. منتظر بودم تا هر لحظه در باز شود و او به خانه ما بیاید، اما نیامد. فردا صبح موقع خوردن صبحانه، حس بدی داشتم. از پدرم خجالت می‌کشیدم. منی که از بچگی روی پای او یا کنار او نشسته و صبحانه خورده بودم، حالا حس می‌کردم فاصله‌ای عمیق بین من و او ایجاد شده. پدرم توی فکر بود، سرش“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را پایین انداخته و بدون اینکه چیزی بگوید، مشغول خوردن صبحانه‌اش بود. کمی بعد پدرم از خانه بیرون رفت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای مادرم را شنیدم. از توی حیاط صدا می‌کرد: «قدم! بیا آقا صمد آمده.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نفهمیدم چطور پله‌ها را دو تا یکی کردم و با دمپایی
لنگه به لنگه خودم را به حیاط رساندم. صمد لباس
سربازی پوشیده بود. ساکش هم دستش بود. برای
اولین بار زودتر از او سلام دادم. خنده‌اش گرفت.
گفت: «خوبی؟!»

خوب نبودم. دلم به همین زودی برایش تنگ شده بود.
گفت: «من دارم می‌روم پایگاه. مرخصی‌هایم تمام شده.
فکر کنم تا عروسی دیگر همدیگر را نبینیم. مواظب
خودت باش.»

گریه‌ام گرفته بود. وقتی که رفت، تازه متوجه دانه‌های
اشکی شدم که بی‌اختیار سر می‌خورد روی گونه‌هایم.
صورتم خیس شده بود. بغض ته گلویم را چنگ می‌زد.
دلم نمی‌خواست کسی من را با آن حال و روز ببیند.
دویدم توی باغچه. زیر همان درختی که اولین بار بعد از
نامزدی دیده بودمش، نشستم و گریه کردم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”از فردای آن روز، مراسم ویژه قبل از عروسی یکی پس از دیگری شروع شد؛ مراسم رخت‌بران، اصلاح عروس و جهاز‌بران.

پدرم جهیزیه‌ام را آماده کرده بود. بنده خدا سنگ‌تمام گذاشته بود. سرویس شش‌نفره چینی خریده بود، دو دست رختخواب، فرش، چراغ خوراک‌پزی، چرخ خیاطی و وسایل آشپزخانه.

یک روز فامیل جمع شدند و با شادی جهیزیه‌ام را بار وانت کردند و به خانه پدرشوهرم بردند. جهیزیه‌ام را داخل یک اتاق چیدند. آن اتاق شد اتاق من و صمد. فصل ششم

شبی که قرار بود فردایش جشن عروسی برگزار شود، صمد از پایگاه برگشت و تا نیمه‌های شب چند بار به بهانه‌های مختلف به خانه ما آمد.

فردای آن روز برادرم، ایمان، سراغم آمد. به تازگی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وانت قرمزرنگی خریده بود. من را سوار ماشینش کرد. زن‌برادرم، خدیجه، کنارم نشست. سرم را پایین انداخته بودم، اما از زیر چادر و تور قرمزی که روی صورتم انداخته بودند، می‌توانستم بیرون را ببینم. بچه‌های روستا با داد و هوار و شادی به طرف ماشین می‌دویدند. عده‌ای هم پشت ماشین سوار شده بودند. از صدای پاهای بچه‌ها و بالا و پایین پریدنشان، ماشین تکان‌تکان می‌خورد. انگار تمام بچه‌های روستا ریخته بودند آن پشت. برادرم دلش برای ماشین تازه‌اش می‌سوخت. می‌گفت: «الان کف ماشین پایین می‌آید.» خانه صمد چند کوچه با ما فاصله داشت. شیرین جان که متوجه نشده بود من کی سوار ماشین شده‌ام، سراسیمه دنبالم آمد. همان‌طور که قربان صدقه‌ام می‌رفت، از ماشین پیاده‌ام کرد و خودش با سلام و صلوات از زیر قرآن ردم کرد. از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پدرم خبری نبود. هر چند توی روستا رسم نیست پدر عروس در مراسم عروسی دخترش شرکت کند، اما دلم می‌خواست در آن لحظات آخر پدرم را ببینم. به کمک زن‌برادرم، خدیجه، سوار ماشین شدم. در حالی که من و شیرین جان یک‌ریز گریه می‌کردیم و نمی‌خواستیم از هم جدا شویم. خدیجه هم وقتی گریه‌های من و مادرم را دید، شروع کرد به گریه کردن. بالاخره ماشین راه افتاد و من شیرین جان از هم جدا شدیم. تا خانه صمد من گریه می‌کردم و خدیجه گریه می‌کرد. وقتی رسیدیم، فامیل‌های داماد که منتظرمان بودند، به طرف ماشین آمدند. در را باز کردند و دستم را گرفتند تا پیاده شوم. بوی دود اسپند کوچه را پر کرده بود. مردم صلوات می‌فرستادند. یکی از مردهای فامیل، که صدای خوبی داشت، تصنیف‌های قشنگی درباره حضرت محمد(ص)”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌خواند و همه صلوات می‌فرستادند.
صمد رفته بود روی پشت‌بام و به همراه ساق‌دوش‌هایش
انار و قند و نبات توی کوچه پرت می‌کرد. هر لحظه
منتظر بودم نبات یا اناری روی سرم بیفتد، اما صمد
دلش نیامده بود به طرفم چیزی پرتاب کند. مراسم
عروسی با ناهار دادن به مهمان‌ها ادامه پیدا کرد. عصر
مهمان‌ها به خانه‌هایشان برگشتند. نزدیکان ماندند و
مشغول تهیه شام شدند.
دو روز اول، من و صمد از خجالت از اتاق بیرون
نیامدیم. مادر صمد صبحانه و ناهار و شام را توی سینی
می‌گذاشت. صمد را صدا می‌زد و می‌گفت: «غذا پشت
در است.»
ما کشیک می‌دادیم، وقتی مطمئن می‌شدیم کسی
آن طرف‌ها نیست، سینی را برمی‌داشتیم و غذا را
می‌خوردیم.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رسم بود شب دوم، خانواده داماد به دیدن خانواده عروس می‌رفتند. از عصر آن روز آرام و قرار نداشتم. لباس‌هایم را پوشیده بودم و گوشه اتاق آماده نشسته بودم. می‌خواستم همه بدانند چقدر دلم برای پدر و مادرم تنگ شده و این‌قدر طولش ندهند. بالاخره شام را خوردیم و آماده رفتن شدیم. داشتم بال درمی‌آوردم. دلم می‌خواست تندتر از همه بدوم تا زودتر برسم. به همین خاطر هی جلو می‌افتادم. صمد دنبالم می‌آمد و چادرم را می‌کشید. وقتی به خانه پدرم رسیدیم، سر پایم بند نبودم. پدرم را که دیدم، خودم را توی بغلش انداختم و مثل همیشه شروع کردم به بوسیدنش. اول چشم راست، بعد چشم چپ، گونه راست و چپش، نوک بینی‌اش، حتی گوش‌هایش را هم بوسیدم. شیرین‌جان گوشه‌ای ایستاده بود و اشک می‌ریخت و زیر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”لب می‌گفت: «الهی خدا امیدت را ناامید نکند، دختر قشنگم.»

خانواده صمد با تعجب نگاه می‌کردند. آخر توی قایش هیچ دختری روی این را نداشت این‌طور جلوی همه پدرش را ببوسد. چند ساعت که در خانه پدرم بودم، احساس دیگری داشتم. حس می‌کردم تازه به دنیا آمده‌ام. کمی پیش پدرم می‌نشستم. دست‌هایش را می‌گرفتم و آن‌ها را یا روی چشمم می‌گذاشتم، یا می‌بوسیدم. گاهی می‌رفتم و کنار شیرین جان می‌نشستم. او را بغل می‌کردم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم.

عاقبت وقت رفتن فرا رسید. دل‌کندن از پدر و مادرم خیلی سخت بود. تا جلوی در، ده بار رفتم و برگشتم. مرتب پدرم را می‌بوسیدم و به مادرم سفارشش را می‌کردم: «شیرین جان! مواظب حاج آقا‌یم باش. حاج آقا‌یم را به تو سپردم. اول خدا، بعد

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«تو و حاج آقا.»

توی راه برعکس موقع آمدن آهسته راه می‌رفتم. ریزریز قدم برمی‌داشتم و فاصله‌ام با بقیه زیاد شده بود. دور از چشم دیگران گریه می‌کردم.

صمد چیزی نمی‌گفت. مواظبم بود توی چاله‌چوله‌های کوچه‌های باریک و خاکی نیفتم.

فردای آن روز صمد رفت. باید می‌رفت. سرباز بود. با رفتنش خانه برایم مثل زندان شد. مادر صمد باردار بود. من که در خانه پدرم دست به سیاه و سفید نمی‌زدم، حالا مجبور بودم ظرف بشویم. جارو کنم و برای ده دوازده نفر خمیر نان آماده کنم. دست‌هایم کوچک بود و نمی‌توانستم خمیرها را خوب ورز بدهم تا یک‌دست شوند.

آبان‌ماه بود. هوا سرد شده بود و برگ‌های درخت‌ها که زرد و خشک شده بودند، توی حیاط می‌ریختند. هر روز مجبور بودم ساعت‌ها توی آن

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هوای سرد برگ‌ها را جارو کنم.
دو هفته از ازدواجمان گذشته بود. یک روز مادر صمد به
خانه دخترش رفت و به من گفت: «من می‌روم خانه
شهلا، تو شام درست کن.»
در این دو هفته همه کاری انجام داده بودم، به جز غذا
درست کردن. چاره‌ای نبود. رفتم توی آشپزخانه که یکی
از اتاق‌های هم‌کف خانه بود. پریموس را روشن کردم.
آب را توی دیگ ریختم و منتظر شدم تا به جوش بیاید.
شعله پریموس مرتب کم و زیاد می‌شد و مجبور بودم
تندتند تلمبه بزنم تا خاموش نشود.
عاقبت آب جوش آمد. برنج‌هایی که پاک کرده و شسته
بودم، توی آب ریختم. از دلهره دست‌هایم بی‌حس شده
بود. نمی‌دانستم کی باید برنج را از روی پریموس بردارم.
خواهر صمد، کبری، به دادم رسید. خدا خدا می‌کردم برنج
خوب از آب دربیاید و“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«آبرویم نرود. کمی که برنج جوشید، کبری گفت: «حالا وقتش است، بیا برنج را برداریم.»
دو نفری کمک کردیم و برنج را داخل آبکش ریختیم و صافش کردیم. برنج را که دم گذاشتیم، مشغول سرخ کردن سیب‌زمینی و گوشت و پیاز شدم برای لابه‌لای پلو.

شب شد و همه به خانه آمدند. غذا را کشیدم، اما از ترس به اتاق نرفتم. گوشه آشپزخانه نشستم و شروع کردم به دعا خواندن. کبری صدایم کرد. با ترس و لرز به اتاق رفتم.

مادر صمد بالای سفره نشسته بود. دیس‌های خالی پلو وسط سفره بود. همه مشغول غذا خوردن بودند، می‌خوردند و می‌گفتند: «به‌به چقدر خوشمزه است.»
فردا صبح یکی از همسایه‌ها به سراغ مادرشوهرم آمد. داشتم حیاط را جارو می‌کردم. می‌شنیدم که

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مادرشوهرم از دست‌پختم تعریف می‌کرد.
می‌گفت: «نمی‌دانید قدم دیشب چه
غذایی برایمان پخت. دست‌پختش حرف
ندارد. هر چه باشد دختر شیرین جان
است دیگر.»
اولین باری بود در آن خانه احساس
آرامش می‌کردم.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فصل هفتم

دو ماه از ازدواج ما گذشته بود. مادر صمد پا به ماه شده بود و هر لحظه منتظر بودیم درد زایمان سراغش بیاید. عصر بود. تازه از کارهای خانه راحت شده بودم. می‌خواستم کمی استراحت کنم. کبری سراسیمه در اتاقم را باز کرد و گفت: «قدم! بدو... بدو... حال مامان بد است.»

به هول از جا بلند شدم و دویدم به طرف اتاقی که مادرشوهرم آنجا بود. داشت از درد به خود

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌پیچید. دست و پایم را گم کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم. گفتم: «یک نفر را بفرستید پی‌قable.»

یادم آمد، سر زایمان‌های خواهر و زن‌برادرهایم شیرین جان چه کارهایی می‌کرد. با خواهرشوهرهایم سماور بزرگی آوردیم و گوشه اتاق گذاشتیم و روشنش کردیم. مادرشوهرم هر وقت دردش کمتر می‌شد، سفارش‌هایی می‌کرد؛ مثلاً لباس‌های نوزاد را توی کمد گذاشته بود یا کلی پارچه بی‌کاره برای این روز کنار گذاشته بود. چند تا لگن بزرگ و دستمال تمیز هم زیر پله‌های حیاط بود. من و خواهرشوهرهایم مثل فرفره می‌دویدیم و چیزهایی را که لازم بود، می‌آوردیم.

بالاخره قابله آمد. دلم نمی‌آمد مادرشوهرم را در آن حال ببینم، پشتم را کردم و خودم را با سماور مشغول کردم که یعنی دارم فتیله‌اش را کم و زیاد می‌کنم یا نگاه می‌کنم ببینم آب جوش آمده یا نه، با

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صدای فریاد و ناله‌های مادرشوهرم به گریه افتادم. برایش دعا می‌خواندم. کمی بعد، صدای فریادهای مادرشوهرم بالاتر رفت و بعد هم صدای نازک و قشنگ گریه نوزادی توی اتاق پیچید.

همه زن‌هایی که دور و بر مادرشوهرم نشسته بودند، از خوشحالی بلند شدند. قابله بچه را توی پارچه سفید پیچید و به زن‌ها داد. همه خوشحال بودند و نفس‌هایی را که چند لحظه پیش توی سینه‌ها حبس شده بود با شادی بیرون می‌دادند، اما من همچنان گوشه اتاق نشسته بودم. خواهرشوهرم گفت: «قدم! آب جوش، این لگن را پر کن.»

خواهرشوهر کوچک‌ترم به کمک آمد و همان‌طور که لگن را زیر شیر سماور گذاشته بودیم و منتظر بودیم تا پر شود، گفت: «قدم! بیا برادرشوهرت را ببین. خیلی ناز است.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”لگن که تا نیمه پر شد، آن را برداشتیم و بردیم جلوی دست‌قابه گذاشتیم. مادرشوهرم هنوز از درد به خود می‌پیچید. زن‌ها بلندبلند حرف می‌زدند. قابه یک‌دفعه با تشر گفت: «چه خبره؟! ساکت. بالای سر زائو که این‌قدر حرف نمی‌زنند، بگذارید به کارم برسم. یکی از بچه‌ها به دنیا نمی‌آید. دوقلو هستند.»

دوباره نفس‌ها حبس شد و اتاق را سکوت برداشت. قابه کمی تلاش کرد و به من که کنارش ایستاده بودم گفت: «بدو... بدو... ماشین خبر کن باید ببریمش شهر. از دست من کاری بر نمی‌آید.»

دویدم توی حیاط. پدرشوهرم روی پله‌ها نشسته و رنگ و رویش پریده بود. با تعجب نگاهم کرد. بریده‌بریده گفتم: «بچه‌ها دوقلو هستند. یکی‌شان به دنیا نمی‌آید. آن یکی آمد. باید ببریمش شهر. ماشین! ماشین خبر کنید.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پدرشوهرم بلند شد و با هر دو دست روی سرش زد و گفت: «یا امام حسین.» و دوید توی کوچه. کمی بعد ماشین برادرم جلوی در بود. چندنفری کمک کردیم، مادرشوهرم را بغل کردیم و با کلی مکافات او را گذاشتیم توی ماشین. مادرشوهرم از درد تقریباً از حال رفته بود. برادرم گفت: «می‌بریمش رزن.»

عده‌ای از زن‌ها هم با مادرشوهرم رفتند. من ماندم و خواهرشوهرم، کبری، و نوزادی که از همان لحظه اولی که به دنیا آمده بود، داشت گریه می‌کرد. من و کبری دستپاچه شده بودیم. نمی‌دانستیم باید با این بچه چه کار کنیم. کبری بچه را که لباس تنش کرده و توی پتویی پیچیده بودند به من داد و گفت: «تو بچه را بگیر تا من آب‌قند درست کنم.» می‌ترسیدم بچه را بغل کنم. گفتم: «نه بغل تو باشد، من آب، قند درست می‌کنم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”منتظر جواب خواهرشوهرم نشدم. رفتم طرف سماور، لیوانی را برداشتم و زیر شیر سماور گرفتم. چند حبه‌قند هم تویش انداختم و با قاشق آن را هم زدم. صدای گریه نوزاد یک لحظه قطع نمی‌شد. سماور قل‌قل می‌کرد و بخارش به هوا می‌رفت. به فکرم رسید بهتر است سماور به این بزرگی را دیگر خاموش کنیم؛ اما فرصت این کار نبود. واجب‌تر بچه بود که داشت هلاک می‌شد. لیوان آب را به کبری دادم. او سعی کرد با قاشق آب را توی دهان نوزاد بریزد. اما نوزاد نمی‌توانست آن را بخورد. دهانش را باز می‌کرد تا سینه مادر را بگیرد و مک بزند، اما قاشق فلزی به لب‌هایش می‌خورد و او را آزار می‌داد. به همین خاطر با حرص بیشتری گریه می‌کرد. حال من و کبری بهتر از نوزاد نبود. به همین خاطر وقتی دیدیم نمی‌توانیم کاری برای نوزاد انجام بدهیم، هر دو با هم زدیم زیر گریه.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مادرشوهرم همان شب، در بیمارستان رزن توانست آن یکی فرزندش را به دنیا بیاورد. قل دوم دختر بود. فردا صبح او را به خانه آوردند. هنوز توی رختخوابش درست و حسابی نخوابیده بود که نوزاد پسر را گذاشتیم توی بغلش تا شیر بخورد، بچه با اشتها و حرص و ولع شیر می‌خورد و قورت‌قورت می‌کرد. ما از روی خوشحالی اشک می‌ریختیم.

با تولد دوقلوها زندگی همه ما رنگ و روی تازه‌ای گرفت. من از این وضعیت خیلی خوشحال بودم. صمد مشغول گذراندن سربازی‌اش بود و یک هفته در میان به خانه می‌آمد. به همین خاطر بیشتر وقت‌ها احساس تنهایی و دلتنگی می‌کردم. با آمدن دوقلوها، رفت و آمدها به خانه ما بیشتر شد و کارهایم آن‌قدر زیاد شد که دیگر وقت فکر کردن به صمد را نداشتم. از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردم، مشغول رُفت و روب بودم، ظرف می‌شستم، حیاط

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جارو می‌کردم، و یا در حال آشپزی بودم. شب‌ها خسته و بی‌حال قبل از اینکه بتوانم به چیزی فکر کنم، به خواب عمیقی فرو می‌رفتم.

بعد از چند هفته صمد به خانه آمد. با دیدن من تعجب کرد. می‌گفت: «قدم! به جان خودم خیلی لاغر شده‌ای، نکند مریضی.»

می‌خندیدم و می‌گفتم: «زحمت خواهر و برادر جدیدت است.»

اما این را برای شوخی می‌گفتم. حاضر بودم از این بیشتر کار کنم؛ اما شوهرم پیشم باشد. گاهی که صمد برای کاری بیرون می‌رفت، مثل مرغ پرکنده از این طرف به آن طرف می‌رفتم تا برگردد. چشمم به در بود. می‌گفتم: «نمی‌شود این دو روز را خانه بمانی و جایی نروی.»

می‌گفت کار دارم. باید به کارهایم برسم. دلم برایش تنگ می‌شد. می‌پرسید: «قدم! بگو چرا»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«می‌خواهی پیش‌ت بمانم.»
دوست داشت از زبانم بشنود که دوستش دارم و دلم
برایش تنگ می‌شود.
سرم را پایین می‌انداختم و طفره می‌رفتم.
سعی می‌کرد بیشتر پیشم بماند. نمی‌توانست توی
کارها کمک کند. می‌گفت: «عیب است. خوبیت ندارد
پیش پدر و مادرم به زنم کمک کنم. قول می‌دهم خانه
خودمان که رفتیم، همه کاری برایت انجام دهم.»
می‌نشست کنارم و می‌گفت: «تو کار کن و تعریف کن،
من بهت نگاه می‌کنم.»
می‌گفتم: «تو حرف بزن.»
می‌گفت: «نه تو بگو. من دوست دارم تو حرف بزنی تا
وقتی به پایگاه رفتم، به یاد تو و حرف‌هایت بیفتم و
کمتر دلم برایت تنگ شود.»
صمد می‌رفت و می‌آمد و من به امید تمام شدن

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سربازی‌اش و سر و سامان گرفتن زندگی‌مان، سعی می‌کردم همه چیز را تحمل کنم. دوقلوها کم‌کم بزرگ می‌شدند. هر وقت از خانه بیرون می‌رفتیم، یکی از دوقلوها سهم من بود. اغلب حمید را بغل می‌گرفتم. بیشتر به خاطر آن شبی که آن‌قدر حرصمان داد و تا صبح گریه کرد، احساس و علاقه مادری نسبت به او داشتم. مردمی که ما را می‌دیدند، با خنده و از سر شوخی می‌گفتند: «مبارک است. کی بچه‌دار شدی ما نفهمیدیم؟!»

یک ماه بعد، مادرشوهرم دوباره به اوضاع اولش برگشت. صبح زود بلند می‌شد نان بپزد. وظیفه من این بود قبل از او بیدار بشوم و بروم تنور را روشن کنم تا هنگام نان پختن کمکش باشم. به همین خاطر دیگر سحرخیز شده بودم؛ اما بعضی وقت‌ها هم خواب می‌ماندم و مادرشوهرم زودتر از من بیدار

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌شد و خودش تنور را روشن می‌کرد و مشغول پختن نان می‌شد. در این مواقع جرئت رفتن به حیاط را نداشتم. به همین خاطر هر صبح، تا از خواب بیدار می‌شدم، قبل از هر چیز گوشه پرده اتاقم را کنار می‌زدم. اگر لوله‌ای که بعد از روشن شدن تنور روی دودکش تنور می‌گذاشتیم، پای دیوار بود، خوشحال می‌شدم و می‌فهمیدم هنوز مادرشوهرم بیدار نشده، اما اگر دودکش روی تنور بود، عزا می‌گرفتم. وامصیبتا بود. فصل هشتم

زمستان هم داشت تمام می‌شد. روزهای آخر اسفند بود؛ اما هنوز برف‌ها آب نشده بودند. کوچه‌های روستا پر از گل و لای و برف‌هایی بود که با خاک و خاکسترهای آتش منقل‌های کرسی سیاه شده بود. زن‌ها در گیر و دار خانه‌تکانی و شست‌وشوی ملحفه‌ها و رخت و لباس‌ها بودند.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”روزها شیشه‌ها را تمیز می‌کردیم، عصرها آسمان ابری می‌شد و نیمه‌شب رعد و برق می‌شد، باران می‌آمد و تمام زحمت‌هایمان را به باد می‌داد. چند هفته‌ای بیشتر به عید نمانده بود که سربازی صمد تمام شد. فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین زن قایش هستم. با عشق و علاقه زیادی از صبح تا عصر خانه را جارو می‌کردم و از سر تا ته خانه را می‌شستم. با خودم می‌گفتم: «عیب ندارد. در عوض این بهترین عیدی است که دارم. شوهرم کنارم است و با هم از این همه تمیزی و سور و سات عید لذت می‌بریم.» صمد آمده بود و دنبال کار می‌گشت. کمتر در خانه پیدایش می‌شد. برای پیدا کردن کار درست و حسابی می‌رفت رزن. یک روز صبح که از خواب بیدار شدیم و صبحانه خوردیم؛ مادرشوهرم در اتاق ما را زد. بعد از سلام و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”احوال‌پرسی دوقلوها را یکی‌یکی آورد و توی اتاق گذاشت و به صمد گفت: «من امروز می‌خواهم بروم خانه خواهرت، شهلا. کمی کار دارد. می‌خواهم کمکش کنم. این بچه‌ها دست و پا گیرند. مواظبشان باشید.» موقع رفتن رو به من کرد و گفت: «قدم! اتاق دم‌دستی خیلی کثیف است. آن را جارو کن و دوده‌اش را بگیر.» صمد لباس پوشیده بود که برود. کمی به فکر فرو رفت و گفت: «تو می‌توانی هم مواظب بچه‌ها باشی و هم خانه‌تکانی کنی؟!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و بی‌اراده لب‌هایم آویزان شد. بدون اینکه جوابی بدهم. صمد گفت: «نمی‌توانی هم خانه را تمیز کنی و هم به بچه‌ها برسی.»

کتش را درآورد و گفت: «من بچه‌ها را نگه می‌دارم،»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تو برو اتاق‌ها را تمیز کن. کارت که تمام شد، من می‌روم.“

با خودم فکر کردم تا صبح زود است و بچه‌ها خوابند. بهتر است بروم اتاق‌ها را تمیز کنم. صمد هم ماند اتاق خودمان تا مواظب بچه‌ها باشد.

پنجره‌های اتاق دم‌دستی را باز گذاشتم. لحاف کرسی را از چهار طرف بالا دادم روی کرسی. تشک‌ها را برداشتم و گذاشتم روی لحاف‌های تازده. همین که جارو را دست گرفتم تا اتاق را جارو کنم، صدای گریه دوقلوها درآمد. اول اهمیتی ندادم. فکر کردم صمد آن‌ها را آرام می‌کند. اما کمی بعد، صدای صمد هم بلند شد.

- قدم! قدم! بیا ببین این بچه‌ها چه می‌خواهند؟! جارو را انداختم توی اتاق و دویدم طرف اتاق خودمان که آن طرف حیاط بود. دوقلوها بیدار شده بودند و شیر می‌خواستند. یکی از آن‌ها را دادم بغل

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد و آن یکی را خودم برداشتم و بچه به بغل مشغول آماده کردن شیرها شدم. صمد به بچه‌ای که بغلش بود، شیر داد و من هم به آن یکی بچه. بچه‌ها شیرشان را خوردند و ساکت شدند. از فرصت استفاده کردم و رفتم سراغ جارو زدن اتاق. هنوز اتاق را تا نیمه جارو نزده بودم که دوباره صدای گریه دوقلوها بلند شد. حتماً خیس کرده بودند. مجبور شدم قبل از اینکه صمد صدایم کند، بروم دنبال بچه‌ها. حدسم درست بود. دوقلوها که شیرشان را خورده بودند حالا جایشان را خیس کرده بودند. مشغول عوض کردن بچه‌ها شدم. صمد بالای سرم ایستاده بود و نگاه می‌کرد. می‌گفت: «می‌خواهم یاد بگیرم و برای بچه‌های خودمان استاد شوم.» بچه‌ها را تر و خشک کردم. شیرشان را هم خورده بودند، خیالم راحت بود تا چند ساعتی آرام

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گیرند و می‌خوانند. دوباره رفتم سراغ کارم. جارو را گرفتم دستم و مشغول شدم. گرد و خاکِ اتاق را برداشته بود. با روسری‌ام جلوی دهانم را بستم. آفتاب کم‌رنگی به اتاق می‌تابید و ذرات گرد و غبار زیر نور خورشید و توی هوا بازی می‌کردند. فکر کردم اتاق را که جارو کردم، بروم تشک‌ها را روی ایوان پهن کنم تا خوب آفتاب بخورند که دوباره صدای گریه بچه‌ها و بعد فریاد صمد بلند شد.

- قدم! قدم! بیا ببین این بچه‌ها چه می‌خواهند. جارو را زمین گذاشتم و دوباره رفتم اتاق خودمان. بچه‌ها شیرشان را خورده بودند، جایشان هم خشک بود، پس این همه داد و هوار برای چه بود؟! ناچار یکی از آن‌ها را من بغل کردم و آن یکی را صمد. شروع کردیم توی اتاق به راه رفتن. نگران کارهای مانده بودم. صمد هم دیرش شده بود. اما با این حال، مرا دلداری می‌داد و می‌گفت: «بچه‌ها»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«که خوابیدند، خودم می‌آیم کمکت.»
بچه‌ها داشتند در بغل ما به خواب می‌رفتند. اما تا آن‌ها را آرام و بی‌صدا روی زمین می‌گذاشتیم، از خواب بیدار می‌شدند و گریه می‌کردند. از بس توی اتاق راه رفته بودیم و پیش‌پیش کرده بودیم، خسته شده بودیم، بچه‌ها را روی پاهایمان گذاشتیم و نشستیم و تکان‌تکانشان دادیم تا بخوابند. اما مگر می‌خوابیدند. صمد برایم تعریف می‌کرد؛ از گذشته‌ها، از روزی که من را سر پله‌های خانه عموی پدرم دیده بود. می‌گفت: «از همان روز دلم را لرزاندی.» از روزهایی که من به او جواب نمی‌دادم و او با ناامیدی هر روز کسی را واسطه می‌کرد تا به خواستگاری‌ام بیاید. می‌گفت: «حالا که با این سختی به دستت آوردم، باید خوشبخت‌ترین زن قایش بشوی.»
صدای صمد برای بچه‌ها مثل لالایی می‌ماند. تا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد ساکت می‌شد، بچه‌ها دوباره به گریه می‌افتادند. هر کاری کردیم، نتوانستیم بچه‌ها را بخوابانیم. مانده بودیم چه کار کنیم. تا می‌گذاشتیمشان زمین، گریه‌شان درمی‌آمد. مجبور شدم دوباره برایشان شیر درست کنم. اما به محض اینکه شیر را خوردند، دوباره جایشان را خیس کردند. جایشان را خشک کردم، سر حال آمدند و بی‌خوابی به سرشان زد و هوس بازی کردند. حالا یک نفر را می‌خواستند که آن‌ها را بغل کند و دور اتاق بچرخاند. ظهر شد و حتی نتوانستم اتاق را جارو کنم، به همین خاطر بچه‌ها را هر طور بود پیش صمد گذاشتم و رفتم نهار درست کنم. اما صمد به تنهایی از عهده بچه‌ها برنمی‌آمد. از طرفی هم هوای بیرون سرد بود و نمی‌شد بچه‌ها را از اتاق بیرون آورد. به هر زحمتی بود، فقط توانستم نهار را درست کنم. سر ظهر همه“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”به خانه برگشتند؛ به جز خواهر و مادر صمد. ناهار برادرها و پدر صمد را دادم، اما تا خواستم سفره را جمع کنم، گریه بچه‌ها بلند شد. کارم درآمد بود. یا شیر درست می‌کردم، یا جای بچه‌ها را عوض می‌کردم، یا مشغول خواباندنشان بودم.

تا چشم به هم زدم، عصر شد و مادرشوهرم برگشت؛ اما نه خانه‌ای جارو کرده بودم، نه حیاطی شسته بودم، نه شامی پخته بودم، نه توانسته بودم ظرف‌ها را بشویم. از طرفی صمد هم نتوانسته بود برود و به کارش برسد. مادرشوهرم که اوضاع را این‌طور دید، ناراحت شد و کمی اوقات تلخی کرد. صمد به طرفداری‌ام بلند شد و برای مادرش توضیح داد بچه‌ها از صبح چه بلایی سرمان آوردند. مادرشوهرم دیگر چیزی نگفت. بچه‌ها را به او دادیم و نفس راحتی کشیدیم.

از فردا صبح، دوباره صمد دنبال پیدا کردن کار

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رفت. توی قایش کاری پیدا نکرد. مجبور شد به رزن برود. وقتی دید نمی‌تواند در رزن هم کاری پیدا کند، ساکش را بست و رفت تهران. چند روز بعد برگشت و گفت: «کار خوبی پیدا کرده‌ام. باید از همین روزها کارم را شروع کنم. آمده‌ام به تو خبر بدهم. حیف شد نمی‌توانم عید پیش‌ت بمانم. چاره‌ای نیست.»

خیلی ناراحت شدم. اعتراض کردم: «من برای عید امسال نقشه کشیده بودم. نمی‌خواهد بروی.»

صمد از من بیشتر ناراحت بود. گفت: «چاره‌ای ندارم. تا کی باید پدر و مادرم خرچمان را بدهند. دیگر خجالت می‌کشم. نمی‌توانم سر سفره آن‌ها بنشینم. باید خودم کار کنم. باید نان خودمان را بخوریم.»

صمد رفت و آن عید را، که اولین عید بعد از عروسی‌مان بود، تنها سر کردم. روزهای سختی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بود. هر شب با بغض و گریه سرم را روی بالش می‌گذاشتم. هر شب هم خواب صمد را می‌دیدم. وقتی عروس‌های دیگر را می‌دیدم که با شوهرهایشان، شانه‌به‌شانه از این خانه به آن خانه می‌رفتند و عیدی می‌گرفتند، به زور می‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. فروردین تمام شده بود، اردیبهشت آمده بود و هوا بوی شکوفه و گل می‌داد. انگار خدا از آن بالا هر چه رنگ سبز داشت، ریخته بود روی زمین‌های قایش. یک روز مشغول کار خانه بودم که موسی، برادر کوچک صمد، از توی کوچه فریاد زد. - داداش صمد آمد! نفهمیدم چه کار می‌کنم. پابرهنه، پله‌های بلند ایوان را دو تا یکی کردم. پارچه‌ای از روی بند رخت وسط حیاط برداشتم، روی سرم انداختم و دویدم توی کوچه. صمد آمده بود. می‌خندید و به طرفم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌دوید. دو تا ساک بزرگ هم دستش بود. وسط کوچه به هم رسیدیم. ایستادیم و چشم در چشم هم، به هم خیره شدیم. چشمان صمد آب افتاده بود. من هم گریه‌ام گرفت. یک‌دفعه زدیم زیر خنده. گریه و خنده قاتی شده بود.

یادمان رفته بود به هم سلام بدهیم. شانه‌به‌شانه هم تا حیاط آمدیم. جلوی اتاقمان که رسیدیم، صمد یکی از ساک‌ها را داد دستم. گفت: «این را برای تو آوردم. ببرش اتاق خودمان.»

اهل خانه که متوجه آمدن صمد شده بودند، به استقبالش آمدند. همه جمع شدند توی حیاط و بعد از سلام و احوال‌پرسی و دیده‌بوسی رفتیم توی اتاق مادرشوهرم. صمد ساک را زمین گذاشت. همه دور هم نشستیم و از اوضاع و احوالش پرسیدیم. سیمان‌کار شده بود و روی یک ساختمان نیمه‌کاره مشغول بود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کمی که گذشت، ساک را باز کرد و سوغاتی‌هایی که برای پدر، مادر، خواهرها و برادرهایش آورده بود، بین آن‌ها تقسیم کرد.

همه چیز آورده بود. از روسری و شال گرفته تا بلوز و شلوار و کفش و چتر. کبری، که ساک من را از پشت پنجره دیده بود، اصرار می‌کرد و می‌گفت: «قدم! تو هم برو سوغاتی‌هایت را بیاور ببینیم.»

خجالت می‌کشیدم. هراس داشتم نکند صمد چیزی برایم آورده باشد که خوب نباشد برادرهایش ببینند. گفتم: «بعداً.» خواهرشوهرم فهمید و دیگر پی‌اش را نگرفت.

وقتی به اتاق خودمان رفتیم، صمد اصرار کرد زودتر ساک را باز کنم. واقعاً سنگ تمام گذاشته بود. برایم چند تا روسری و دامن و پیراهن خریده بود. پارچه‌های چادری، شلواری، حتی قیچی و وسایل خیاطی و صابون و سنجاق‌سر هم خریده بود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”طوری که در ساک به سختی بسته می‌شد. گفتم: «چه خبر است، مگر مکه رفته‌ای؟!»
گفت: «قابل تو را ندارد. می‌دانم خانه ما خیلی زحمت می‌کشی؛ خانه‌داری برای ده دوازده نفر کار آسانی نیست. این‌ها که قابل شما را ندارد.»
گفتم: «چرا، خیلی زیاد است.»
خندید و ادامه داد: «روز اولی که به تهران رفتم، با خودم عهد بستم، روزی یک چیز برایت بخرم. این‌ها هر کدام حکایتی دارد. حالا بگو از کدامشان بیشتر خوشت می‌آید.»
همه چیزهایی که برایم خریده بود، قشنگ بود. نمی‌توانستم بگویم مثلاً این از آن یکی بهتر است. گفتم: «همه‌شان قشنگ است. دستت درد نکند.»
اصرار کرد. گفت: «نه... جان قدم بگو. بگو از کدامشان بیشتر خوشت می‌آید.»
دوباره همه را نگاه کردم. انصافاً پارچه‌های شلواری

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توخانه‌ای که برایم خریده بود، چیز دیگری بود. گفتم: «این‌ها از همه قشنگ‌ترند.»

از خوشحالی از جا بلند شد و گفت: «اگر بدانی چه حالی داشتم وقتی این پارچه‌ها را خریدم! آن روز خیلی دلم برایت تنگ شده بود. این‌ها را با یک عشق و علاقه دیگری خریدم. آن روز آن‌قدر دلتنگت بودم که می‌خواستم کارم را ول کنم و بی‌خیال همه چیز شوم و بیایم پیش‌ت.»

بعد سرش را پایین انداخت تا چشم‌های سرخ و آب‌انداخته‌اش را نبینم.

از همان شب، مهمانی‌هایی که به خاطر برگشتن صمد بر پا شده بود، شروع شد. فامیل که خبردار شده بودند صمد برگشته، دعوت‌مان می‌کردند. خواهرشوهرم شهلا، شیرین جان، خواهرها و زن‌برادرها. صمد با روی باز همه دعوت‌ها را می‌پذیرفت.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شب‌ها تا دیروقت می‌نشستیم خانه این فامیل و آن آشنا و تعریف می‌کردیم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم. بعد هم که برمی‌گشتیم خانه خودمان، صمد می‌نشست برای من حرف می‌زد. می‌گفت: «این مهمانی‌ها باعث شده من تو را کمتر ببینم. تو می‌روی پیش خانم‌ها می‌نشینی و من تو را نمی‌بینم. دلم برای‌ت تنگ می‌شود. این چند روزی که پیش‌ت هستم، باید قدرت را بدانم. بعداً که بروم، دلم می‌سوزد. غصه می‌خورم چرا زیاد نگاهت نکردم. چرا زیاد با تو حرف نزدم.»

این خوشی یک هفته بیشتر طول نکشید. آخر هفته صمد رفت. عصر بود که رفت. تا شب توی اتاقم ماندم و دور از چشم همه اشک ریختم.

به گوشه گوشه خانه که نگاه می‌کردم، یاد او می‌افتادم. همه چیز بوی او را گرفته بود. حوصله هیچ کس و هیچ کاری را نداشتم. منتظر بودم“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کسی بگوید بالای چشمت ابروست تا یک دل سیر
گریه کنم. حس می‌کردم حالا که صمد رفته، تنهای تنها
شده‌ام. دلم هوای حاج آقایم را کرده بود. دلتنگ شیرین
جان بودم. لحافی را روی سرم کشیدم که بوی صمد را
می‌داد. دلم برای خانه‌مان تنگ شده بود. آی... آی...
حاج آقا چطور دلت آمد دخترت را این‌طور تنها بگذاری؟!
چرا دیگر سری به من نمی‌زنی. آی... آی... شیرین جان
چرا احوالم را نمی‌پرسی؟!
آن شب آن‌قدر گریه کردم و زیر لحاف با خودم حرف
زدم تا خوابم برد.
صبح بی‌حوصله‌تر از روز قبل بودم. زودرنج شده بودم و
انگار همه برایم غریبه بودند. دلم می‌خواست بروم خانه
پدرم؛ اما سراغ دوقلوها رفتم. جایشان را عوض کردم و
لباس‌های تمیز تنشان کردم. مادرشوهرم که به بیرون
رفت، شیر“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دوقلوها را دادم، خواباندمشان و ناهار را بار گذاشتم. ظرف‌های دیشب را شستم و خانه را جارو کردم. دوقلوها را برداشتم و بردم اتاق خودم. بعد از ناهار دوباره کارهایم شروع شد؛ ظرف شستن، پختن شام، جارو کردن حیاط و رسیدگی به دوقلوها. آن‌قدر خسته شده بودم که سر شب خوابم برد.

انگار صبح شده بود. به هول از خواب پریدم. طبق عادت، گوشه پرده را کنار زدم. هوا روشن شده بود. حالا چه کار باید می‌کردم. نان پخته شده و در تنور گذاشته شده بود. چرا خواب مانده بودم. چرا نتوانسته بودم به موقع از خواب بیدار شوم. حالا جواب مادرشوهرم را چه بدهم. هر طور فکر کردم، دیدم حوصله و تحمل دعا و مرافعه را ندارم. به همین خاطر چادرم را سر کردم و بدون سر و صدا دویدم طرف خانه پدرم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”با دیدن شیرین جان که توی حیاط بود، بغضم ترکید. پدرم خانه بود. مرا که دید پرسید: «چی شده. کی اذیت کرده. کسی حرفی زده. طوری شده. چرا گریه می‌کنی؟!» نمی‌توانستم حرفی بزنم. فقط یک‌ریز گریه می‌کردم. انگار این خانه مرا به یاد گذشته انداخته بود. دلم برای روزهای رفته تنگ شده بود. هیچ کس نمی‌دانست دردم چیست. روی آن را نداشتم بگویم دلم برای شوهرم تنگ شده، تحمل تنهایی را ندارم، دلم می‌خواهد حالا که صمد نیست پیش شما باشم.

یک‌هفته‌ای می‌شد در خانه پدرم بودم. هر چند دلتنگ صمد می‌شدم، اما با وجود پدر و مادر و دیدن خواهرها و برادرها احساس آرامش می‌کردم. یک روز در باز شد و صمد آمد. بهت‌زده نگاهش کردم. باورم نمی‌شد آمده باشد. اولش احساس

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بدی داشتم. حس می‌کردم الان دعاویم کند. یا اینکه اوقات تلخی کند چرا به خانه پدرم آمده‌ام. اما او مثل همیشه بود. می‌خندید و مدام احوالم را می‌پرسید. از دلتنگی‌اش می‌گفت و اینکه در این مدت، چقدر دلش برایم شور می‌زده، می‌گفت: «حس می‌کردم شاید خدای نکرده، اتفاقی افتاده که این قدر دلم هول می‌کند و هر شب خواب بد می‌بینم.»

کمی بعد پدر و مادر آمدند. با آن‌ها هم گفت و خندید و بعد رو به من کرد و گفت: «قدم! بلند شو برویم.»

گفتم: «امشب اینجا بمانیم.»

لب گزید و گفت: «نه برویم.»

چادر را سر کردم و با پدر و مادرم خداحافظی کردم و دوتایی از خانه آمدیم بیرون. توی راه می‌گفت و می‌خندید و برایم تعریف می‌کرد. روستا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کوچک است و خبرها زود پخش می‌شود. همه می‌دانستند یک‌هفته‌ای است بدون خداحافظی به خانه پدرم آمده‌ام. به همین خاطر وقتی من و صمد را با هم، و شوخ و شنگ می‌دیدند، با تعجب نگاهمان می‌کردند. هیچ کس انتظار نداشت صمد چنین رفتاری با من داشته باشد. خودم هم فکر می‌کردم صمد از ماجرای پیش‌آمده خبر ندارد. جلو در خانه که رسیدیم، ایستاد و آهسته گفت: «قدم جان! شتر دیدی ندیدی. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. خیلی عادی رفتار کن، مثل همیشه سلام و احوال‌پرسی کن. من با همه صحبت کرده‌ام و گفته‌ام تو را می‌آورم و کسی هم نباید حرفی بزند. باشد؟!«

نفس راحتی کشیدم و وارد خانه شدیم. آن‌طور که صمد گفته بود رفتار کردم. مادرشوهر و پدرشوهرم هم چیزی به رویم نیاوردند. کمی بعد رفتیم اتاق“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خودمان. صمد ساکی را که گوشه اتاق بود آورد. با شادی بازش کرد و گفت: «بیا ببین برایت چه چیزهایی آورده‌ام.»

گفتم: «باز هم به زحمت افتاده‌ای.»
خندید و گفت: «باز هم که تعارف می‌کنی. خانم جان قابل شما را ندارد.»

دو سه روزی که صمد بود، بهترین روزهای زندگی‌ام بود. نمی‌گذاشت از جایم تکان بخورم. می‌گفت: «تو فقط بنشین و برایم تعریف کن. دلم برایت تنگ شده.»
هر روز و هر شب، جایی مهمان بودیم. اغلب برای خواب می‌آمدیم خانه. کم‌کم در و همسایه و دوست و آشنا به حرف درآمدند که: «خوش به حالت قدم. چقدر صمد دوستت دارد.»

دلم غنچ می‌رفت از این حرف‌ها؛ اما آن دو سه روز هم مثل برق و باد گذشت.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”عصرِ روزی که می‌خواست برو، مرا کشاند گوشه‌ای و گفت: «قدم جان! من دارم می‌روم؛ اما می‌خواهم خیالم از طرفت راحت باشد. اگر اینجا راحتی بمان؛ اما اگر فکر می‌کنی اینجا به تو سخت می‌گذرد، برو خانه حاج آقاییت. وضعیت من فعلاً مشخص نیست. شاید یکی دو سال تهران بمانم. آنجا هم جای درست و میزانی ندارم تو را با خودم ببرم؛ اما بدان که دارم تمام سعی‌ام را می‌کنم تا زودتر پولی جمع کنم و خانه‌ای ردیف کنم. من حرفی ندارم اگر می‌خواهی بروی خانه حاج آقاییت، برو. با پدر و مادرم حرف زده‌ام، آن‌ها هم حرفی ندارند. همه چیز مانده به تصمیم تو.»

کمی فکر کردم و گفتم: «دلم می‌خواهد بروم پیش حاج آقاییم. اینجا احساس دلتنگی می‌کنم. خیلی سخت می‌گذرد.»

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، گفت: «پس تا خودم»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هستم، برو ساک و رخت و لباس‌ت را جمع کن. با خودم بروی، بهتر است.“

ساکم را بستم و با صلح و صفا از همه خداحافظی کردم و رفتیم خانه پدرم. صمد مرا به آن‌ها سپرد. خداحافظی کرد و رفت.

با رفتنش چیزی در وجودم شکست. دیگر دوری‌اش را نمی‌توانستم تحمل کنم. مهربانی را برایم تمام و کمال کرده بود. یاد خوبی‌هایش می‌افتادم و بیشتر دلم برایش تنگ می‌شد. هیچ مردی تا به حال در روستا چنین رفتاری با زنش نداشت. هر جا می‌نشستم، تعریف از خوبی‌هایش بود. روزبه‌روز احساس علاقه‌ام نسبت به او بیشتر می‌شد. انگار او هم همین‌طور شده بود. چون سر یک هفته دوباره پیدایش شد. می‌گفت: «قدم! تو با من چه کرده‌ای! پنج‌شنبه صبح که می‌شود، دیگر دل توی دلم نیست. فکر می‌کنم اگر تو را نبینم،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌میرم.“

همان روز با برادرم رفت و اسباب و اثاثیه‌ام را از خانه مادرش آورد و خالی کرد توی یکی از اتاق‌های پدرم. آن شب اولین شبی بود که صمد در خانه پدرم خوابید. توی روستای ما رسم نبود داماد خانه پدرزنش بخوابد. صبح که از خواب بیدار شدیم، صمد از خجالت از اتاق بیرون نیامد.

صبحانه و ناهارش را بردم توی اتاق. شب که شد، لباس پوشید و گفت: «من می‌روم. تو هم اسباب و اثاثیه‌مان را جمع کن و برو خانه عمویم. من اینجا نمی‌توانم زندگی کنم. از پدرت خجالت می‌کشم.»

همان روز تازه فهمیدم حامله‌ام. چیزی به صمد نگفتم. فردای آن روز رفتم سراغ عموی صمد. بنده خدا تنها زندگی می‌کرد. زنش چند سال پیش فوت کرده بود. گفتم: «عمو جان بیا و در حق من و صمد پدری کن. می‌خواهیم چند وقتی مزاحمتان بشویم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«بعد هم ماچرا را برایش تعریف کردم.»
عمو از خدا خواسته‌اش شد. با روی باز قبول کرد. به پدر و مادرم هم قضیه را گفتم و با کمک آن‌ها وسایل را جمع کردیم و آوردیم. بنده خدا عمو همان شب خانه را سپرد به من. کلیدش را داد و رفت خانه مادرشوهرم و تا وقتی که ما از آن خانه نرفتیم، برنگشت.
چند روز بعد قضیه حاملگی‌ام را به زن‌برادرم گفتم. خدیجه خبر را به مادرم داد. دیگر یک لحظه تنه‌ایم نمی‌گذاشتند.

یک ماه طول کشید تا صمد آمد. وقتی گفتم حامله‌ام، سر از پا نمی‌شناخت. چند روزی که پیشم بود، نگذاشت از جایم تکان بخورم. همان وقت بود که یک قطعه زمین از خواهرم خرید؛ چهار صد و پنجاه تومان. هر دوی ما خیلی خوشحال بودیم. صمد می‌گفت: «تا چند وقت دیگر کار ساختمان»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تهران تمام می‌شود. دیگر کار نمی‌گیرم. می‌آیم با هم خانه خودمان را می‌سازیم.“

اول تابستان صمد آمد. با هم آستین‌ها را بالا زدیم و شروع به ساختن خانه کردیم. او شد اوستای بنا و من هم کارگرش. کمی بعد برادرش، تیمور، هم آمد کمکمان. تابستان گرمی بود. اتفاقاً ماه رمضان هم بود. با این حال، هم در ساختن خانه به صمد کمک می‌کردم و هم روزه می‌گرفتم.

یک روز با خدیجه رفتیم حمام. از حمام که برگشتیم، حالم بد شد. گرم‌زده شده بودم و از تشنگی داشتم هلاک می‌شدم. هر چقدر خدیجه آب خنک روی سر و صورتم ریخت، فایده‌ای نداشت. بی‌حال گوشه‌ای افتاده بودم. خدیجه افتاد به جانم که باید روزه‌ات را بخوری. حالم بد بود؛ اما زیر بار نمی‌رفتم.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «الان می‌روم به آقا صمد می‌گوییم
بیاید ببردت بیمارستان.»
صمد داشت روی ساختمان کار می‌کرد.
گفتم: «نه... او هم طفلک روزه است.
ولش کن. الان حالم خوب می‌شود.»“

ROTTIANBOOK.IR

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کمی گذشت، اما حالم خوب که نشد هیچ، بدتر هم شد. خدیجه اصرار کرد: «بیا روزه‌ات را بخور تا بلایی سر خودت و بچه نیاروی.»

قبول نکردم. گفتم: «می‌خواهم، حالم خوب می‌شود.» خدیجه که نگرانم شده بود گفت: «میل خودت است، اصلاً به من چه! فردا که یک بچه عقب‌مانده به دنیا آوردی، می‌گویی کاش به حرف خدیجه گوش داده بودم.»

این را که گفت، توی دلم خالی شد؛ اما باز قبول نکردم. ته دلم می‌گفتم اگر روزه‌ام را بخورم، بچه‌ام بی‌دین و ایمان می‌شود.

وقتی حالم خیلی بد شد و دست و پایم به لرزه افتاد، خدیجه چادر سر کرد تا برود صمد را خبر کند. گفتم: «به صمد نگو. هول می‌کند. باشد می‌خورم؛ اما به یک شرط.» خدیجه که کمی خیالش راحت شده بود، گفت:

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«چه شرطی؟!»

گفتم: «تو هم باید روزه‌ات را بخوری.»
خدیجه با دهان باز نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش از تعجب
گرد شده بود. گفت: «تو حالت خراب است، من چرا باید
روزه‌ام را بخورم؟!»

گفتم: «من کاری ندارم، یا با هم روزه‌مان را می‌شکنیم،
یا من هم چیزی نمی‌خورم.»
خدیجه اول این‌پا و آن‌پا کرد. داشتم بی‌هوش می‌شدم.
خانه دور سرم می‌چرخید. تمام بدنم یخ کرده و به لرزه
افتاده بود. خدیجه دوید. دو تا تخم‌مرغ شکست و با
روغن حیوانی نیمرو درست کرد. نان و سبزی هم آورد.
بوی نیمرو که به دماغم خورد، دست و پایم بی‌حس شد
و دلم ضعف رفت. لقمه‌ای جلوی دهانم گرفت.
سرم را کشیدم عقب و گفتم: «نه... اول تو بخور.»
خدیجه کف‌ری شده بود. جیغ زد سرم. گفت: «این»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چه بساطی است بابا. تو حامله‌ای، داری می‌میری، من روزه‌ام را بشکنم؟!«

گریه‌ام گرفته بود. گفتم: «خدیجه! جان من، تو را به خدا بخور. به خاطر من.»

خدیجه یک‌دفعه لقمه را گذاشت توی دهانش و گفت: «خیالت راحت شد. حالا می‌خوری؟!«

دست و پایم می‌لرزید. با دیدن خدیجه شیر شدم. تکه‌ای نان برداشتم و انداختم روی نیمرو و لقمه اول را خوردم. بعد هم لقمه‌های بعدی.

وقتی حسابی سیر شدم و جان به دست و پایم آمد، به خدیجه نگاه کردم؛ او هم به من. لب‌هایمان از چربی نیمرو برق می‌زد.

گفتم: «الان اگر کسی ما را ببیند، می‌فهمد روزه‌مان را خورده‌ایم.»

اول خدیجه لب‌هایش را با دستک چادرش پاک کرد و بعد من. اما هر چه آن‌ها را می‌مالیدیم،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سرخ‌تر و براق‌تر می‌شد. چاره‌ای نبود.
کمی از گچ دیوار کندیم و آن را کشیدیم
روی لب‌هایمان. بعد با چادر پاکش کردیم.
فکر خوبی بود. هیچ کس نفهمید روزه‌مان
را خوردیم.“

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فصل نهم

آخر تابستان، ساخت خانه تمام شد. خانه کوچکی بود. یک اتاق و یک آشپزخانه داشت؛ همین. دستشویی هم گوشه حیاط بود. صمد یک انبار کوچک هم کنار دستشویی ساخته بود، برای هیزم و زغال کرسی و خرت و پرت‌های خانه.

خواهرها و برادرها کمک کردند اسباب و اثاثیه مختصری را که داشتیم آوردیم خانه خودمان. از همه بیشتر شیرین جان کار می‌کرد و حظ خانه‌مان را می‌برد. چقدر برای آن خانه شادی می‌کردیم. انگار قصر ساخته بودیم. به نظرم از همه خانه‌هایی که تا به حال دیده بودم، قشنگ‌تر، دل‌بازتر و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”باصفا تر بود. وسایل را که چیدیم، خانه شد مثل ماه. از فردا دوباره صمد رفت دنبال کار. یک روز به رزن می‌رفت و روز دیگر به همدان. عاقبت هم مجبور شد دوباره به تهران برود. سر یک هفته برگشت. خوشحال بود. کار پیدا کرده بود. دوباره تنهایی من شروع شده بود؛ دیر به دیر می‌آمد. وقتی هم که می‌آمد، گوشه‌ای می‌نشست و رادیوی کوچکی را که داشتیم می‌گذاشت بیخ گوشش و هی موجش را عوض می‌کرد. می‌پرسیدم: «چی شده؟! چه کار می‌کنی؟! کمی بلندش کن، من هم بشنوم.»

اوایل چیزی نمی‌گفت. اما یک شب عکس کوچکی از جیب پیراهنش درآورد و گفت: «این عکس آقای خمینی است. شاه او را تبعید کرده. مردم تظاهرات می‌کنند. می‌خواهند آقای خمینی بیاید و کشور را اسلامی کند. خیلی از شهرها هم تظاهرات شده.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بعد بلند شد و وسط اتاق ایستاد و گفت: «مردم توی تهران این‌طور شعار می‌دهند.»
دستش را مشت کرد و فریاد زد: «مرگ بر شاه... مرگ بر شاه.»

بعد نشست کنارم. عکس امام را گذاشت توی دستم و گفت: «این را برای تو آوردم. تا می‌توانی به آن نگاه کن تا بچه‌مان مثل آقای خمینی نورانی و مؤمن شود.»
عکس را گرفتم و نگاهش کردم. بچه توی شکمم وول خورد.

روزها پشت سر هم می‌آمد و می‌رفت. خبر تظاهرات همدان و تهران و شهرهای دیگر به قایش هم رسیده بود. برادرهای کوچک‌تر صمد که برای کار به تهران رفته بودند، وقتی برمی‌گشتند، خبر می‌آوردند صمد هر روز به تظاهرات می‌رود؛ اصلاً شده یک پایه ثابت همه راه‌پیمایی‌ها.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یک بار هم یکی از هم‌روستایی‌ها خبر آورد صمد با عده‌ای دیگر به یکی از پادگان‌های تهران رفته‌اند، اسلحه‌ای تهیه کرده‌اند و شبانه آورده‌اند رزن و آن را داده‌اند به شیخ محمد شریفی.

این خبرها را که می‌شنیدم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حرص می‌خوردم چرا صمد افتاده توی این کارهای خطرناک.

دیر به دیر به روستا می‌آمد و بهانه می‌آورد که سر زمستان است؛ جاده‌ها لغزنده و خطرناک است. از طرفی هم باید هر چه زودتر ساختمان را تمام کنند و تحویل بدهند. می‌دانستم راستش را نمی‌گوید و به جای اینکه دنبال کار و زندگی باشد، می‌رود تظاهرات و اعلامیه پخش می‌کند و از این جور کارها.

عروسی یکی از فامیل‌ها بود. از قبل به صمد و برادرهایش سپرده بودیم حتماً بیایند. روز عروسی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد خودش را رساند. عصر بود. خبر آوردند حجت قنبری یکی از هم‌روستایی‌هایمان را که چند روز پیش در تظاهرات همدان شهید شده بود به روستا آورده‌اند. مردم عروسی را رها کردند و ریختند توی کوچه‌ها. صمد افتاده بود جلوی جمعیت، مشتش را گره کرده بود و شعار می‌داد: «مرگ بر شاه... مرگ بر شاه.» مردها افتادند جلو و زن‌ها پشت سرشان. اول مردها مرگ بر شاه می‌گفتند و بعد هم زن‌ها. هیچ کس توی خانه نمانده بود.

خانواده حجت قنبری هم توی جمعیت بودند و در حالی که گریه می‌کردند، شعار می‌دادند. تشییع جنازه باشکوهی بود. حجت را به خاک سپردیم. صمد ناراحت بود. من را توی جمعیت دید. آمد و خودش مرا رساند خانه و گفت می‌رود خانه شهید قنبری.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شب شده بود؛ اما صمد هنوز نیامده بود. دلم هول می‌کرد. رفتم خانه پدرم. شیرین جان ناراحت بود. می‌گفت حاج آقایت هم به خانه نیامده. هر چه پرسیدم کجاست، کسی جوابم را نداد. چادر سرکردم و گفتم: «حالا که این‌طور شد، می‌روم خانه خودمان.» خواهرم جلویم را گرفت و نگذاشت بروم. شستم خبردار شد برای صمد و پدرم اتفاقی افتاده. با این حال گفتم: «من باید بروم. صمد الان می‌آید خانه و نگرانم می‌شود.» خدیجه که دید از پس من برنمی‌آید، طوری که هول نکنم، گفت: «سلطان حسین را گرفته‌اند.» سلطان حسین یکی از هم‌روستایی‌هایمان بود. گفتم: «چرا؟!» خدیجه به همان آرامی گفت: «آخر سلطان حسین خبر آورده بود حجت را آورده‌اند. او باعث شده بود»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مردم تظاهرات کنند و شعار بدهند. به همین خاطر او را گرفته و برده‌اند پاسگاه دmq. صمد هم می‌خواسته برود پاسگاه، بلکه سلطان حسین را آزاد کند. اما حاج آقا و چند نفر دیگر نگذاشتند تنهایی برود. با او رفتند.“
اسم حاج آقایم را که شنیدم، گریه‌ام گرفت. به مادر و خواهرهایم توپیدم: «تقصیر شماست. چرا گذاشتید حاج آقا برود. او پیر و مریض است. اگر طوری بشود، شما مقصرید.»

آن شب تا صبح نخوابیدیم. فردا صبح حاج آقا و صمد آمدند. خوشحال بودند و می‌گفتند: «چون همه با هم متحد شده بودیم، سلطان حسین را آزاد کردند؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرش بیاورند.»
نزدیک ظهر، صمد لباس پوشید. می‌خواست برود تهران. ناراحت شدم. گفتم: «نمی‌خواهد بروی. امروز یا فردا بچه به دنیا می‌آید. ما تو را از کجا پیدا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«کنیم.»

مثل همیشه با خنده جواب داد: «نگران نباش خودم را می‌رسانم.»

اخم کردم. کتش را درآورد و نشست. گفت: «اگر تو ناراحت باشی، نمی‌روم. اما به جان خودت، یک ریال هم پول ندارم. بعدش هم مگر قرار نبود این بار که می‌روم برای بچه لباس و خرت و پرت بخرم؟!»
بلند شدم کمی غذا برایش آماده کردم. غذایش را که خورد، سفارش‌ها را دادم. تا جلوی در دنبالش رفتم. موقع خداحافظی گفتم: «پتو یادت نرود؛ پتوی کاموایی، از آن‌هایی که تازه مد شده. خیلی قشنگ است. صورتی‌اش را بخر.»

وقتی از سر کوچه پیچید، داد زدم: «دیگر نروی تظاهرات. خطر دارد. ما چشم‌انتظاریم.»
برگشتم خانه. انگار یک‌دفعه خانه آوار شد روی سرم. بس که دلگیر و تاریک شده بود. نتوانستم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”طاقت بیاورم. چادر سرکردم و رفتم خانه
حاج آقايم.“

رمان‌بوک

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دو روز از رفتن صمد می‌گذشت، برای نماز صبح که بیدار شدم، احساس کردم حالم مثل هر روز نیست. کمر و شکمم درد می‌کرد. با خودم گفتم: «باید تحمل کنم. به این زودی که بچه به دنیا نمی‌آید.»

هر طور بود کارهایم را انجام دادم. غذا گذاشتم. دو سه تکه لباس چرک داشتیم، رفتم توی حیاط و توی آن برف و سرمای دی‌ماه قایش، آن‌ها را شستم.

ظهر شده بود. دیدم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. با چه حال زاری رفتم سراغ خدیجه. او یکی از بچه‌هایش را فرستاد دنبال قابله و با من آمد خانه ما.

از درد هوار می‌کشیدم. خدیجه تند و تند آب گرم و نبات برایم درست می‌کرد و زعفران دم‌کرده به خوردم می‌داد.

کمی بعد، شیرین جان و خواهرهایم هم آمدند.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”عصر بود. نزدیک اذان مغرب بچه به دنیا آمد. آن شب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. تا صدایی می‌آمد، با آن حال زار توی رختخواب نیم‌خیز می‌شدم. دلم می‌خواست در باز شود و صمد بیاید. هر چند تا صبح به خاطر گریه بچه خوابم نبرد؛ اما تا چشمم گرم می‌شد، خواب صمد را می‌دیدم و به هول از خواب می‌پریدم. یک هفته از به دنیا آمدن بچه می‌گذشت. او را خوابانده بودم توی گهواره که صدای در آمد. شیرین جان توی اتاق بود و به من و بچه می‌رسید. قبل از اینکه صمد بیاید تو، مادرم رفت. صمد آمد و نشست کنار رختخوابم. سرش را پایین انداخته بود. آهسته سلام داد. زیر لب جوابش را دادم. دستم را گرفت و احوالم را پرسید. سرسنگین جوابش را دادم. گفتم: «قهری؟!» جواب ندادم. دستم را فشار داد و گفت: «حق داری.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفتم: «یک هفته است بچه‌ات به دنیا آمده. حالا هم نمی‌آمدی. مگر نگفتم نرو. گفתי خودم را می‌رسانم. ناسلامتی اولین بچه‌مان است. نباید پیشم می‌ماندی؟!» چیزی نگفت. بلند شد و رفت طرف ساکش. زیپ آن را باز کرد و گفت: «هر چه بگویی قبول. اما بین برایت چه آورده‌ام. نمی‌دانی با چه سختی پیدایش کردم. بین همین است.»

پتوی کاموایی را گرفت توی هوا و جلوی چشم‌هایم تکان تکانش داد. صورتی نبود؛ آبی بود، با ریشه‌های سفید. همان بود که می‌خواستم. چهارگوش بود و روی یکی از گوشه‌هایش گلدوزی شده بود، با کاموای سرمه‌ای و آبی و سفید.

پتو را گرفتم و گذاشتم کنار گهواره. با شوق و ذوق گفتم: «نمی‌دانی با چه سختی این پتو را خریدیم. با دو تا از دوست‌هایم رفتیم. آن‌ها را نشاندم ترک”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”موتور و راه گرفتیم توی خیابان‌ها. یکی این طرف خیابان را نگاه می‌کرد و آن یکی آن طرف را. آخر سر هم خودم پیدایش کردم. پشت ویتترین یک مغازه آویزان شده بود.“

آهسته گفتم: «دستت درد نکند.»
دستم را دوباره گرفت و فشار داد و گفت: «دست تو درد نکند. می‌دانم خیلی درد کشیدی. کاش بودم. من را ببخش. قدم! من گناهکارم می‌دانم. اگر مرا نبخشی، چه کار کنم!»

بعد خم شد و دستم را بوسید و آن را گذاشت روی چشمش. دستم خیس شد.

گفت: «دخترم را بده ببینم.»

گفتم: «من حالم خوب نیست. خودت بردار.»

گفت: «نه... اگر زحمتی نیست، خودت بگذارش بغلم.

بچه را از تو بگیرم، یک لذت دیگری دارد.»

هنوز شکم و کمرم درد می‌کرد، با این حال به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سختی خم شدم و بچه را از توی گهواره برداشتم و گذاشتم توی بغلش.
بچه را بوسید و گفت: «خدایا صد هزار مرتبه شکر. چه بچه خوشگل و نازی.»
همان شب صمد مهمانی گرفت و پدرم اسم اولین بچه‌مان را گذاشت، خدیجه.
بعد از مهمانی، که آب‌ها از آسیاب افتاد، پرسیدم: «چند روز می‌مانی؟!»
گفت: «تا دلت بخواهد، ده پانزده روز.»
گفتم: «پس کارت چی؟!»
گفت: «ساختمان را تحویل دادیم. تمام شد. دو سه هفته دیگر می‌روم دنبال کار جدید.»
اسمش این بود که آمده بود پیش ما. نبود، یا همدان بود یا رزن، یا دماق. من سرم به بچه‌داری و خانه‌داری گرم بود. یک شب سفره را انداخته بودم، داشتم بشقاب‌ها را توی سفره می‌چیدم. صمد هم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مثل همیشه رادیویش را روشن کرده بود و چسبانده بود به گوشش. قابلمه غذا را آوردم. گفتم: «آن را ولش کن بیا شام بخوریم، خیلی گرسنه‌ام.» نیامد. نشستم و نگاهش کردم. دیدم یک‌دفعه رادیو را گذاشت زمین و بلند شد. بشکنی توی هوا زد و دور اتاق چرخید. بعد رفت سراغ خدیجه او را از توی گهواره برداشت. بغلش کرد و بوسید. و روی یک دست بلندش کرد.

به هول از جا بلند شدم و بچه را گرفتم و گفتم: «صمد چه خبر شده. بچه را چه کار داری. این بچه هنوز یک ماهش هم نشده. چله‌گی دارد. دیوانه‌اش می‌کنی!» می‌خندید و می‌چرخید و می‌گفت: «خدایا شکرت. خدایا شکرت!»

خدیجه را توی گهواره گذاشتم. آمد و شانه‌هایم را گرفت و تکانم داد. بعد سرم را بوسید و گفت:

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«قدم! امام دارد می‌آید. امام دارد می‌آید. الهی قربان تو و بچه‌ات بروم که این قدر خوش قدمید.» بعد کتش را از روی جالباسی برداشت.
ماتم برده بود. گفتم: «کجا؟!»
گفت: «می‌روم بچه‌ها را خبر کنم. امام دارد می‌آید!»
این‌ها را با خنده می‌گفت و روی پایش بند نبود. خدیجه از سر و صدای صمد خواب‌زده شده بود. گفتم: «پس شام چی؟! من گرسنه‌ام.»
برگشت و تیز نگاهم کرد و گفت: «امام دارد می‌آید. آن وقت تو گرسنه‌ای. به جان خودم من اشتهايم کور شد. سیر سیرم.»
مات و مبهوت نگاهش کردم. گفتم: «من شام نمی‌خورم تا بیایی.»
خیلی گذشت. نیامد. دیدم دلم بدجوری قار و قور می‌کند. غذايم را کشیدم و خوردم. سفره را تا کردم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”که خدیجه بیدار شد. بچه گرسنه‌اش بود. شیرش را دادم. جایش را عوض کردم و خواباندمش توی گهواره. نشستم و چشم دوختم به سیاهی شب که از پشت پنجره پیدا بود. همانطوری خوابم برد. خیلی از شب گذشته بود که با صدای در از خواب پریدم. صمد بود. آهسته گفت: «چرا اینجا خوابیدی؟!» رختخوابم را انداخت و دستم را گرفت و سر جایم خواباندم. خواب از سرم پریده بود. گفتم: «شام خوردی؟!» نشست کنار سفره و گفت: «الان می‌خورم.» خدیجه از خواب بیدار شده بود. لحاف را کنار زد. خواستم بلند شوم. گفت: «تو بگیر بخواب، خسته‌ای.» نیم‌خیز شد و همان‌طور که داشت شام می‌خورد، گهواره را تکان داد.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خدیجه آرام آرام خوابش برد.
بلند شد و چراغ را خاموش کرد. گفتم: «پس شامت؟!»
گفت: «خوردم.»
صبح زود که برای نماز بلند شدم، دیدم دارد ساکش را
می‌بندد. بغض گلویم را گرفت. گفتم: «کجا؟!»
گفت: «با بچه‌های مسجد قرار گذاشتیم بعد از اذان راه
بیفتیم. گفتم که، امام دارد می‌آید.»
یک‌دفعه اشک‌هایم سرازیر شد. گفتم: «از آن وقت که
اسمت روی من افتاد، یا سرباز بودی، یا دنبال کار. حالا
هم که این‌طور. گناه من چیست؟! از روز عروسی تا
حالا، یک هفته پیشم نبود. رفتی تهران پی کار، گفتی
خانه‌مان را بسازیم، می‌آیم و توی قایش کاری دست و
پا می‌کنم. نیامدی. من که می‌دانم تهران بهانه است.
افتاده‌ای توی خط تظاهرات و اعلامیه پخش کردن و از
این جور“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حرف‌ها. تو که سرت توی این حرف‌ها بود، چرا زن گرفتی؟! چرا مرا از حاج آقاایم جدا کردی. زن گرفتی که این‌طور عذابم بدهی. من چه گناهی کرده‌ام. شوهر کردم که خوشبخت شوم. نمی‌دانستم باید روز و شب زانوی غم بغل کنم و بروم توی فکر و خیال که امشب شوهرم می‌آید، فردا شب می‌آید...”

خدیجه با صدای گریه من از خواب بیدار شده بود و گریه می‌کرد. صمد رفت گهواره را تکان داد و گفت: «راست می‌گویی. هر چه تو بگویی قبول دارم. ولی به جان قدم، این دفعه دیگر دفعه آخر است. بگذار بروم امام را ببینم و بیایم. اگر از کنارت جم خوردم، هر چه دلت خواست بگو.»

خدیجه اتاق را روی سرش گذاشته بود. بندهای گهواره را باز کردم و بچه را بغل گرفتم. گرسنه‌اش بود. آمد، نشست کنارم. خدیجه داشت قورت

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”قورت شیر می‌خورد. خم شد و او را بوسید. صدایش را عوض کرد و با لحن بچه‌گانه‌ای گفت: «شرمنده تو و مامانی هستم. قول می‌دهم از این به بعد کنارتان باشم. آقای خمینی دارد می‌آید. تو و مامان دعا کنید صحیح و سالم بیاید.»

بعد بلند شد و به من نگاه کرد و با یک حالتی گفت: «قدم! نفس تو خیر است. تازه از گناه پاک شده‌ای. برای امام دعا کن به سلامت هواپیمایش بنشیند.» با گریه گفتم: «دلم برایت تنگ می‌شود. من کی تو را درست و حسابی ببینم...»

چشم‌هایش سرخ شد گفت: «فکر کردی من دلم برای تو تنگ نمی‌شود؟! بی‌انصاف! اگر تو دلت فقط برای من تنگ می‌شود، من دلم برای دو نفر تنگ می‌شود.» خم شد و صورتم را بوسید. صورتم خیس‌خیس بود.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چند روز بعد، انگار توی روستا زلزله آمده باشد، همه ریختند توی کوچه‌ها، میدان وسط ده و روی پشت‌بام‌ها. مردم به هم نقل و شیرینی تعارف می‌کردند. زن‌ها تنورها را روشن کرده و نان و کماج می‌پختند. می‌گفتند: «امام آمده.»

در آن لحظات به فکر صمد بودم. می‌دانستم از همه ما به امام نزدیک‌تر است. دلم می‌خواست پرنده‌ای بودم، پرواز می‌کردم و می‌رفتم پیش او و با هم می‌رفتیم و امام را می‌دیدیم.

توی قایش، یکی دو نفر بیشتر تلویزیون نداشتند. مردم ریخته بودند جلوی خانه آن‌ها. حیاط و کوچه از جمعیت سیاهی می‌زد. می‌گفتند: «قرار است تلویزیون فیلم ورود امام و سخنرانی ایشان را پخش کند. خیلی از پسرهای جوان و مردها همان موقع ماشین گرفتند و رفتند تهران.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چند روز بعد، صمد آمد، با خوشحالی تمام. از آن وقتی که وارد خانه شد، شروع کرد به تعریف کردن. می‌گفت: «از دعای خیر تو بود حتماً. توی آن شلوغی و جمعیت خودم را به امام رساندم. یک پارچه نور است امام. نمی‌دانی چقدر مهربان است. قدم! باورت می‌شود امام روی سرم دست کشید. همان وقت با خودم و خدا عهد و پیمان بستم سرباز امام و اسلام شوم. قسم خورده‌ام گوش به فرمانش باشم. تا آخرین نفس، تا آخرین قطره خونم سربازش هستم. نمی‌دانی چه جمعیتی آمده بود بهشت‌زها. قدم! انگار کل جمعیت ایران ریخته بود تهران. مردم از خیلی جاها با پای پیاده خودشان را رسانده بودند بهشت‌زها. از شب قبل خیابان‌ها را جارو کرده بودند، شسته بودند و وسط خیابان‌ها را با گلدان و شاخه‌های گل صفا داده بودند. نمی‌دانی چه عظمت و شکوهی داشت ورود امام.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مرد و زن، پیر و جوان ریخته بودند توی خیابان‌ها. موتورم را همین طوری گذاشته بودم کنار خیابان. تکیه‌اش را داده بودم به درخت، بدون قفل و زنجیر. رفته بودم آنجایی که امام قرار بود سخنرانی کند. بعد از سخنرانی امام، موقع برگشتن یک‌دفعه به یاد موتورم افتادم. تا رسیدم، دیدم یک نفر می‌خواهد سوارش شود. به موقع رسیده بودم. همان لحظه به دلم افتاد. اگر برای این مرد کاری انجام دهم، بی‌اجر و مزد نمی‌ماند. اگر دیرتر رسیده بودم، موتورم را برده بودند.“

بعد زیپ ساکش را باز کرد و عکس بزرگی را که لوله کرده بود، درآورد. عکس امام بود. عکس را زد روی دیوار اتاق و گفت: «این عکس به زندگی‌مان برکت می‌دهد.»

از فردای آن روز، کار صمد شروع شد. می‌رفت رزن فیلم می‌آورد و توی مسجد برای مردم پخش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌کرد. یک بار فیلم ورود امام و فرار شاه را آورده بود. می‌خندید و تعریف می‌کرد وقتی مردم عکس شاه را توی تلویزیون دیدند، می‌خواستند تلویزیون را بشکنند. فصل دهم

بعد از عید، صمد رفت همدان. یک روز آمد و گفت: «مژده بده قدم. پاسدار شدم. گفتم که سرباز امام می‌شوم.»

آن‌طور که می‌گفت، کارش افتاده بود توی دادگاه انقلاب. شنبه صبح زود می‌رفت همدان و پنج‌شنبه عصر می‌آمد. برای اینکه بدخلقی نکنم، قبل از اینکه اعتراض کنم، می‌گفت: «اگر بدانی چقدر کار ریخته توی دادگاه. خدا می‌داند اگر به خاطر تو و خدیجه نبود، این دو روز هم نمی‌آمدم.»

تازه فهمیده بودم دوباره حامله شده‌ام. حال و حوصله نداشتم. نمی‌دانستم چطور خبر را به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیگران بدهم. با اوقات تلخی گفتم: «نمی‌خواهد بروی همدان. من حالم خراب است. یک فکری به حالم بکن. انگار دوباره حامله شده‌ام.»

بدون اینکه خم به ابرو بیاورد، زود دست‌هایش را گرفت رو به آسمان و گفت: «خدا را شکر. خدا را صد هزار مرتبه شکر. خدایا ببخش این قدم را که این قدر ناشکر است. خدایا! فرزند خوب و صالحی به ما عطا کن.»

از دستش کفری شده بودم. گفتم: «چی؟! خدا را شکر، خدا را شکر. تو که نیستی ببینی من چقدر به زحمت می‌افتم. دست‌تنها توی این سرما، باید کهنه بشویم. به کار خانه برسم. بچه را تر و خشک کنم. همه کارهای خانه ریخته روی سر من. از خستگی از حال می‌روم.» خندید و گفت: «اولاً هوا دارد رو به گرمی می‌رود. دوماً همین‌طوری الکی بهشت را به شما مادران

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نمی‌دهند. باید زحمت بکشید.“
گفتم: «من نمی‌دانم. باید کاری بکنی. خیلی زود است،
من دوباره بچه‌دار شوم.»
گفت: «از این حرف‌ها نزن. خدا را خوش نمی‌آید.
خدیجه خواهر یا برادر می‌خواهد. دیر یا زود باید یک
بچه دیگر می‌آوردی. امسال نشد، سال دیگر. این‌طوری
که بهتر است. با هم بزرگ می‌شوند.»
یک جوری حرف می‌زد که آدم آرام می‌شد. کمی تعریف
کرد، از کارش گفت، سربه‌سر خدیجه گذاشت. بعد هم
آن‌قدر برای بچه دوم شادی کرد که پاک یادم رفت چند
دقیقه پیش ناراحت بودم.
صمد باز پیش ما نبود. تنها دل‌خوشی‌ام این بود که از
همدان تا قایش نزدیک‌تر از همدان تا تهران است.



روز به روز سنگین‌تر می‌شدم. خدیجه داشت

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یک‌ساله می‌شد. چهار دست و پا راه می‌رفت و هر چیزی را که می‌دید برمی‌داشت و به دهان می‌گذاشت. خیلی برایم سخت بود با آن شکم و حال و روز دنبالش بروم و مواظبش باشم. از طرفی، از وقتی به خانه خودمان آمده بودیم، از مادرم دور شده بودم. بهانه پدرم را می‌گرفتم. شانس آورده بودم خانه حوری، خواهرم، نزدیک بود. دو سه خانه بیشتر با ما فاصله نداشت. خیلی به من سر می‌زد. مخصوصاً اواخر حاملگی‌ام هر روز قبل از اینکه کارهای روزانه‌اش را شروع کند، اول می‌آمد سری به من می‌زد. حال و احوالی می‌پرسید. وقتی خیالش از طرف من آسوده می‌شد، می‌رفت سر کار و زندگی خودش. بعضی وقت‌ها هم خودم خدیجه را برمی‌داشتم می‌رفتم خانه حاج آقایم. سه چهار روزی می‌ماندم. اما هر جا که بودم، پنج‌شنبه صبح برمی‌گشتم. دستی به سر و روی خانه می‌کشیدم.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد عاشق آبگوشت بود. با اینکه هیچ‌کس شب آبگوشت نمی‌خورد، اما برای صمد آبگوشت بار می‌گذاشتم.

گاهی نیمه‌شب به خانه می‌رسید. با این حال در می‌زد. می‌گفتم: «تو که کلید داری. چرا در می‌زنی؟!» می‌گفت: «این همه راه می‌آیم، تا تو در را به رویم باز کنی.»

می‌گفتم: «حال و روزم را نمی‌بینی؟!» آن وقت تازه یادش می‌افتاد پا به ماهم و باید بیشتر حواسش به من باشد، اما تا هفته دیگر دوباره همه چیز یادش می‌رفت. هفته‌های آخر بارداری‌ام بود. روزهای شنبه که می‌خواست برود، می‌پرسید: «قدم جان! خبری نیست؟!»

می‌گفتم: «فعلاً نه.» خیالش راحت می‌شد. می‌رفت تا هفته بعد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«اما آن هفته، جمعه عصر، لباس پوشید و آماده رفتن شد. بهمن‌ماه بود و برف سنگینی باریده بود. گفت: «شنبه صبح زود می‌خواهیم برویم مأموریت. بهتر است طوری بروم که جا نمانم. می‌ترسم امشب دوباره برف ببارد و جاده‌ها بسته شود.»

موقع رفتن پرسید: «قدم جان! خبری نیست؟!» کمی کمرم درد می‌کرد و تیر می‌کشید. با خودم فکر کردم شاید یک درد جزئی باشد. به حساب خودم دو هفته دیگر وقت زایمانم بود. گفتم: «نه. برو به سلامت. حالا زود است.»

اما صبح که برای نماز بیدار شدم، دیدم بدجوری کمرم درد می‌کند. کمی بعد شکم‌درد هم سراغم آمد. به روی خودم نیاوردم. مشغول انجام دادن کارهای روزانه‌ام شدم؛ اما خوب که نشدم هیچ، دردم بیشتر شد. خدیجه هنوز خواب بود. با همان درد و توی همان برف و سرما رفتم سراغ خواهرم. از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سرما می‌لرزیدم. حوری یکی از بچه‌هایش را فرستاد دنبال قابله و آن یکی را فرستاد دنبال زن‌برادرم، خدیجه. بعد زیر بغلم را گرفت و با هم برگشتیم خانه خودمان. آن سال از بس هوا سرد بود، کرسی گذاشته بودیم. حوری مرا خواباند زیر کرسی و خودش مشغول آماده کردن تشت و آب گرم شد. دلم می‌خواست کسی صمد را خبر کند. به همین زودی دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم در آن لحظات پیشم بود و به دادم می‌رسید. تا صدای در می‌آمد، می‌گفتم: «حتماً صمد است. صمد آمده.»

درد به سراغم آمده بود. چقدر دلم می‌خواست صمد را صدا بزنم، اما خجالت می‌کشیدم. تا وقتی که بچه به دنیا آمد، یک لحظه قیافه صمد از جلوی چشم‌هایم محو نشد. صدای گریه بچه را که شنیدم، گریه‌ام گرفت. صمد! چی می‌شد کمی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیرتر می‌رفتی؟ چی می‌شد کنارم باشی؟! پنج‌شنبه بود و دل توی دلم نبود. طبق عادت همیشگی منتظرش بودم. عصر بود. کسی در زد. می‌دانستم صمد است. خدیجه، زن‌داداشم، توی حیاط بود. در را برایش باز کرد. صمد تا خدیجه را دید. شستش خبردار شده بود، پرسیده بود: «چه خبر! قدم راحت شد؟» خدیجه گفته بود بچه به دنیا آمده، اما از دختر یا پسر بودنش چیزی نگفته بود. حوری توی اتاق بود. از پشت پنجره صمد را دید. رو کرد به من و با خنده گفت: «قدم! چشمت روشن، شوهرت آمد.» و قبل از اینکه صمد به اتاق بیاید، رفت بیرون. بالای کرسی خوابیده بودم. صمد تا وارد شد، خندید و گفت: «به‌به، سلام قدم خانم. قدم نو رسیده مبارک. کو این دختر قشنگ من!» از دستش ناراحت بودم. خودش هم می‌دانست. با

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«این حال پرسیدم: «کی به تو گفت؟! خدیجه؟!»
نشست کنارم. بچه را خوابانده بودم پیش خودم. خم
شد و پیشانی بچه را بوسید و گفت: «خودم فهمیدم! چه
دختر نازی. قدم به جان خودم از خوشگلی به تو برده.
بین چه چشم و ابروی مشکی‌ای دارد. نکند به خاطر
اینکه توی ماه محرم به دنیا آمده این‌طور چشم و ابرو
مشکی شده.»

بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت: «می‌خواستم به
زن‌داداشت مزدگانی خوبی بدهم. حیف که نگفت بچه
دختر است. فکر کرد من ناراحت می‌شوم.»
بلند شد و رفت بالای سر خدیجه که پایین کرسی
خوابیده بود. گفت: «خدیجه من حالش چطور است؟!»
گفتم: «کمی سرما خورده. دارویش را دادم. تازه
خوابیده.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد نشست بالای سر خدیجه و یک ربع تمام، موهای خدیجه را نوازش کرد و آرام‌آرام برایش لالایی خواند.
□

فردا صبح زود صمد از خواب بیدار شد و گفت:
«می‌خواهم امروز برای دخترم مهمانی بگیرم.»
خودش رفت و پدر و مادر، خواهرها و برادرها، و چند تا از فامیل‌های نزدیک را دعوت کرد. بعد آمد و آستین‌ها را بالا زد. وسط حیاط اجاقی به پا کرد. مادر و خواهرها و زن‌برادرهایم به کمکش رفتند.
هر چند، یک وقت می‌آمد توی اتاق تا سری به من بزند می‌گفت: «قدم! کاش حالت خوب بود و می‌آمدی کنار دستم می‌ایستادی. بدون تو آشپزی صفایی ندارد.» هوا سرد بود. دورتادور حیاط کوچکمان پر از برف شده بود. پارو را برداشت و برف‌ها را پارو کرد یک گوشه. برف‌ها کومه شد کنار”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دستشویی، گوشه حیاط.

به بهانه اینکه سردش شده بود آمد توی اتاق.
زیر کرسی نشست. دستش را گذاشت زیر لحاف
تا گرم شود. کمی بعد گرم تعریف شد. از کارش
گفت، از دوستانش، از اتفاقاتی که توی هفته
برایش افتاده بود. خدیجه را خوابانده بودم
سمت راستم، و بچه هم طرف دیگرم بود. گاهی
به این شیر می‌دادم و گاهی دستمال خیس
روی پیشانی خدیجه می‌گذاشتم. یک‌دفعه
ساکت شد و رفت توی فکر و گفت: «خیلی
اذیتت کردم. من را حلال کن. از وقتی با من
ازدواج کردی، یک آب خوش از گلویت پایین
نرفته. اگر مرا نبخشی، آن دنیا جواب خدا را
چطور بدهم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اشک توی چشم‌هایم جمع شد. گفتم: «چه حرف‌ها می‌زنی!»

گفت: «اگر تو مرا نبخشی، فردای قیامت روسیاهِ روسیاهم.»

گفتم: «چرا نبخشم؟!»

دستش را از زیر لحاف دراز کرد و دستم را گرفت. دست‌هایش هنوز سرد بود. گفت: «تو الان به کمک من احتیاج داری. اما می‌بینی نمی‌توانم پیش‌ت باشم. انقلاب تازه پیروز شده. اوضاع مملکت درست و حسابی سر و سامان نگرفته. کلی کار هست که باید انجام بدهیم. اگر بمانم پیش تو، کسی نیست کارها را به سرانجام برساند. اگر هم بروم، دلم پیش تو می‌ماند.» گفتم: «ناراحت من نباش. اینجا کلی دوست و آشنا، و خواهر و برادر دارم که کمک‌م کنند. خدا شیرین‌جان را از ما نگیرد. اگر او نبود، خیلی وقت

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پیش از پا درآمده بودم. تو آن‌طور که دوست داری به کارت برس و خدمت کن.“

دستم را فشار داد. سرش را که بالا گرفت، دیدم چشم‌هایش سرخ شده. هر وقت خیلی ناراحت می‌شد، چشم‌هایش این‌طور می‌شد. هر چند این حالتش را دوست داشتم، اما هیچ دلم نمی‌خواست ناراحتی‌اش را ببینم. من هم دستش را فشار دادم و گفتم: «دیگر خوب نیست. بلند شو برو. الان همه فکر می‌کنند با هم دعوایمان شده.»

خواهرم پشت پنجره ایستاده بود. به شیشه اتاق زد. صمد هول شد. زود دستم را رها کرد. خجالت کشید. سرخ شد. خواهرم هم خجالت کشید، سرش را پایین انداخت و گفت: «آقا صمد شیرین‌جان می‌خواهد برنج دم کند. می‌آیید سر دیگ را بگیریم؟»

بلند شد برود. جلوی در که رسید، برگشت و نگاهم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرد و گفت: «حرف‌هایت از صمیم دل بود؟»

خندیدم و گفتم: «آره، خیالت راحت.»

ظهر شده بود. اتاق کوچک‌مان پر از مهمان بود. یکی سفره می‌انداخت و آن یکی نان و ماست و ترشی وسط سفره می‌گذاشت. صمد داشت استکان‌ها را از جلوی مهمان‌ها جمع می‌کرد. دو تا استکان توی هم رفته بود و جدا نمی‌شد. همان‌طور که سعی می‌کرد استکان‌ها را از داخل هم دربیاورد، یکی از آن‌ها شکست و دستش را برید. شیرین جان دوید و دستمال آورد و دستش را بست. توی این هیر و ویری شوهرخواهرم سراسیمه توی اتاق آمد و گفت: «گرجی بدجوری خون‌دماغ شده. نیم ساعت است خون دماغش بند نمی‌آید.»

چند وقتی بود صمد ژیان خریده بود. سوییچ را از روی طاقچه برداشت و گفت: «برو آماده‌اش کن، ببریمش دکتر.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«بعد رو به من کرد و گفت: «شما ناهارتان را بخورید.» سفره را که انداختند و ناهار را آوردند، یک‌دفعه بغضم ترکید. سرم را زیر لحاف بردم و دور از چشم همه زدم زیر گریه. دلم می‌خواست صمد خودش پیش مهمان‌هایش بود و از آن‌ها پذیرایی می‌کرد. با خودم فکر کردم چرا باید همه چیز دست به دست هم بدهد تا صمد از مهمانی دخترش جا بماند.

وقتی ناهار را کشیدند و همه مشغول غذا خوردن شدند و صدای قاشق‌ها که به بشقاب‌های چینی می‌خورد، بلند شد، دختر خواهرم توی اتاق آمد و کنارم نشست و در گوشم گفت: «خاله! آقا صمد با مامان و بابایم رفتند رزن. گفت به شما بگویم نگران نشوید.»

مهمان‌ها ناهارشان را خوردند. چای بعد از ناهار را هم آوردند. خواهرها و زن‌داداش‌هایم رفتند و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ظرف‌ها را شستند. اما صمد نیامد.
عصر شد. مهمان‌ها میوه و شیرینی‌شان را هم خوردند.
باز هم صمد نیامد. حاج آقا‌یم بچه را بغل گرفت. اذان و
اقامه را در گوشش گفت. اسمش را گذاشت، معصومه و
توی هر دو گوشش اسمش را صدا زد.
هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، مهمان‌ها بلند شدند،
خداحافظی کردند و رفتند.
شب شد. همه رفته بودند. شیرین جان و خدیجه پیشم
ماندند. شیرین جان شام مرا آماده کرد. خدیجه سفره را
انداخته بود که در باز شد و شوهرخواهر و خواهرم
آمدند. صمد با آن‌ها نبود. با نگرانی پرسیدم: «پس صمد
کو؟!»
خواهرم کنارم نشست. حالش خوب شده بود.
شوهرخواهرم گفت: «ظهر از اینجا رفتیم رزن. دکتر
نبود. آقا صمد خیلی به زحمت افتاد. ما را برد»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیمارستان همدان. دکتر با چند تا آمپول و قرص خون دماغ گرجی را بند آورد. عصر شده بود. خواستیم برگردیم، آقا صمد گفت: ‘شما ماشین را بردارید و بروید. من که باید فردا صبح برگردم. این چه کاری است این همه راه را بکوبم و تا قایش بیایم. به قدم بگویید پنج‌شنبه هفته بعد برمی‌گردم.’“

پیش خواهر و شوهرخواهرم چیزی نگفتم، اما از غصه داشتم می‌ترکیدم. بعد از شام همه رفتند. شیرین جان می‌خواست بماند. به زور فرستادمش برود. گفتم: «حاج آقا تنه‌است. شام نخورده. راضی نیستم به خاطر من تنه‌ایش بگذاری.»

وقتی همه رفتند، بلند شدم چراغ‌ها را خاموش کردم و توی تاریکی زارزار گریه کردم.

فصل یازدهم

حالا دو تا دختر داشتم و کلی کار. صبح که از خواب بیدار می‌شدم، یا کارهای خانه بود یا شست‌وشو و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رُفت و روب و آشپزی یا کارهای بچه‌ها. زن‌داداشم نعمت بزرگی بود. هیچ وقت مرا دست‌تنها نمی‌گذاشت. یا او خانه ما بود، یا من خانه آن‌ها. خیلی روزها هم می‌رفتم خانه حاج آقا، می‌ماندم. اما پنج‌شنبه‌ها حسابش با بقیه روزها فرق می‌کرد. صبح زود که از خواب بیدار می‌شدم، روی پایم بند نبودم. اصلاً چهارشنبه‌شب‌ها زود می‌خوابیدم تا زودتر پنج‌شنبه شود. از صبح زود می‌رُفتم و می‌شستم و همه جا را برق می‌انداختم. بچه‌ها را تر و تمیز می‌کردم. همه چیز را دستمال می‌کشیدم. هر کس می‌دید، فکر می‌کرد مهمان عزیزی دارم. صمد مهمان عزیزم بود. غذای مورد علاقه‌اش را بار می‌گذاشتم. آن قدر به آن غذا می‌رسیدم که خودم حوصله‌ام سر می‌رفت. گاهی عصر که می‌شد، زن‌داداشم می‌آمد و بچه‌ها را با خودش می‌برد و می‌گفت: «کمی به سر و وضع خودت برس.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”این‌طوری روزها و هفته‌ها را می‌گذرانیدیم. تا عید هم از راه رسید. پنجم عید بود و بیشتر دید و بازدیدهایمان را رفته بودیم. صبح که از خواب بیدار شدیم، صمد گفت: «می‌خواهم امروز بروم.»

بهانه آوردم: «چه خبر است به این زودی! باید بمانی. بعد از سیزده برو.»

گفت: «نه قدم، مجبورم نکن. باید بروم. خیلی کار دارم.»

گفتم: «من دست‌تنهام. اگر مهمان سرزده برسد، با این دو تا بچه کوچک و دستگیر چه کار کنم؟»

گفت: «تو هم بیا برویم.»

جا خوردم. گفتم: «شب خانه کی برویم؟ مگر جایی داری؟!»

گفت: «یک خانه کوچک برای خودم اجاره کرده‌ام. بد نیست. بیا ببین خوش‌ت می‌آید.»

گفتم: «برای همیشه؟»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خندید و با خونسردی گفت: «آره. این‌طوری برای من هم بهتر است. روز به روز کارم سخت‌تر می‌شود، و آمد و رفت هم مشکل‌تر. بیا جمع کنیم برویم همدان.»

باورم نمی‌شد به این سادگی از حاج آقا، زن‌داداشم، شیرین جان و خانه و زندگی‌ام دل بکنم. گفتم: «من نمی‌توانم طاقت بیاورم. دلم تنگ می‌شود.»

اخم‌هایش تو هم رفت و گفت: «خیلی زرنگی. تو طاقت دوری نداری، آن وقت من چطور دلم برای تو و بچه‌ها تنگ نشود؟! می‌ترسم به این زودی چهار پنج نفر بشوید؛ آن وقت من چه کار کنم؟!»

گفتم: «زبانت را گاز بگیر. خدا نکند.»

آن‌قدر گفت و گفت تا راضی شدم. یک‌دفعه دیدم شوخی شوخی راهی همدان شده‌ام.

گفتم: «فقط تا آخر عید. اگر دیدم نمی‌توانم تاب»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیاورم، برمی‌گردم‌ها!“

همین که این حرف را از دهانم شنید. دوید و اسباب
اثاثیه مختصری جمع کرد و گذاشت پشت ژیان و گفت:
«حالا یک هفته‌ای همین‌طوری می‌رویم، ان‌شاءالله
طاقت می‌آوری.»

قبول کردم و رفتیم خانه حاج آقایم. شیرین جان باورش
نمی‌شد. زبانش بند آمده بود. بچه‌ها را گذاشتیم
پیشش و تا ظهر از همه فامیل خداحافظی کردیم.
بچه‌ها از مادرم دل نمی‌کنند. خدیجه از بغل شیرین
جان پایین نمی‌آمد. گریه می‌کرد و با آن زبان شیرینش
پشت سر هم می‌گفت: «شینا، شینا.»

هر طور بود از شینا جدایش کردم. سوار ماشین شدیم
و راه افتادیم. صمد آن‌قدر ماشین را پر کرده بود که
دیگر جایی برای خودمان نبود. ژیان قارقار می‌کرد و جلو
می‌رفت.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”همدان خیلی با قایش فرق می‌کرد. برایم همه چیز و همه جا غریب بود. روزهای اول دوری از حاج آقایم بی‌تابم می‌کرد. آن‌قدر که گاهی وقت‌ها دور از چشم صمد می‌نشستم و های‌های گریه می‌کردم. این سفر فقط یک خوبی داشت. صمد را هر روز می‌دیدم. هفته اول برای ناهار می‌آمد خانه. ناهار را با هم می‌خوردیم. کمی با بچه‌ها بازی می‌کرد. چایش را می‌خورد و می‌رفت تا شب. کار سختی داشت. اوایل انقلاب بود. اوج خراب‌کاری منافقین و تروریست‌ها. صمد با فعالیت‌های گروهک‌ها مبارزه می‌کرد. کار خطرناکی بود. آمدن ما به همدان فایده دیگری هم داشت. حالا دوست و آشنا و فامیل می‌دانستند جایی برای اقامت دارند. اگر خرید داشتند یا می‌خواستند دکتر بروند، به امید ما راهی همدان می‌شدند. با این“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حساب، اغلب روزها مهمان داشتم. یک ماه که گذشت. تیمور، برادر صمد، آمد پیش ما. درس می‌خواند. قایش مدرسه راهنمایی نداشت. اغلب بچه‌ها برای تحصیل می‌رفتند رزن - که رفت و برگشتش کار سختی بود. به همین خاطر صمد تیمور را آورد پیش خودمان. حالا واقعاً کارم زیاد شده بود. زحمت بچه‌ها، مهمان‌داری و کارهای روزانه خسته‌ام می‌کرد. آن روز صمد برای ناهار به خانه نیامد. عصر بود. تیمور نشسته بود و داشت تکالیفش را انجام می‌داد که صدای زنگ در بلند شد. تیمور رفت و در را باز کرد. از پشت پنجره توی حیاط را نگاه کردم برادرشوهرم، ستار، بود. داشت با تیمور حرف می‌زد. کمی بعد تیمور آمد لباسش را پوشید و گفت: «من با داداش ستار می‌روم کتاب و دفتر بخرم.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”با تعجب گفتم: «صمد که همین دیروز
برایت کلی کتاب و دفتر خرید.»
تیمور عجله داشت برای رفتن. گفت:
«الان برمی‌گردیم.»
شک برم داشت، گفتم: «چرا آقا ستار
نمی‌آید تو.»
همین‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت،
گفت: «برای شام می‌آییم.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دلم شور افتاد. فکر کردم یعنی اتفاقی برای صمد افتاده. اما زود به خودم دلداری دادم و گفتم: «نه، طوری نشده. حتماً ستار چون صمد خانه نیست، خجالت کشیده بیاید تو. حتماً می‌خواهند اول بروند دادگاه صمد را ببینند و شب با هم بیایند خانه.» چند ساعتی بعد، نزدیک غروب، دوباره در زدند. این بار پدرشوهرم بود؛ با حال و روزی زار و نزار. تا در را باز کردم، پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!» پدرشوهرم با اوقاتی تلخ آمد و نشست گوشه اتاق. هر چه اصرار کردم بگوید چه اتفاقی افتاده، راستش را نگفت. می‌گفت: «مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟! دلم برای بچه‌هایم تنگ شده. آمده‌ام تیمور و صمد را ببینم.»

باید باور می‌کردم؟! نه، باور نکردم. اما مجبور بودم بروم فکری برای شام بکنم. دلهره‌ای افتاده بود به جانم که آن سرش ناپیدا. توی فکرهای پریشان و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ناجور خودم بودم که دوباره در زدند. به هول دویدم جلوی در. همین که در را باز کردم، دیدم یک مینی‌بوس جلوی در خانه پارک کرده و فامیل و حاج آقا و شیرین جان و برادرشوهر و اهل فامیل دارند از ماشین پیاده می‌شوند. همان جلوی در وا رفتم. دیگر مطمئن شدم اتفاقی افتاده. هر چه قسمشان دادم و اصرار کردم بگویند چه اتفاقی افتاده، کسی جواب درست و حسابی نداد. همه یک‌کلام شده بودند: «صمد پیغام فرستاده، بیاییم سری به شما بزنیم.»

باید باور می‌کردم؛ اما باور نکردم. می‌دانستم دارند دروغ می‌گویند. اگر راست می‌گفتند، پس چرا صمد تا این وقت شب نیامده بود. تیمور با برادرش کجا رفته؟! چرا هنوز برنگشتند. این همه مهمان چطور یک‌دفعه هوای ما را کردند.

مجبور بودم برای مهمان‌هایم شام بپزم. رفتم توی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”آشپزخانه. غذا می‌پختم و اشک می‌ریختم. بالاخره شام آماده شد. اما خبری از صمد و برادرهایش نشد. به ناچار شام را آوردم. بعد از شام هم با همان دو سه دست لحاف و تشکی که داشتیم، جای مهمان‌ها را انداختم. کمی بعد، همه خوابیدند. اما مگر من خوابم می‌برد! منتظر صمد بودم. از دل آشوبه و نگرانی خوابم نمی‌برد. تا صدای تقّه‌ای می‌آمد، از جا می‌پریدم و چشم می‌دوختم به تاریکی توی حیاط؛ اما نه خبری از صمد بود، نه تیمور و ستار. نمی‌دانم چطور خوابم برد؛ اما یادم هست تا صبح خواب‌های آشفته و ناجور می‌دیدم. صبح زود، بعد از نماز، صبحانه نخورده پدرشوهرم آماده رفتن شد. مادرشوهرم هم چادرش را برداشت و دنبالش دوید. دیگر نمی‌توانستم تاب بیاورم. چادرم را سرکردم و گفتم: «من هم می‌آیم.»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پدرشوهرم با عصبانیت گفت: «نه نمی‌شود. تو کجا می‌خواهی بیایی؟! ما کار داریم. تو بمان خانه پیش بچه‌هایت.»

گریه‌ام گرفت. می‌نالیدم و می‌گفتم: «تو را به خدا راستش را بگویید. چه بلایی سر صمد آمده؟! من که می‌دانم صمد طوری شده. راستش را بگویید.»

پدرشوهرم دوباره گفت: «تو برو به مهمان‌هایت برس. الان از خواب بیدار می‌شوند، صبحانه می‌خواهند.»

زارزار گریه می‌کردم و به پهنای صورتم اشک می‌ریختم، گفتم: «شیرین جان هست. اگر مرا نبرید، خودم همین الان می‌روم دادگاه انقلاب.»

این را که گفتم، پدرشوهرم کوتاه آمد. مادرشوهرم هم دلش برایم سوخت و گفت: «ما هم درست و حسابی خبر نداریم. می‌گویند صمد زخمی شده و الان بیمارستان است.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”این را که شنیدم، پاهایم سست شد. اینکه چطور سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رسیدیم را به خاطر ندارم. توی بیمارستان با چشم، دنبال جنازه صمد می‌گشتم که دیدم تیمور دوید جلوی راهمان و چیزی در گوش پدرش گفت و با هم راه افتادند طرف بخش. من و مادرشوهرم هم دنبالشان می‌دویدیم. تیمور داشت ریزریز جریان و اتفاقاتی را که افتاده بود برای پدرش تعریف می‌کرد و ما هم می‌شنیدیم که دیروز صمد و یکی از همکارانش چند تا منافق را دستگیر می‌کنند. یکی از منافق‌ها زن بوده، صمد و دوستش به خاطر حفظ شئون‌ات اسلامی، زن را بازجویی بدنی نمی‌کنند و می‌گویند: «راستش را بگو. اسلحه داری؟» زن قسم می‌خورد اسلحه همراه نیست. صمد و همکارش هم آن‌ها را سوار ماشین می‌کنند تا به دادگاه ببرند. بین راه، زن یک‌دفعه ضامن نارنجکش را می‌کشد و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌اندازد وسط ماشین. آقای مسگریان، دوست صمد، در دم شهید، اما صمد زخمی می‌شود. جلوی در بخش که رسیدیم، تیمور به نگهبانی که جلوی در نشسته بود گفت: «می‌خواهیم آقای ابراهیمی را ببینیم.» نگهبان مخالفت کرد و گفت: «ایشان ممنوع‌الملاقات هستند.»

دست خودم نبود. شروع کردم به گریه و التماس کردن. در همین موقع، پرستاری از راه رسید. وقتی فهمید همسر صمد هستم، دلش سوخت و گفت: «فقط تو می‌توانی بروی تو. بیشتر از دو سه دقیقه نشود، زود برگرد.»

پاهایم رمق راه رفتن نداشت. جلوی در ایستادم و دستم را از چهارچوب در گرفتم که زمین نیفتم. با چشم تمام تخت‌ها را از نظر گذراندم. صمد در آن اتاق نبود. قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. نفسم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بالا نمی‌آمد. پس صمد من کجاست؟! چه بلایی سرش آمده؟!“

یک‌دفعه چشمم افتاد به آقای یادگاری، یکی از دوستان صمد. روی تخت کنار پنجره خوابیده بود. او هم مرا دید، گفت: «سلام خانم ابراهیمی. آقای ابراهیمی اینجا خوابیده‌اند و اشاره کرد به تخت کناری.»

باورم نمی‌شد. یعنی آن مردی که روی تخت خوابیده بود، صمد بود. چقدر لاغر و زرد و ضعیف شده بود. گونه‌هایش تو رفته بود و استخوان‌های زیر چشم‌هایش بیرون زده بود. جلوتر رفتم. یک لحظه ترس بَرَم داشت. پاهای زردش، که از ملحفه بیرون مانده بود، لاغر و خشک شده بود. با خودم فکر کردم، نکند خدای نکرده... رفتم کنارش ایستادم. متوجه‌ام شد. به آرامی چشم‌هایش را باز کرد و به سختی گفت: «بچه‌ها»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«کجا هستند؟!»

بغض راه گلویم را بسته بود. به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ اما به هر جان‌کندنی بود گفتم: «پیش خواهرم هستند. حالشان خوب است. تو خوبی؟!» نتوانست جوابم را بدهد. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و چشم‌هایش را بست. این شد تمام حرفی که بین من و او زده شد. چشمم به سِرُم و کیسه خونی بود که به او وصل شده بود. همان پرستار سر رسید و اشاره کرد بروم بیرون.

توی راهرو که رسیدم، دیگر اختیار دست خودم نبود. نشستم کنار دیوار. پرستار دستم را گرفت، بلندم کرد و گفت: «بیا با دکترش حرف بزن.»

مرا برد پیش دکتری که توی راهرو کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود. گفت: «آقای دکتر، ایشان خانم آقای ابراهیمی هستند.»

دکتر پرونده‌ای را مطالعه می‌کرد، پرونده را بست،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”به من نگاه کرد و با لبخند و آرامشی خاص سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت: «خانم ابراهیمی! خدا هم به شما رحم کرد و هم به آقای ابراهیمی. هر دو کلیه همسرتان به شدت آسیب دیده. اما وضع یکی از کلیه‌هایش وخیم‌تر است. احتمالاً از کار افتاده.» بعد مکثی کرد و گفت: «دیشب داشتند اعزامشان می‌کردند تهران که بنده رسیدم و فوری عملشان کردم. اگر کمی دیرتر رسیده بودم و اعزام شده بودند، حتماً توی راه برایشان مشکل جدی پیش می‌آمد. عملی که رویشان انجام دادم، رضایت‌بخش است. فعلاً خطر رفع شده. البته متأسفانه همان‌طور که عرض کردم برای یکی از کلیه‌های ایشان کاری از دست ما ساخته نبود.» چند روز اول تحمل همه چیز برایم سخت بود؛ اما آرام‌آرام به این وضعیت هم عادت کردم. صمد ده روز در آن بیمارستان ماند. هر روز صبح

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”زود خدیجه و معصومه را به همسایه دیوار به دیوارمان می‌سپردم و می‌رفتم بیمارستان، تا نزدیک ظهر پیشش می‌ماندم. ظهر می‌آمدم خانه، کمی به بچه‌ها می‌رسیدم و ناهاری می‌خوردم و دوباره بعدازظهر بچه‌ها را می‌سپردم به یکی دیگر از همسایه‌ها و می‌رفتم تا غروب پیشش می‌ماندم.

یک روز بچه‌ها خیلی نحسی کردند. هر کاری می‌کردم، ساکت نمی‌شدند. ساعت یازده ظهر بود و هنوز به بیمارستان نرفته بودم که دیدم در می‌زنند. در را که باز کردم، یکی از دوستان صمد پشت در بود. با خنده سلام داد و گفت: «خانم ابراهیمی! رختخواب آقا صمد را بینداز، برایش قیماق درست کن که آوردیمش.» با خوشحالی توی کوچه سرک کشیدم. صمد خوابیده بود توی ماشین. دو تا از دوست‌هایش هم این طرف و آن طرفش بودند. سرش روی پای آن

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یکی بود و پاهایش روی پای این یکی. مرا که دید،
لبخندی زد و دستش را برایم تکان داد. با خنده و حرکتِ
سر سلام و احوال‌پرسی کردم و دویدم و رختخوابش را
انداختم.

تا ظهر دوست‌هایش پیشش ماندند و سربه‌سرش
گذاشتند. آن‌قدر گفتند و خندیدند و لطیفه تعریف
کردند تا اذان ظهر شد. آن وقت بود که به فکر رفتن
افتادند. دو تا کیسه نایلونی دادند دستم و دستور و
ساعت مصرف داروها را گفتند و رفتند.

آن‌ها که رفتند، صمد گفت: «بچه‌ها را بیاور که دلم
برایشان لک زده.»

بچه‌ها را آوردم و نشاندم کنارش. خدیجه و معصومه
اولش غریبی کردند؛ اما آن‌قدر صمد ناز و نوازششان کرد
و پی دلشان بالا رفت و برایشان شکلک درآورد که دوباره
یادشان افتاد این مرد لاغر و ضعیف و زرد پدرشان
است.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”از فردای آن روز، دوست و آشنا و فامیل برای عیادت صمد راهی خانه ما شدند. صمد از این وضع ناراحت بود. می‌گفت راضی نیستم این بندگان خدا نیستم از دهات بلند شوند و برای احوال‌پرسی من بیایند اینجا. به همین خاطر چند روز بعد گفتم: «جمع کن برویم قایش. می‌ترسم توی راه برای کسی اتفاقی بیفتد. آن وقت خودم را نمی‌بخشم.» ساک بچه‌ها را بستم و آماده رفتن شدم. صمد نه می‌توانست بچه‌ها را بغل بگیرد، نه می‌توانست ساکش را دست بگیرد. حتی نمی‌توانست رانندگی کند. معصومه را بغل کردم و به خدیجه گفتم خودش تاتی‌تاتی راه بیاید. ساک‌ها را هم انداختم روی دوشم و به چه سختی خودمان را رساندیم به ترمینال و سوار مینی‌بوس شدیم. به رزن که رسیدیم، مجبور شدیم پیاده شویم و دوباره سوار ماشین دیگری بشویم. تا به مینی‌بوس‌های

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”قایش برسیم، صد بار ساک‌ها را روی دوشم جابه‌جا کردم. معصومه را زمین گذاشتم و دوباره بغلش کردم، دست خدیجه را گرفتم و التماسش کردم راه بیاید. تمام آرزویم در آن وقت این بود که ماشینی پیدا شود و ما را برساند قایش. توی مینی‌بوس که نشستیم، نفس راحتی کشیدم. معصومه توی بغلم خوابش برده بود، اما خدیجه بی‌قراری می‌کرد. حوصله‌اش سر رفته بود. هر کاری می‌کردیم، نمی‌توانستیم آرامش کنیم. چند نفر آشنا توی مینی‌بوس بودند. خدیجه را گرفتند و سرگرمش کردند. آن وقت تازه معصومه از خواب بیدار شده بود و شیر می‌خواست. همین‌طور که معصومه را شیر می‌دادم، از خستگی خوابم برد.



فامیل و دوست و آشنا که خبردار شدند به روستا رفته‌ایم، برای احوال‌پرسی و عیادت صمد به خانه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حاج آقایم می‌آمدند. اولین باری بود که توی قایش بودم و نگران رفتن صمد نبودم. صمد یک جا خوابیده بود و دیگر این طرف و آن طرف نمی‌رفت. هر روز پانسمانش را عوض می‌کردم. داروهایش را سر ساعت می‌دادم. کار برعکس شده بود. حالا من دوست داشتم به این خانه و آن خانه بروم، به دوست و آشنا سر بزنم؛ اما بهانه می‌گرفت می‌زد و می‌گفت: «قدم! کجایی بیا بنشین پیشم. بیا با من حرف بزن. حوصله‌ام سر رفت.» بعد از چند سالی که از ازدواجمان می‌گذشت، این اولین باری بود که بدون دغدغه و هراس از دوری و جدایی می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم. خدیجه با شیرین‌زبانی؛ خودش را توی دل همه جا کرده بود. حاج آقایم هلاک بچه‌ها بود. اغلب آن‌ها را برمی‌داشت و با خودش می‌برد این طرف و آن طرف.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خدیجه از بغل شیرین جان تکان نمی‌خورد. نُقل زبانش «شینا، شینا» بود. شینا هم برای خدیجه جان نداشت. همین شینا گفتن خدیجه باعث شد همه فامیل به شیرین جان بگویند شینا. حاج آقا مواظب بچه‌ها بود. من هم اغلب کنار صمد بودم. یک بار صمد گفت: «خیلی وقت بود دلم می‌خواست این‌طور بنشینم کنارت و برایت حرف بزنم. قدم! کاشکی این روزها تمام نشود.» من از خداخواسته‌ام شد و زود گفتم: «صمد! بیا قید شهر و کار را بزن، دوباره برگردیم قایش.» بدون اینکه فکر کند، گفت: «نه... نه... اصلاً حرفش را هم نزن. من سرباز امامم. قول داده‌ام سرباز امام بمانم. امروز کشور به من احتیاج دارد. به جای این حرف‌ها، دعا کن هر چه زودتر حالم خوب بشود و بروم سر کارم. نمی‌دانی این روزها چقدر زجر»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌کشم. من نباید توی رختخواب بخوابم. باید بروم به این مملکت خدمت کنم.“

دکتر به صمد دو ماه استراحت داده بود. اما سر ده روز برگشتیم همدان. تا به خانه رسیدیم، گفت: «من رفتم.» اصرار کردم: «نرو. تو هنوز حالت خوب نشده. بخیه‌هایت جوش نخورده. اگر زیاد حرکت کنی، بخیه‌هایت باز می‌شود.»

قبول نکرد. گفت: «دلم برای بچه‌ها تنگ شده. می‌روم سری می‌زنم و زود برمی‌گردم.»

صمد کسی نبود که بشود با اصرار و حرف، توی خانه نگهش داشت. وقتی می‌گفت می‌روم، می‌رفت. آن روز هم رفت و شب برگشت. کمی میوه و گوشت و خوراکی هم خریده بود. آن‌ها را داد به من و گفت: «قدم! باید بروم. شاید تا دو سه روز دیگر برنگردم. توی این چند وقتی که نبودم، کلی“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کار روی هم تلنبار شده. باید بروم به کارهای عقب‌افتاده‌ام برسم.“

آن اوایل ما در همدان نه فامیلی داشتیم، نه دوست و آشنایی که با آن‌ها رفت و آمد کنیم. تنها تفریح این بود که دست خدیجه را بگیرم، معصومه را بغل کنم و برای خرید تا سر کوچه بروم. گاهی، وقتی توی کوچه یا خیابان یکی از همسایه‌ها را می‌دیدم، بال درمی‌آوردم. می‌ایستادم و با او گرم تعریف می‌شدم. یک روز عصر، نان خریده بودم و داشتم برمی‌گشتم. زن‌های همسایه جلوی در خانه‌ای ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. خیلی دلتنگ بودم. بعد از سلام و احوال‌پرسی تعارفشان کردم بیایند خانه ما. گفتم: «فرش می‌اندازم توی حیاط. چایی هم دم می‌کنم و با هم می‌خوریم.» قبول کردند. در همین موقع، مردی از ته کوچه بدوبدو آمد

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”طرف‌مان. یک جارو زده بود زیر بغلش و
چند تا کتاب هم گرفته بود دستش. از ما
پرسید: «شما اهل روستای حاجی‌آباد
هستید؟!»
ما به هم نگاه کردیم و جواب دادیم:
«نه.»
مرد پرسید: «پس اهل کجا هستید؟!»“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد سفارش کرده بود، خیلی مواظب باشم. با هر کسی رفت و آمد نکنم و اطلاعات شخصی و خانوادگی هم به کسی ندهم. به همین خاطر حواسم جمع بود و چیزی نگفتم.

مرد یک‌ریز می‌پرسید: «خانه‌تان کجاست؟! شوهرتان چه‌کاره است؟! اهل کدام روستایید?!» من که وضع را این‌طور دیدم، کلید انداختم و در حیاط را باز کردم. یکی از زن‌ها گفت: «آقا شما که این همه سؤال دارید، چرا از ما می‌پرسید. اجازه بدهید من شوهرم را صدا کنم. حتماً او بهتر می‌تواند شما را راهنمایی کند.»

مرد تا این حرف را شنید، بدون خداحافظی یا سؤال دیگری بدو بدو از پیش ما رفت. وقتی مرد از ما دور شد، زن همسایه گفت: «خانم ابراهیمی! دیدی چطور حالش را گرفتم. الکی به او گفتم حاج آقامان خانه است. اتفاقاً هیچ کس خانه‌مان نیست.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یکی از زن‌ها گفت: «به نظر من این مرد دنبال حاج آقای شما می‌گشت. از طرف منافق‌ها آمده بود و می‌خواست شما را شناسایی کند تا انتقام آن منافق‌هایی را که حاج آقای شما دستگیرشان کرده بود بگیرد.» با شنیدن این حرف، دلهره به جانم افتاد. بیشتر دلوپسی‌ام برای صمد بود. می‌ترسیدم دوباره اتفاقی برایش بیفتد.

مرد بدجوری همه را ترسانده بود. به همین خاطر همسایه‌ها به خانه ما نیامدند و رفتند. من هم در حیاط را سه‌قفل کردم. حتی درِ توی ساختمان را هم قفل کردم و یک چهارپایه گذاشتم پشت در. آن شب صمد خیلی زود آمد. آن وضع را که دید، پرسید: «این کارها چیه؟!»

ماجرا را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: «شما زن‌ها هم که چقدر ترسوید. چیزی نیست. بی‌خودی می‌ترسی.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بعد از شام، صمد لباسش را پوشید.

پرسیدم: «کجا؟!»

گفت: «می‌روم کمیته کار دارم. شاید چند روز نتوانم

بیایم.»

گریه‌ام گرفته بود. با التماس گفتم: «می‌شود نرویی؟»

با خونسردی گفت: «نه.»

گفتم: «می‌ترسم. اگر نصف‌شب آن مرد و دار و

دسته‌اش آمدند چه کار کنم؟!»

صمد اول قضیه را به خنده گرفت؛ اما وقتی دید

ترسیده‌ام، کُلت کمری‌اش را داد به من و گفت: «اگر

مشکلی پیش آمد، از این استفاده کن.» بعد هم سر

حوصله طرز استفاده از اسلحه را یادم داد و رفت. اسلحه

را زیر بالش گذاشتم و با ترس و لرز خوابیدم. نیمه‌های

شب بود که با صدایی از خواب پریدم. یک نفر داشت

در می‌زد. اسلحه را برداشتم و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رفتم توی حیاط. هر چقدر از پشت در گفتم: «کیه؟» کسی جواب نداد. دوباره با ترس و لرز آمدم توی اتاق که در زدند. مانده بودم چه کار کنم. مثل قبل ایستادم پشت در و چند بار گفتم: «کیه؟!» این بار هم کسی جواب نداد. چند بار این اتفاق تکرار شد. یعنی تا می‌رسیدم توی اتاق، صدای زنگ در بلند می‌شد و وقتی می‌رفتم پشت در کسی جواب نمی‌داد. دیگر مطمئن شده بودم یک نفر می‌خواهد ما را اذیت کند. از ترس تمام چراغ‌ها را روشن کردم. بار آخری که صدای زنگ آمد، رفتم روی پشت‌بام و همان‌طور که صمد یادم داده بود اسلحه را آماده کردم. دو مرد وسط کوچه ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. حتماً خودشان بودند. اسلحه را گرفتم روبه‌رویشان که یک‌دفعه متوجه شدم یکی از مردها، همسایه این‌طرفی‌مان، آقای عسگری، است که خانمش پا به ماه بود. آن‌قدر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خوشحال شدم که از همان بالای پشت‌بام صدایش کردم و گفتم: «آقای عسگری شما یید؟!» بعد دویدم و در را باز کردم.

آقای عسگری، که مرد محجوب و سربه‌زیری بود، عادت داشت وقتی زنگ می‌زد، چند قدمی از در فاصله می‌گرفت. به همین خاطر هر بار که پشت در می‌رسیدم، صدای مرا نمی‌شنید. آمده بود از من کمک بگیرد. خانمش داشت زایمان می‌کرد.

فصل دوازدهم

کمی بعد، از آن خانه اسباب‌کشی کردیم و خانه دیگری در خیابان هنرستان اجاره کردیم. موقع اسباب‌کشی معصومه مریض شد. روز دومی که در خانه جدید بودیم، آن‌قدر حال معصومه بد شد، که مجبور شدیم در آن هیر و ویری بچه را ببریم بیمارستان. صمد به تازگی ژیان را فروخته بود و بدون ماشین برایمان مکافات بود با دو تا بچه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کوچک از این طرف به آن طرف برویم. نزدیک ظهر بود که از بیمارستان برگشتیم. صمد تا سر خیابان ما را رساند و چون کار داشت دوباره تاکسی گرفت و رفت. معصومه بغلم بود. خدیجه چادرم را گرفته بود و با نق و نق راه می‌آمد و بهانه می‌گرفت. می‌خواست بغلش کنم. با یک دست معصومه و کیسه داروهایش را گرفته بودم، با آن دست خدیجه را می‌کشیدم و با دندان‌هایم هم چادرم را محکم گرفته بودم. با چه عذابی به خانه رسیدم، بماند. به سختی کلید را از توی کیفم درآوردم و انداختم توی قفل. در باز نمی‌شد. دوباره کلید را چرخاندم. قفل باز شده بود؛ اما در باز نمی‌شد. انگار یک نفر آن تو بود و پشت در را انداخته بود. چند بار به در کوبیدم. ترس به سراغم آمد. در خانه همسایه را زدم و ماجرا را برایش تعریف کردم. زن هم می‌ترسید پا جلو بگذارد. خواهش کردم بچه‌ها را نگه دارد تا بروم“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد را خبر کنم. زن همسایه بچه‌ها را گرفت. دویدم سر خیابان. هر چه منتظر تاکسی شدم، دیدم خبری از ماشین نیست. حتی یک ماشین هم از خیابان عبور نمی‌کرد. آن موقع خیابان هنرستان از خیابان‌های خلوت و کم‌رفت و آمد شهر بود. از آنجا تا آرامگاه بوعلی راه زیادی بود. تمام آن مسیر را دویدم. از آرامگاه تا خیابان خواجه‌رشید و کمیته راهی نبود. اما دیگر نمی‌توانستم حتی یک قدم بردارم. خستگی این چند روزه و اسباب کشی و شب‌نخوابی و مریضی معصومه، و از آن طرف علافی توی بیمارستان توانم را گرفته بود؛ اما باید می‌رفتم. ناچار شروع کردم به دویدن. وقتی جلوی کمیته رسیدم، دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. به سرباز نگهبانی که جلوی در ایستاده بود، گفتم: «من با آقای ابراهیمی کار دارم. بگویید همسرش جلوی در است.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سرباز به اتاقک نگهبانی رفت. تلفن را برداشت. شماره گرفت و گفت: «آقای ابراهیمی! خانمتان جلوی در با شما کار دارند.»

صمد آن‌قدر بلند حرف می‌زد که من از آنجایی که ایستاده بودم صدایش را می‌شنیدم. می‌گفت: «خانم من؟! اشتباه نمی‌کنید؟! من الان خانم و بچه‌ها را رساندم خانه.»

رفتم توی اتاقک و با صدای بلند گفتم: «آقای ابراهیمی! بیا جلوی در کار واجب پیش آمده.»

کمی بعد صمد آمد. قیافه‌ام را که دید، بدون سلام و احوال‌پرسی گفت: «چی شده؟! بچه‌ها خوب‌اند؟! خودت خوبی؟!»

گفتم: «همه خوبیم. چیزی نشده. فکر کنم دزد به خانه زده. بیا برویم. پشت در افتاده و نمی‌شود رفت تو.» کمی خیالش راحت شد. گفت: «الان می‌آیم. چند

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دقیقه صبر کن.“

رفت و کمی بعد با یک سرباز برگشت. سرباز ماشین پیکانی را که کنار خیابان پارک بود، روشن کرد. صمد جلو نشست و من عقب.

ماشین که حرکت کرد، صمد برگشت و پرسید: «بچه‌ها را چه کار کردی؟!»

گفتم: «خانه همسایه‌اند.»

ماشین به سرعت به خیابان هنرستان رسید. وارد کوچه شد و جلوی در حیاط ایستاد. صمد از ماشین پیاده شد.

کلیدش را در آورد و سعی کرد در را باز کند. وقتی مطمئن شد در باز نمی‌شود، از دیوار بالا رفت. به سرباز گفتم: «آقا! خیر ببینید. تو را به خدا شما هم بروید.

شاید کسی تو باشد.»

سرباز پایش را گذاشت روی دستگیره در و بالا کشید. رفت روی لبه دیوار از آنجا پرید توی حیاط. کمی بعد سرباز در را باز کرد. گفت: «هیچ کس تو»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«نیست. دزدها از پشت‌بام آمده‌اند و رفته‌اند.»
خانه به هم ریخته بود. درست است هنوز اسباب و اثاثیه را نچیده بودیم. اما این‌طور هم آشفته‌بازار نبود. لباس‌هایمان ریخته بود وسط اتاق. رختخواب‌ها هر کدام یک طرف افتاده بود. ظرف و ظروف مختصری که داشتیم، وسط آشپزخانه پخش و پلا بود. چند تا بشقاب و لیوان شکسته هم کف آشپزخانه افتاده بود.
صمد با نگرانی دنبال چیزی می‌گشت. صدایم زد و گفت: «قدم! اسلحه، اسلحه‌ام نیست. بیچاره شدیم.»
اسلحه‌اش را خودم قایم کرده بودم. می‌دانستم اگر جای چیزی امن نباشد، جای اسلحه امن است. رفتم سراغش. حدسم درست بود. اسلحه سر جایش بود. اسلحه را دادم دستش، نفس راحتی کشید. انگار آب از آب تکان نخورده بود. با»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خونسردی گفت: «فقط پول‌ها را بردند. عیبی ندارد فدای سر تو و بچه‌ها.»

با شنیدن این حرف، پاهایم سست شد. نشستم روی زمین. پول‌ژیانی را که چند هفته پیش فروخته بودیم گذاشته بودم توی قوطی شیرخشک معصومه. قوطی توی کمد بود. دزد قوطی را برده بود. کمی بعد سراغ چند تکه طلائی که داشتم رفتم. طلاها هم نبود. صمد مرتب می‌گفت: «عیبی ندارد. غصه نخور. بهترش را برایت می‌خرم. یک کم پول و چند تکه طلا که این همه غصه ندارد. اصل کار اسلحه بود که شکر خدا سر جایش است.»

کمی بعد صمد و سرباز رفتند و من تنها ماندم. بچه‌ها را از خانه همسایه آورده بودم. هر کاری کردم، دست و دلم به کار نمی‌رفت. می‌ترسیدم توی اتاق و آشپزخانه بروم. فکر می‌کردم کسی پشت کمد، یخچال یا زیر پله و خریشته‌هایم شده

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”است. فرشی انداختم گوشه حیاط و با بچه‌ها نشستیم آنجا. معصومه حالش بد بود؛ اما جرئت رفتن به اتاق را نداشتیم.

شب که صمد آمد، ما هنوز توی حیاط بودیم. صمد تعجب کرده بود. گفتم: «می‌ترسم. دست خودم نیست.»

خانه بدجوری دلم را زده بود. بچه‌ها را بغل کرد و برد توی اتاق. من هم به پشتوانه او رفتم و چیزی برای شام درست کردم. صمد تا نصف‌شب بیدار بود و خانه را مرتب می‌کرد.

گفتم: «بی‌خودی وسایل را نچین. من این‌جا بمان نیستم. یا خانه‌ای دیگر بگیر، یا برمی‌گردم قایش.»

خندید و گفت: «قدم! بچه شدی، می‌ترسی؟!»

گفتم: «تو که صبح تا شب نیستی. فردا پس‌فردا اگر بروی مأموریت، من شب‌ها چه کار کنم؟!»

گفت: «من که روی آن را ندارم بروم پیش»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«صاحب‌خانه و خانه را پس بدهم.»
گفتم: «خودم می‌روم. فقط تو قبول کن.»
چیزی نگفت. سکوت کرد. می‌دانستم دارد فکر می‌کند.
فردا ظهر که آمد، شاد و سرحال بود. گفت: «رفتم با
صاحب‌خانه حرف زدم. یک جایی هم برایتان دیده‌ام. اما
زیاد تعریفی نیست. اگر صبر کنی، جای بهتری پیدا
می‌کنم.»

گفتم: «هر طور باشد قبول. فقط هر چه زودتر از این
خانه برویم.»
فردای آن روز دوباره اسباب‌کشی کردیم. خانه‌مان یک
اتاق بزرگ و تازه نقاشی‌شده در حوالی چاپارخانه بود.
وسایل چندانی نداشتیم. همه را دورتادور اتاق چیدم.
خواب آرام آن شب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. اما
صبح که از خواب بیدار شدم، اوضاع طور دیگری شده
بود. انگار داشتم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تازه با چشم باز همه چیز را می‌دیدم. آن طرف حیاط چند تا اتاق بود که صاحب‌خانه در آنجا گاو و گوسفند نگه می‌داشت. بوی پشم و پهنشان توی اتاق می‌پیچید. از دست مگس نمی‌شد زندگی کرد. اما با این حال باید تحمل می‌کردم. روی اعتراض نداشتم. شب که صمد آمد، خودش همه چیز دستگیرش شد. گفت: «قدم! اینجا اصلاً مناسب زندگی نیست. باید دنبال جای بهتری باشم. بچه‌ها مریض می‌شوند. شاید مجبور شوم چند وقتی به مأموریت بروم. اوضاع و احوال مملکت روبه‌راه نیست. باید اول خیالم از طرف شما راحت شود.»

فصل سیزدهم

صمد به چند نفر از دوستانش سپرده بود خانه مناسبی برایمان پیدا کنند. خودش هم پیگیر بود. می‌گفت: «باید یک خانه خوب و راحت برایتان

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اجاره کنم که هم نزدیک نانوائی باشد،
هم نزدیک بازار؛ هم صاحب‌خانه خوبی
داشته باشد تا اگر من نبودم به دادتان
برسد.“

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«من هم اسباب و اثاثیه‌ها را دوباره جمع کردم و گوشه‌ای چیدم.

چند روز بعد با خوشحالی آمد و گفت: «بالاخره پیدا کردم؛ یک خانه خوب و راحت با صاحب‌خانه‌ای مؤمن و مهربان. مبارکتان باشد.»

با تعجب گفتم: «مبارکمان باشد؟!»

رفت توی فکر. انگار یاد چیزی افتاده باشد. گفت: «من امروز و فردا می‌روم مرز، جنگ شده. عراق به ایران حمله کرده.»

این حرف را خیلی جدی نگرفتم. با خوشحالی رفتیم و خانه را دیدیم. خانه پشت انبار نفت بود؛ حاشیه شهر. محله‌اش تعریفی نبود. اما خانه خوبی بود. دیوارها تازه نقاشی شده بود؛ رنگ پسته‌ای روشن. پنجره‌های زیادی هم داشت. در مجموع خانه دل‌بازی بود؛ برعکس خانه قبل. صمد راست می‌گفت. صاحب‌خانه خوب و مهربانی هم داشت»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”که طبقه پایین می‌نشستند. همان روز آینه و قرآن را گذاشتیم روی طاقچه و فردا هم اسباب‌کشی کردیم. اول شیشه‌ها را پاک کردم؛ خودم دست‌تنها موکت‌ها را انداختم. یک فرش شش‌متری بیشتر نداشتیم که هدیه حاج آقایم بود. فرش را وسط اتاق پهن کردم. پشته‌ها را چیدم دور‌تادور اتاق. خانه به رویم خندید. چند روز اول کارم دستمال کشیدن وسایل و جارو کردن و چیدن وسایل سر جایشان بود. تا مویی روی موکت می‌افتاد، خم می‌شدم و آن را برمی‌داشتم. خانه قشنگی بود. دو تا اتاق داشت که همان اول کاری، در یکی را بستم و کردم‌ش اتاق پذیرایی. آشپزخانه‌ای داشت و دستشویی و حمام، همین. اما قشنگ‌ترین خانه‌ای بود که در همدان اجاره کرده بودیم. عصر صمد آمد؛ با دو حلقه چسب برق سیاه.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چهارپایه‌ای زیر پایش گذاشت و تا من به خودم بیایم، دیدم روی تمام شیشه‌ها با چسب، ضربدر مشکی زده. جای انگشت‌هایش روی شیشه‌ها مانده بود. با اعتراض گفتم: «چرا شیشه‌ها را این‌طور کردی؟! حیف از آن همه زحمت. یک روز تمام فقط شیشه پاک کردم.»

گفت: «جنگ شده. عراق شهرهای مرزی را بمباران کرده. این چسب‌ها باعث می‌شود موقع بمباران و شکستن شیشه‌ها، خرده‌شیشه رویتان نریزد.»

چاره‌ای نداشتم. شیشه‌ها را این‌طوری قبول کردم؛ هر چند با این کار انگار پرده‌ای سیاه روی قلبم کشیده بودند.

صمد می‌رفت و می‌آمد و خبرهای بد می‌آورد. یک شب رفت سراغ همسایه و به قول خودش سفارش ما را به او کرد. فردایش هم کلی نخود و لوبیا و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گوشت و برنج خرید.
گفتم: «چه خبر است؟!»
گفت: «فردا می‌روم خرمشهر. شاید چند وقتی نتوانم
بیایم. شاید هم هیچ وقت برنگردم.»
بغض ته گلویم نشسته بود. مقداری پول به من داد.
ناهارش را خورد. بچه‌ها را بوسید. ساکش را بست.
خداحافظی کرد و رفت.
خانه‌ای که این قدر در نظرم دل‌باز و قشنگ بود،
یک‌دفعه دلگیر و بی‌روح شد. نمی‌دانستم باید چه کار
کنم. بچه‌ها بعد از ناهار خوابیده بودند. چند دست
لباس نشسته داشتم. به بهانه شستن آن‌ها رفتم توی
حمام و لباس شستم و گریه کردم.
کمی بعد صدای در آمد. دست‌هایم را شستم و رفتم در
را باز کردم. زن صاحب‌خانه بود. حتماً می‌دانست
ناراحتم. می‌خواست یک جوری هم‌دردی کند. گفت:
«تعاونی محل با کوپن لیوان»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌دهند. بیا برویم بگیریم.“

حوصله نداشتم. بهانه آوردم بچه‌ها خواب‌اند. منی که تا چند روز قبل عاشق خرید وسایل خانه و ظرف و ظروف بودم، یک‌دفعه از همه چیز بدم آمده بود. با خودم گفتم: «جنگ است. شوهرم رفته جنگ. هیچ معلوم نیست چه به سر من و زندگی‌ام بیاید. آن وقت این‌ها چه دل‌خوش‌اند.» زن گفت: «می‌خواهی هر وقت بچه‌ها بیدار شدند، بیایم دنبالت.»

گفتم: «نه، شما بروید. مزاحم نمی‌شوم.» آن روز نرفتم. هر چند هفته بعد خودم تنهایی رفتم و با شوق و ذوق لیوان‌ها را خریدم و آوردم توی کمد چیدم و کلی هم برایشان حظ کردم.

شهر حال و هوای دیگری گرفته بود. شب‌ها خاموشی بود. از رادیو آژیر وضعیت زرد، قرمز و سفید پخش می‌شد و به مردم آموزش می‌دادند هر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کدام از آثرها چه معنی و مفهومی دارد و موقع پخش آن‌ها باید چه کار کرد. چند بار هم راستی‌راستی وضعیت قرمز شد. برق‌ها قطع شد. اما بدون اینکه اتفاقی بیفتد، وضعیت سفید شد و برق‌ها آمد.

اوایل مردم می‌ترسیدند؛ اما کم‌کم مثل هر چیز دیگری وضعیت قرمز هم برای همه عادی شد.

چهل و پنج روزی می‌شد صمد رفته بود. زندگی بدون او سخت می‌گذشت. چند باری تصمیم گرفتم بچه‌ها را بردارم و بروم قایش. اما وقتی فکر می‌کردم اگر صمد برگردد و ما نباشیم، ناراحت می‌شود. تصمیم عوض می‌شد. هر روز گوش به زنگ بودم تا در باز شود و از راه برسد. این انتظارها آن قدر کش‌دار و سخت شده بود که یک روز بچه‌ها را برداشتم و پرسان‌پرسان رفتم سپاه. آنجا با هزار مصیبت توانستم خبری از او بگیرم. گفتند: «بی‌خبر»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«نیستیم. الحمدلله حالش خوب است.»
با شنیدن همین چند تا جمله جان تازه‌ای گرفتم. ظهر شده بود که خسته و گرسنه رسیدیم خانه. پاهای کوچک و ظریف خدیجه درد می‌کرد. معصومه گرسنه بود و نق می‌زد. اول به معصومه رسیدم. تر و خشکش کردم. شیرش دادم و خواباندمش. بعد نوبت خدیجه شد. پاهایش را توی آب گرم شستم. غذایش را دادم و او را هم خواباندم. بچه‌ها آن‌قدر خسته شده بودند که تا عصر خوابیدند.
آن شب به جای اینکه با خیال راحت و آسوده بخوابم، برعکس خواب‌های بد و ناجور می‌دیدم. خواب دیدم صمد معصومه و خدیجه را بغل کرده و توی بیابانی برهوت می‌دود. چند نفر اسلحه به دست هم دنبالش بودند و می‌خواستند بچه‌ها را به زور از بغلش بگیرند. یک‌دفعه از خواب پریدم. دیدم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”قلبم تندتند می‌زند و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشسته. بلند شدم یک لیوان آب خوردم و دوباره خوابیدم. عجیب بود که دوباره همان خواب را دیدم. از ترس از خواب پریدم؛ اما دوباره که خوابم برد، همان خواب را دیدم. بار آخری که با هول از خواب بیدار شدم، تصمیم گرفتم دیگر نخوابم. با خودم گفتم: «نخوابیدن بهتر از خوابیدن و دیدن خواب‌های وحشتناک است.» این بار سر و صداهای بیرون از خانه مرا ترساند. صدایی از توی راه‌پله می‌آمد. انگار کسی روی پله‌ها بود و داشت از طبقه پایین می‌آمد بالا؛ اما هیچ وقت به طبقه دوم نمی‌رسید. در را قفل کرده بودم. از پشت پنجره سایه‌های مبهمی را می‌دیدم. آدم‌هایی با صورت‌های بزرگ، با دست‌هایی سیاه. معصومه و خدیجه آرام و بی‌صدا دوطرفم خوابیده بودند. انگشت‌ها را توی گوش‌هایم فرو کردم و زیر پتو

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خزیدم. هر کاری می‌کردم، خوابم نمی‌برد. نمی‌دانم چقدر گذشت که یک‌دفعه یک نفر پتو را آرام از رویم کشید. سایه‌ای بالای سرم ایستاده بود، با ریش و سبیل سیاه. چراغ که روشن شد، دیدم صمد است. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «ترسیدم. چرا در نزدی؟!» خندید و گفت: «چشمم روشن، حالا از ما می‌ترسی؟!» گفتم: «یک اِهمی، یک اوهومی، چیزی. زهره‌ترک شدم.» گفت: «خانم! به در زدم، نشنیدی. قفل در را باز کردم، نشنیدی. آمدم تو صدایت کردم، جواب ندادی. چه کار کنم. خوب برای خودت راحت گرفته‌ای خوابیده‌ای.» رفت سراغ بچه‌ها. خم شد و تا می‌توانست بوسشان کرد.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نگفتم از سر شب خواب‌های بدی دیدم. نگفتم ترس برم داشته بود و از ترس گوش‌هایم را گرفته بودم، و صدایش را نشنیدم.

پرسید: «آبگرم‌کن روشن است؟!» بلند شدم و گفتم: «این وقت شب؟!»

گفت: «خیلی خاکی و کثیفم. یک ماه می‌شود حمام نکرده‌ام.»

رفتم آشپزخانه، آبگرم‌کن را روشن کردم. دنبالم آمد و شروع کرد به تعریف کردن که عراقی‌ها وارد خرمشهر شده‌اند. خرمشهر سقوط کرده. خیلی شهید داده‌ایم. آبادان در محاصره عراقی‌هاست و هر روز زیر توپ و خمپاره است. از بی‌لیاقتی بنی‌صدر گفت و نداشتن اسلحه و مهمات.

پرسیدم: «شام خورده‌ای؟!»

گفت: «نه، ولی اشتها ندارم.»

کمی از غذای ظهر مانده بود. برایش گرم کردم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سفره را انداختم. یک پیاله ماست و ترشی و یک بشقاب سبزی که عصر صاحب‌خانه آورده بود، گذاشتم توی سفره و غذایش را کشیدم. کمی اشکنه بود. یکی دو قاشق که خورد، چشم‌هایش قرمز شد. گفتم: «داغ است؟!»

با سر اشاره کرد که نه، و دست از غذا کشید. قاشق را توی کاسه گذاشت و زد زیر گریه. با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!»

باورم نمی‌شد صمد این‌طور گریه کند. صورتش را گرفته بود توی دست‌هایش و هق‌هق گریه می‌کرد. گفتم: «نصف‌جان شدم. بگو چی شده؟!»

گفت: «چطور این غذا از گلویم پایین برود. بچه‌ها توی مرز گرسنه‌اند. زیر آتش توپ و تانک این بعضی‌های از خدا بی‌خبر گیر کرده‌اند. حتی اسلحه برای جنگیدن ندارند. نه چیزی برای خوردن، نه جایی برای خوابیدن. بد وضعی دارند طفلی‌ها.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دستش را گرفتم و کشیدمش جلو. گفتم: «خودت می‌گویی جنگ است دیگر. چاره‌ای نیست. با گریه کردن تو و غذا نخوردنت آن‌ها سیر می‌شوند یا کار درست می‌شود؟! بیا جلو غذایت را بخور.» خیلی که اصرار کردم، دوباره دست به غذا برد. سعی می‌کردم چیزهایی برایش تعریف کنم تا حواسش از جنگ و منطقه پرت شود. از شیرین‌کاری‌های خدیجه می‌گفتم. از دندان درآوردن معصومه. از اتفاق‌هایی که این چند وقت برای ما افتاده بود. کم‌کم اشتهايش سر جایش آمد. هر چه بود خورد. از ترشی و ماست گرفته تا همان اشکنه و نان و سبزی توی سفره.

به خنده گفتم: «واقعاً که از جنگ برگشته‌ای.»
از ته دل خندید. گفت: «اگر بگویم یک ماه است غذای درست و حسابی نخورده‌ام باورت می‌شود؟! به جان خودت این چند روز آخر را فقط با یک تکه»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«نان و چند تا بیسکویت سرکردم.» خم شدم سفره را جمع کنم، پیشانی‌ام را بوسید. سرم را پایین انداختم. گفت: «خیلی خوشمزه بود. دست و پنجه‌ات درد نکند.» خندیدم و گفتم: «نوش جانت. خیلی هم تعریفی نبود. تو خیلی گرسنه بودی.»

وقتی بلند شد به حمام برود، تازه درست و حسابی دیدمش. خیلی لاغر شده بود. از پشت خمیده به نظر می‌آمد؛ با موهایی آشفته و خاکی و شانه‌هایی افتاده و تکیده. زیر لب گفتم: «خدایا! یعنی این مرد من است. این صمد است. جنگ چه به سرش آورده...» آرزو کردم: «خدایا! پای جنگ را به خانه هیچ کس باز نکن.»

کمی بعد، صدای شرشر آب حمام و خُرْخُر آبی که

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی راه آب می‌رفت، تنها صدایی بود که
به گوش می‌رسید. چراغ آشپزخانه را
خاموش کردم. با اینکه نصف‌شب بود. به
نظرم آمد خانه مثل اولش شده؛ روشن و
گرم و دل‌باز. انگار در و دیوار خانه دوباره
به رویم می‌خندید.

فصل چهاردهم

فردا صبح، صمد رفت کمی خرید کند.
وقتی برگشت، دو سه کیلو گوشت و دو
تا مرغ و سبزی و کلی میوه خریده بود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفتم: «چقدر گوشت! مهمان داریم؟! چه خبر است؟!»
گفت: «این بار که بروم، اگر زنده بمانم، تا دو سه ماهی
برنمی‌گردم. شاید هم تا عید نیایم. شاید هم تا آخر
جنگ.»

گفتم: «ا... همین‌طوری می‌گویی‌ها! شاید جنگ دو سه
سالی طول بکشد.»
گفت: «نه، خدا نکند. به هر جهت، آنجا خیلی بیشتر به
من نیاز دارند. اگر به خاطر تو و بچه‌ها نبود، این چند
روز هم نمی‌آمدم.»

گوشت‌ها را گذاشتم توی ظرفشویی. شیر آب را باز
کردم رویش. دوباره گفتم: «به خدا خیلی گوشت
خریدی. بچه‌ها که غذاخور نیستند. می‌ماند من یک نفر.
خیلی زیاد است.»

رفت توی هال. بچه‌ها را روی پایش نشاند و شروع کرد
با آن‌ها بازی کردن.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفتم: «صمد!»

از توی هال گفتم: «جان صمد!»

خنده‌ام گرفت. گفتم: «می‌شود امروز عصر برویم یک جایی. خیلی دلتنگم. دلم پوسید توی این خانه.»
زود گفتم: «می‌خواهی همین الان جمع کن برویم قایش.»

شیر آب را بستم و گوشت‌های لخم و صورتی را توی صافی ریختم. گفتم: «نه... قایش نه... تا پایمان برسد آنجا، تو غیبت می‌زنی. می‌خواهم برویم یک جایی که فقط من و تو و بچه‌ها باشیم.»
آمد توی آشپزخانه بچه‌ها را بغل گرفته بود. گفتم: «هر چه تو بگویی. کجا برویم؟!»
گفتم: «برویم پارک.»

پرده آشپزخانه را کنار زد و به بیرون نگاه کرد و گفت:
«هوا سرد است. مثل اینکه نیمه آبان»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«است‌ها، خانم! بچه‌ها سرما می‌خورند.»
گفتم: «درست است نیمه آبان است؛ اما هوا خوب
است. امسال خیلی سرد نشده.»
گفت: «قبول. همین بعدازظهر می‌رویم. فقط اگر اجازه
می‌دهی، یک تُک پا بروم سپاه و برگردم. کار واجب
دارم.»

خندیدم و گفتم: «از کی تا به حال برای سپاه رفتن از
من اجازه می‌گیری؟!»
خندید و گفت: «آخر این چند روز را به خاطر تو مرخصی
گرفتم. حق توست. اگر اجازه ندهی، نمی‌روم.»
گفتم: «برو، فقط زود برگردی‌ها؛ و گرنه حلال نیست.»
زود خدیجه و معصومه را زمین گذاشت و لباس فرمش
را پوشید. بچه‌ها پشت سرش می‌رفتند و گریه
می‌کردند. بچه‌ها را گرفتم. سر پله خم شده

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بود و داشت بند پوتین‌هایش را می‌بست.

پرسیدم: «ناهار چی درست کنم؟!»

بند پوتین‌هایش را بسته بود و داشت از پله‌ها پایین

می‌رفت. گفت: «آبگوشت.»

آمدم اول به بچه‌ها رسیدم. تر و خشکشان کردم. چیزی

دادم خوردند و کمی اسباب‌بازی ریختم جلوی‌شان و رفتم

پی‌کارم. گوشت‌ها را خرد کردم. آبگوشت را بار گذاشتم

و مشغول پاک کردن سبزی‌ها شدم.

ساعت دوازده و نیم بود. همه کارهایم را انجام داده

بودم. غذا هم آماده بود. بوی آبگوشتِ لیمو عمانی خانه

را پر کرده بود. سفره را باز کردم. ماست و ترشی و سبزی

را توی سفره چیدم. بچه‌ها گرسنه بودند. کمی آبگوشت

تریت کردم و بهشان دادم. سیر شدند، رفتند گوشه

اتاق و سرگرم بازی با اسباب‌بازی‌هایشان شدند.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کنار سفره دراز کشیدم و چشم دوختم به در. ساعت نزدیک دو بود و صمد نیامده بود. یک‌باره با صدای معصومه از خواب پریدم. ساعت سه بعدازظهر بود. کنار سفره خوابم برده بود. بچه‌ها دعوایشان شده بود و گریه می‌کردند. کاسه‌های ترشی و ماست و سبزی ریخته بود وسط سفره. عصبانی شدم؛ اما بچه بودند و عقلشان به این چیزها نمی‌رسید. سفره را جمع کردم و بردم توی آشپزخانه. بعد بچه‌ها را بردم دست و صورتشان را شستم. لباس‌هایشان را که بوی ترشی و ماست گرفته بود، عوض کردم. معصومه را شیر دادم و خواباندم. خدیجه هم کمی غذا خورد و گوشه‌ای خوابش برد. جایشان را انداختم و پتو رویشان کشیدم و رفتم دنبال کارم. سفره را شستم. برای شام کتلت درست کردم. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. داشتم با خودم تمرین می‌کردم که صمد آمد. بهش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چی بگویم. از دستش عصبی بودم. باید حرف‌هایم را می‌زدم.

صدای در که آمد، بچه‌ها از خواب بیدار شدند و دویدند جلوی راه صمد. هر دویشان را بغل کرد و آمد توی آشپزخانه یک کیسه نایلونی کوچک دستش بود. سلام داد. سرسنگین جوابش را دادم. نایلون را گرفت طرفم و گفت: «این را بگیر دستم خسته شد.»

تند و تند بچه‌ها را می‌بوسید و قربان صدقه‌شان می‌رفت. مثلاً با او قهر بودم. گفتم: «بگذارش روی کابینت.»

گفت: «نه، نمی‌شود باید از دستم بگیری.» با اکراه کیسه نایلون را گرفتم. یک روسری بنفش در آن بود؛ روسری پشمی بزرگی که به تازگی مد شده بود. با بته‌جقه‌های درشت. اول به روی خودم نیاوردم؛ اما یک‌دفعه یاد حرف شینا افتادم. همیشه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گفت: «مردتان هر چیزی برایتان خرید، بگویید دستت درد نکند. چرا زحمت کشیدی حتی اگر از آن بدتان آمد و باب دلتان نبود.» بی‌اختیار گفتم: «چرا زحمت کشیدی. این‌ها گران است.»

روسی را روی سرم انداختم. خندید و گفت: «چقدر بهت می‌آید. چقدر قشنگ شدی.»

پاک یادم رفت توپم از دستش پر بود و قصد داشتم حسابی باهاش دعوا کنم. گفت: «آماده‌ای برویم؟!»

گفتم: «کجا?!»

گفت: «پارک دیگر.»

گفتم: «الان! زحمت کشیدی. دارد شب می‌شود.»

گفت: «قدم! جان من اذیت نکن. اوقات تلخی می‌شودها! فردا که بروم، دلت می‌سوزد.»

دیگر چیزی نگفتم. کتلت‌ها را توی ظرف درداری ریختم. سبزی و ترشی و سفره و نان و فلاسک هم برداشتم و همه را گذاشتم توی یک زنبیل بزرگ.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”لباس‌هایم را پوشیدم و روسری را سرم کردم. جلوی آینه ایستادم و خودم را برانداز کردم. صمد راست می‌گفت، روسری خیلی بهم می‌آمد. گفتم: «دستت درد نکند، چیز خوبی خریدی. گرم و بزرگ است.»

داشت لباس‌های بچه‌ها را می‌پوشاند. گفت: «عمداً این‌طور بزرگ خریدم. چند وقت دیگر هوا که سرد شد، سر و گوشت را درست و حسابی می‌گیرد.» قرار بود دوستش، که دکتر داروساز بود، بیاید دنبلمان. آن‌ها ماشین داشتند. کمی بعد آمدند. سوار ماشین آن‌ها شدیم و رفتیم بیرون شهر. ماشین خیلی رفت، تا رسید جلوی در پادگان قهرمان. صمد پیاده شد، رفت توی دژبانی. خانم دکتر معصومه را بغل کرده بود. خیلی پی‌دلش بالا می‌رفت. چند سالی بود ازدواج کرده بودند، اما

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بچه‌دار نمی‌شدند. دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود که اجازه دادند توی پادگان برویم. کمی گشتیم تا زیر چند درخت تبریزی کهنسال جایی پیدا کردیم و زیراندازها را انداختیم و نشستیم. چند تیر برق آن دور و بر بود که آنجا را روشن کرده بود. پاییز بود و برگ‌های خشک و زرد روی زمین ریخته بود. باد می‌وزید و شاخه‌های درختان را تکان می‌داد. هوا سرد بود. خانم دکتر بچه‌ها را زیر چادرش گرفت. فلاسک را آوردم و چای ریختم که یک‌دفعه برق رفت و همه جا تاریک شد.

صمد گفت: «بسم الله. فکر کنم وضعیت قرمز شد.»
توی آن تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید. کمی منتظر شدیم؛ اما نه صدای پدافند هوایی می‌آمد و نه صدای آژیر وضعیت قرمز. صمد چراغ‌قوه‌اش را آورد و روشن کرد و گذاشت وسط زیرانداز. چای‌ها

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را برداشتیم که بخوریم. به همین زودی سرد شده بود. باد لای درخت‌ها افتاده بود. روزه می‌کشید و برگ‌های باقیمانده را به اطراف می‌برد. صدای خش‌خش برگ‌هایی، که دور و برمان بودند، آدم را به وحشت می‌انداخت. آهسته به صمد گفتم: «بلند شو برویم. توی این تاریکی جَک و جانوری نیاید سراغمان.» صمد گفت: «از این حرف‌ها نرنی پیش آقای دکتر، خجالت می‌کشم. ببین خانم دکتر چه راحت نشسته و با بچه‌ها بازی می‌کند. مثلاً تو بچه کوه و کمری.» دور و برمان خلوت بود. پرنده پر نمی‌زد. گاهی صدای روزه سگ یا شغالی از دور می‌آمد. باد می‌وزید و برق هم که رفته بود. ما حتی یکدیگر را درست و حسابی نمی‌دیدیم. کورمال‌کورمال شام

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را آوردیم. با کمک هم سفره را چیدیم. خدیجه کنارم نشسته بود و معصومه هم بغل خانم دکتر بود. خدیجه از سرما می‌لرزید. هیچ نفهمیدم شام را چطور خوردیم. توی دلم دعادعا می‌کردم زودتر بلند شویم برویم؛ اما تازه مردها تعریفشان گل کرده بود. خانم دکتر هم عین خیالش نبود. با حوصله و آرام‌آرام برای من تعریف می‌کرد. هر کاری می‌کردم، نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم. فکر می‌کردم الان از پشت درخت‌ها سگ یا گرگی بیرون می‌آید و به ما حمله می‌کند. از طرفی منطقه نظامی بود و اگر وضعیت قرمز می‌شد، خطرش از جاهای دیگر بیشتر بود. از سرما دندان‌هایم به هم می‌خورد. بالاخره مردها رضایت دادند. وسایلمان را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. آن موقع بود که تازه نفس راحتی کشیدم و گرم صحبت با خانم دکتر شدم.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”به خانه که رسیدیم، بچه‌ها خوابشان برده بود. جایشان را انداختم. لباس‌هایشان را عوض کردم. صمد هم رفت توی آشپزخانه و ظرف‌ها را شست. دنبال صمد رفتم توی آشپزخانه. برگشت و نگاهم کرد و گفت: «خانم خوب بود؟! خوش گذشت?!»

خواستم بگویم خیلی! اما لب‌گزیدم و رفتم سر وقت آبگوشتی که از ظهر مانده بود. آن روز نه ناهار خورده بودم و نه شام درست و حسابی. از گرسنگی و ضعف دست و پایم می‌لرزید.

فردای آن روز صمد ما را به قایش برد و خودش به جبهه برگشت. من و بچه‌ها یک ماه در قایش ماندیم. زمستان بود و برف زیادی باریده بود. چند روز بعد از اینکه به همدان برگشتیم، هوا سردتر شد و دوباره برف بارید. خوشحالی‌ام از این بود که موقع نوشتن قرارداد، صمد پارو کردن پشت‌بام را به عهده صاحب‌خانه گذاشته بود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی همان سرما و برف و بوران برایم کلی مهمان از قایش رسید، که می‌خواستند بروند کرمانشاه. بعد از شام متوجه شدم برای صبحانه نان نداریم. صبح زود بلند شدم و رفتم نانوايي. دیدم چه خبر است! یک سر صف توی نانوايي بود و یک سر آن توی کوچه. از طرفی هم هوا خیلی سرد بود. چاره‌ای نداشتم. ایستادم سر صف دوتایی، که خلوت‌تر بود. با این حال ده دقیقه‌ای منتظر شدم تا نوبتم شد. نان را گرفتم، دیدم خانمی آخر صف ایستاده. به او گفتم: «خانم نوبت من را نگه دار تا من بروم و برگردم.» تا خانه برسم چند بار روی برف‌ها لیز خوردم و افتادم. نان را گذاشتم توی سفره. مهمان‌ها بیدار شده بودند. چایی را دم کردم و پنیر را هم گذاشتم بیرون از یخچال و دوباره دویدم طرف نانوايي. وقتی رسیدم، دیدم زن نیست. ناراحت شدم. به چند نفر که توی صف ایستاده

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بودند، گفتم: «من اینجا نوبت گرفته‌ام همین ده دقیقه پیش آمدم، دو تا نان گرفتم و رفتم.» زن‌ها فکر کردند می‌خواهم بی‌نوبت نان بگیرم. چند نفری شروع کردند به بد و بیراه گفتن و دعوا کردن. یکی از زن‌ها با دست محکم هلم داد؛ اگر دستم را به دیوار نگرفته بودم، به زمین می‌افتادم. یک‌دفعه همان زن را دیدم. زنبیل قرمزی دستش بود. با خوشحالی گفتم: «خانم... خانم... مگر من پشت سر شما نبودم؟!» زن لبخندی زد و با دست اشاره کرد جلو بروم. انگار تمام دنیا را به من داده بودند. زن‌ها که این وضع را دیدند، با اکراه راه را باز کردند تا جلو بروم. هنوز هم وقتی زنبیل قرمزی را می‌بینم، یاد آن زن و خاطره آن روز می‌افتم. هوا روز به روز سردتر می‌شد. برف‌های روی زمین یخ بسته بودند. جاده‌های روستایی کم‌رفت و آمد شده بودند و به همین خاطر دیگر کسی از قایش به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”همدان نمی‌آمد. در این بین، صاحب‌خانه خیلی هوایم را داشت. گاهی که برای خودشان چیزی می‌خرید، مقداری هم برای ما می‌آورد؛ اما من یا قبول نمی‌کردم، یا هرطور بود پولش را می‌دادم. دوست نداشتم دینی به گردنم باشد. یا اینکه فکر کنند حالا که شوهرم نیست، به دیگران محتاجم. به همین خاطر بیشتر از توانم از خودم کار می‌کشیدم. سرما به چهل و دو سه درجه زیر صفر رسیده بود. نفت کافی برای گرم کردن خانه‌ها نبود. برای اینکه بچه‌ها سرما نخورند، توی خانه کاپشن و کلاه تنشان می‌کردم. یک روز صبح وقتی رفتم سراغ نفت، دیدم پیت تقریباً خالی شده. بچه‌ها خوابیده بودند. پیت‌های بیست‌لیتری نفت را برداشتم و رفتم شعبه نفت که سر خیابان بود و با خانه ما فاصله زیادی داشت. مردم جلوی مغازه صف کشیده بودند؛ پیت‌های نفت را با طناب به هم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وصل کرده بودند؛ تا کسی نوبتش جابه‌جا نشود. پیت‌های نفتم را گذاشتم آخر صف و ایستادم. هنوز برای مغازه نفت نیامده بود. نیم ساعتی که ایستادم، سرما از نوک انگشت‌های پایم شروع کرد به بالا آمدن. طوری شد که دندان‌هایم به هم می‌خورد. دیدم این‌طور نمی‌شود. برگشتم خانه و تا می‌توانستم جوراب و ژاکت پوشیدم و برگشتم. بچه‌ها را گذاشته بودم خانه و کسی پیششان نبود تا ظهر چهار پنج دفعه تا خانه رفتم و برگشتم. بعد از ظهر بود که نفت به شعبه آمد. یک ساعت بعد نوبتم شد. آن وقت‌ها توی شعبه‌های نفت چرخی‌هایی بودند که پیت‌های نفت مردم را تا در خانه‌ها می‌آوردند. شانس من هیچ کدام از چرخی‌ها نبودند. یکی از پیت‌ها را توی شعبه گذاشتم و آن یکی را با هزار مکافات دودستی بلند کردم و هت و هت‌کنان راه افتادم طرف خانه. اولش“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هر ده بیست قدم یک بار پیت نفت را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می‌کردم؛ اما آخرهای کار هر پنج قدم می‌ایستادم. انگشت‌هایم که بی‌حس شده بود را ماساژ می‌دادم و دستم را کاسه می‌کردم جلوی دهانم. ها می‌کردم تا گرم شوم. با چه مکافاتی اولین پیت نفت را بردم و زیر پله‌های طبقه اول گذاشتم. وقتی می‌خواستم بروم و پیت دومی را بیاورم، عزا گرفتم. پیت را که از شعبه بیرون آوردم، دیگر نه نفسی برایم مانده بود، نه رمقی. از سرما داشتم یخ می‌زدم؛ اما باید هر طور بود پیت نفت را به خانه می‌رساندم. از یک طرف حواسم پیش بچه‌ها بود و از طرف دیگر قدرت راه رفتن نداشتم. بالاخره با هر سختی بود، خودم را به خانه رساندم. مکافات بعدی بالا بردن پیت‌های نفت بود. دلم نمی‌خواست صاحب‌خانه متوجه شود و بیاید کمکم. به همین خاطر آرام‌آرام و بی‌صدا پیت“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اولی را از پله‌ها بالا بردم و نیم ساعت بعد آمدم و پیت دومی را بردم. دیگر داشتم از هوش می‌رفتم. از خستگی افتادم وسط‌ها. خدیجه و معصومه با شادی از سر و کولم بالا می‌رفتند؛ اما آن‌قدر خسته بودم و دست و پا و کمرم درد می‌کرد، که نمی‌توانستم حتی به رویشان بخندم. خدا خدا می‌کردم بچه‌ها بخواهند تا من هم استراحت بکنم؛ اما بچه‌ها گرسنه بودند و باید بلند می‌شدم، شام درست می‌کردم.



تقریباً هر روز وضعیت قرمز می‌شد. دو سه بار هواپیماهای عراقی دیوار صوتی شهر را شکستند که باعث وحشت مردم شد و شیشه‌های خیلی از خانه‌ها و مغازه‌ها شکست، همین که وضعیت قرمز می‌شد و صدای آژیر می‌آمد، خدیجه و معصومه با وحشت به طرفم می‌دویدند و توی بغلم قایم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌شدند. تپه مصلی روبه‌روی خانه ما بود و پدافندهای هوایی هم آنجا مستقر بودند، پدافندهای هوایی که شروع به کار می‌کردند، خانه ما می‌لرزید. و گلوله‌ها که شلیک می‌شد، از آتشش خانه روشن می‌شد. صاحب‌خانه اصرار می‌کرد موقع وضعیت قرمز بچه‌ها را بردارم و بروم پایین؛ اما کار یک روز و دو روز نبود. آن شب همین که دراز کشیده بودم، وضعیت قرمز شد و بلافاصله پدافندها شروع به کار کردند، این بار آن‌قدر صدای گلوله‌هایشان زیاد بود که معصومه و خدیجه وحشت‌زده شروع به جیغ و داد و گریه‌زاری کردند. مانده بودم چه کار کنم. هر کاری می‌کردم، ساکت نمی‌شدند. از سر و صدا و گریه بچه‌ها زن صاحب‌خانه آمد بالا. دلش برایم سوخت. خدیجه را به زور بغل گرفت و دستی روی سرش کشید. معصومه را خودم گرفتم. زن وقتی لرزش خانه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و آتش پدافندهای هوایی را دید، گفت: «قدم خانم! شما نمی‌ترسید؟!»
گفتم: «چه کار کنم.»

معلوم بود خودش ترسیده. گفت: «والله، صبر و تحملت زیاد است. بدون مرد، آن هم با این دو تا بچه، دنده شیر داری به خدا. بیا برویم پایین. گناه دارند این بچه‌ها.»

گفتم: «آخر مزاحم می‌شویم.»
بنده خدا اصرار کرد و به زور ما را برد پایین. آن‌جا سر و صدا کمتر بود. به همین خاطر بچه‌ها آرام شدند.



روزهای دوشنبه و چهارشنبه هر هفته شهید می‌آوردند. تمام دلخوشی‌ام این بود که هفته‌ای یک بار در تشییع جنازه شهدا شرکت کنم. خدیجه آن موقع دو سال و نیمش بود. بال چادرم را

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گرفت و ریزریز دنبالم می‌آمد. معصومه را بغل می‌گرفتم. توی جمعیت که می‌افتادم، ناخودآگاه می‌زدم زیر گریه. انگار تمام سختی‌ها و غصه‌های یک هفته را می‌بردم پشت سر تابوت شهدا تا با آن‌ها قسمت کنم. از سر خیابان شهدا تا باغ بهشت گریه می‌کردم. وقتی به خانه برمی‌گشتم، سبک شده بودم و انرژی تازه‌ای پیدا کرده بودم. دیگر نیمه‌های اسفند بود؛ اما هنوز برف روی زمین‌ها آب نشده بود و هوا سوز و سرمای خودش را داشت. زن‌ها مشغول خانه‌تکانی و رُفت و روب و شست‌وشوی خانه‌ها بودند. اما هر کاری می‌کردم، دست و دلم به کار نمی‌رفت. آن‌روز تازه از تشییع‌جنازه چند شهید برگشته بودم، بچه‌ها را گذاشته بودم خانه و رفته بودم صف نانوائی و مثل همیشه دم به دقیقه می‌آمدم و به آن‌ها سر می‌زدم. بار آخری که به خانه آمدم، سر پله‌ها که رسیدم،

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خشکم زد. صدای خنده بچه‌ها می‌آمد. یک نفر خانه‌مان بود و داشت با آن‌ها بازی می‌کرد. پله‌ها را دویدم. پوتین‌های درب و داغان و کهنه‌ای پشت در بود. با خودم گفتم: «حتماً آقا شمس‌الله یا آقا تیمور آمدند سری به ما بزنند. شاید هم آقا ستار باشد.» در را که باز کردم، سر جایم می‌خکوب شدم. صمد بود. بچه‌ها را گرفته بود بغل و دور اتاق می‌چرخید و برایشان شعر می‌خواند. بچه‌ها هم کیف می‌کردند و می‌خندیدند. یک لحظه نگاه‌مان در هم گره خورد و بدون اینکه چیزی بگوییم چند ثانیه‌ای به هم نگاه کردیم. بعد از چهار ماه داشتیم دوباره یکدیگر را می‌دیدیم. اشک توی چشم‌هایم جمع شد. باز هم او اول سلام داد و همان‌طور که صدایش را بچگانه کرده بود و برای خدیجه و معصومه شعر می‌خواند گفت: «کجا بودی خانم من، کجا بودی عزیز من. کجا بودی»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”قدم خانم؟!“

از سر شوق گلوله‌گلوله اشک می‌ریختم و با پر چادر
اشک‌هایم را پاک می‌کردم. همان‌طور که بچه‌ها بغلش
بودند، روبه‌رویم ایستاد و گفت: «گریه می‌کنی؟!»
بغض راه گلویم را بسته بود. خندید و با همان لحن
بچه‌گانه گفت: «آها، فهمیدم. دلت برایم تنگ شده؛
خیلی خیلی زیاد. یعنی مرا دوست داری. خیلی خیلی
زیاد!»

هر چه او بیشتر حرف می‌زد، گریه‌ام بیش‌تر می‌شد.
بچه‌ها را آورد جلوی صورتم و گفت: «مامانی را بوس
کنید. مامانی را ناز کنید.»
بچه‌ها با دست‌های کوچک و لطیفشان صورتم را ناز
کردند.

پرسید: «کجا رفته بودی؟!»

با گریه گفتم: «رفته بودم نان بخرم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پرسید: «خریدی؟!»

گفتم: «نه، نگران بچه‌ها بودم. آمدم سری بزنم و بروم.»
گفت: «خوب، حالا تو بمان پیش بچه‌ها، من می‌روم.»
اشک‌هایم را دوباره با چادر پاک کردم و گفتم: «نه،
نمی‌خواهد تو زحمت بکشی. دو نفر بیشتر به نوبتم
نمانده. خودم می‌روم.»

بچه‌ها را گذاشت زمین. چادرم را از سرم درآورد و به
جارختی آویزان کرد و گفت: «تا وقتی خانه هستم، خرید
خانه به عهده من.»

گفتم: «آخر باید بروی ته صف.»

گفت: «می‌روم، حقم است. دنده‌ام نرم. اگر می‌خواهم
نان بخورم، باید بروم ته صف.»
بعد خندید.

داشت پوتین‌هایش را می‌پوشید. گفتم: «پس اقلّا»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیا لباس‌هایت را عوض کن. بگذار کفش‌هایت را واکس بزنم. یک دوش بگیر.“
خندید و گفت: «تا بیست بشمری، برگشته‌ام.»
خندیدم و آمدم توی اتاق. صورت بچه‌ها را شستم.
لباس‌هایشان را عوض کردم. غذا گذاشتم. خانه را مرتب کردم. دستی به سر و صورتم کشیدم. وقتی صمد نان به دست به خانه برگشت، همه چیز از این رو به آن رو شده بود. بوی غذا خانه را پر کرده بود. آفتاب وسط اتاق پهن شده بود. در و دیوار خانه به رویمان می‌خندید.



فردا صبح صمد رفت بیرون. وقتی برگشت، چند ساک بزرگ پلاستیکی دستش بود. باز رفته بود خرید. از نخود و لوبیا گرفته تا قند و چای و شکر و برنج.
گفتم: «یعنی می‌خواهی به این زودی برگردی؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «به این زودی که نه، ولی بالاخره باید بروم. من که ماندنی نیستم. بهتر است زودتر کارهایم را انجام بدهم. دوست ندارم برای یک کیلو عدس بروی دم مغازه.»

بعد همان‌طور که کیسه‌ها را می‌آورد و توی آشپزخانه می‌گذاشت، گفت: «دیروز که آمدم و دیدم رفته‌ای سر صف نانوايي از خودم بدم آمد.»
کیسه‌ها را از دستش گرفتم و گفتم: «یعنی به من اطمینان نداری!»

دستپاچه شد. ایستاد و نگاهم کرد و گفت: «نه... نه...، منظورم این نبود. منظورم این بود که من باعث عذاب و ناراحتی‌ات شدم. اگر تو با من ازدواج نمی‌کردی، الان برای خودت خانه مامانت راحت و آسوده بودی، می‌خوردی و می‌خوابیدی.»

خندیدم و گفتم: «چقدر بخور و بخواب!»
برنجه‌ها را توی سینی بزرگی خالی کرد و گفت: ”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خودم همه‌اش را پاک می‌کنم. تو به کارهایت برس.»
گفتم: «بهترین کار این است که اینجا بنشینم.»
خندید و گفت: «نه... مثل اینکه راه افتادی. آفرین،
آفرین. پس بیا بنشین اینجا کنار خودم. بیا با هم پاک
کنیم.»

توی آشپزخانه کنار هم پای سینی نشستیم و تا ظهر
نخود و لوبیا و برنج پاک کردیم. تعریف کردیم و گفتیم
و خندیدیم.

بعد از ناهار صمد لباس پوشید و گفت: «می‌خواهم بروم
سپاه. زود برمی‌گردم.»

گفتم: «عصر برویم بیرون؟!»

با تعجب پرسید: «کجا؟!»

گفتم: «نزدیک عید است. می‌خواهم برای بچه‌ها لباس
نو بخرم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یک‌دفعه دیدم رنگ از صورتش پرید.
لب‌هایش سفید شد. گفت: «چی! لباس
عید؟!»

رمان‌بوک

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”من بیشتر از او تعجب کرده بودم. گفتم: «حرف بدی زدم!»

گفت: «یعنی من دست بچه‌هایم را بگیرم و ببرم لباس نو بخرم! آن وقت جواب بچه‌های شهدا را چی بدهم. یعنی از روی بچه‌های شهدا خجالت نمی‌کشم؟!»
گفتم: «حالا مگر بچه‌های شهدا ایستاده‌اند سر خیابان ما را ببینند! تازه ببینند. آن‌ها که نمی‌فهمند ما کجا می‌رویم.»

نشست وسط اتاق و گفت: «ای داد بی‌داد. ای داد بی‌داد. تو که نیستی ببینی هر روز چه دسته گل‌هایی جلوی چشم ما پرپر می‌شوند. خیلی‌هایشان زن و بچه دارند. چه کسی این شب عیدی برای آن‌ها لباس نو می‌خرد؟»

نشستم روبه‌رویش و با لج گفتم: «اصلاً من غلط کردم. بچه‌های من لباس عید نمی‌خواهند.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «ناراحت شدی؟!»

گفتم: «خیلی! تو که نیستی زندگی مرا ببینی، کی بالای سر من و بچه‌هایت بودی؟! ما هم به خدا دست کمی از بچه‌های شهدا نداریم.»

عصبانی شد. گفت: «این حرف را نزن. همه ما هر کاری می‌کنیم، وظیفه‌مان است. تکلیف است. باید انجام بدهیم؛ بدون اینکه منتی سر کسی بگذاریم. ما از امروز تا هر وقت که جنگ هست عید نداریم. ما هم‌درد خانواده شهداییم.»

بلند شدم و رفتم آن اتاق، با قهر گفتم: «من که گفتم قبول. معذرت می‌خواهم. اشتباه کردم.»

بلند شد توی اتاق چرخ‌زد و در را بست و رفت. تا عصر حالم گرفته بود. بُق کرده بودم و یک گوشه نشسته بودم. نه حال و حوصله بچه‌ها را داشتم، نه اخلاقم سر جایش بود که بلند شوم و کاری بکنم. کلافه بودم. بغضی ته گلویم گیر کرده بود که نه بالا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌آمد و نه پایین می‌رفت.
هوا تاریک شده بود. صمد هنوز برنگشته بود. با خودم
فکر کردم: «دیدي صمد بدون خداحافظي گذاشت و
رفت.» از یک طرف از دستش عصبانی بودم و از طرف
دیگر دلم برایش تنگ شده بود. از دست خودم هم
کلافه بودم. می‌ترسیدم قهر کرده و رفته باشد.
دیگر امیدم ناامید شده بود. بلند شدم چراغ‌ها را روشن
کردم. وضو گرفتم تا برای نماز آماده بشوم. همان موقع،
دلم شکست و گفتم: «خدایا غلط کردم، ببخش! این
چه‌کاری بود کردم. صمدم را برگردان.»
توی دلم غوغایی بود. یک‌دفعه صدای در آمد. صدای
خنده و جیغ و داد بچه‌ها که بلند شد، فهمیدم صمد
برگشته. سر جانماز نشسته بودم. صمد داشت صدایم
می‌زد: «قدم! قدم! جان! قدم»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خانم کجایی؟!»

دلم غنچ رفت. آمدم توی اتاق. دیدم دو تا ساک بزرگ گذاشته کنار پشته و بچه‌ها را بغل کرده. آهسته سلام دادم.

خندید و گفت: «سلام به خانمِ خودم. چطوری قدم خانم؟!»

به روی خودم نیاوردم. سرسنگین جوابش را دادم. اما ته دلم قند آب می‌شد. گفت: «ببین چی برایتان خریده‌ام. خدا کند خوشت بیاید.» و اشاره کرد به دو تا ساک کنار پشته.

رفتم توی آشپزخانه و خودم را با آشپزی مشغول کردم. اما تمام حواسم به او بود. برای بچه‌ها لباس خریده بود و داشت تنشان می‌کرد. یک‌دفعه دیدم بچه‌ها با لباس‌های نو آمدند توی آشپزخانه. نگران شدم لباس‌ها کثیف شود. بغلشان کردم و آوردمشان توی اتاق.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تا مرا دید، گفت: «یک استکان چای که به ما نمی‌دهی،
اقلاً بیا ببین از لباس‌هایی که برایت خریده‌ام خوش
می‌آید؟!»

دید به این راحتی به حرف نمی‌آیم. خندید و گفت:
«جان صمد بخند.»

خریده‌ام گرفت. گفت: «حالا که خندیدی، آن ساک مال
تو. به جان قدم، اگر بخواهی اخم و تخم کنی، همین
الان بلند می‌شوم و می‌روم. چند نفری از بچه‌ها دارند
امشب می‌روند منطقه.»

دیدم نه، انگار قضیه جدی است و نمی‌شود از این ادا
اطوارها درآورد. ساک را برداشتم و بردم آن یکی اتاق و
لباس‌ها را پوشیدم. سلیقه‌اش مثل همیشه عالی بود.
برایم بلوز و دامن پولک‌دوزی خریده بود، که تازه مد
شده بود. داشتم توی آینه خودم را نگاه می‌کردم که
یک‌دفعه سر رسید و گفت: «بَه... بَه...، قدم! به جان
خودم ماه شده‌ای. چقدر به تو”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌آید.“

خجالت کشیدم و گفتم: «ممنون. می‌روی بیرون.»

می‌خواهم لباسم را عوض کنم.»

دستم را گرفت و گفت: «چی! می‌خواهم لباسم را عوض

کنم! نمی‌شود. باید همین لباس را توی خانه بپوشی.

مگر نگفتم ما عید نداریم. اما هر وقت که پیش هم

هستیم و تو می‌خندی، عید است.»

گفتم: «آخر حیف است این لباس مهمانی است.»

خندید و گفت: «من هم مهمانت هستم. یعنی نمی‌شود

برای من این لباس را بپوشی؟!»

تسلیم شدم. دستم را گرفت و گفت: «بنشین.»

بچه‌ها آمده بودند توی اتاق و از دیدن من و لباس نوآم

تعجب کرده بودند. صمد همان‌طور که دستم را گرفته

بود گفت: «به خاطر ظهر معذرت می‌خواهم. من

تقصیرکارم. مرا ببخش. اگر عصبانی شدم، دست خودم

نبود. می‌دانم تند رفتم. اما”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ببخش. حلالم کن. خودت می‌دانی از تمام دنیا برایم عزیزتری. تا به حال هیچ کس را توی این دنیا اندازه تو دوست نداشته‌ام. گاهی فکر می‌کنم نکند این همه دوست داشتن خدای نکرده مرا از خدا دور کند؛ اما وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم من با عشق تو به خدا نزدیک‌تر می‌شوم. روزی صد هزار مرتبه خدا را شکر می‌کنم بالاخره نصیبم شدی. چه کنم که جنگ پیش آمد؛ وگرنه خیلی فکرها توی سرم بود. اگر بدانی توی منطقه چه قیامتی است. اگر بدانی صدام چه بر سر زنها و کودکان ما می‌آورد. اگر بودی و این همه رنج و درد و کشت و کشتار را می‌دید، به من حق می‌دادی. قدم جان! از من ناراحت نشو. درکم کن. به خدا سخت است. این را قبول کن ما حالا حالاها عید نداریم. یک سری بلند شو برو خیابان کاشانی ببین این مردم جنگ‌زده با چه سختی زندگی می‌کنند. مگر آنها“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خانه و زندگی نداشته‌اند؟! آن‌ها هم دلشان می‌خواهد برگردند شهرشان سر خانه و زندگی‌شان و درست و حسابی زندگی کنند.“

به خودم آمدم. گفتم: «تو راست می‌گویی. حق با توست. معذرت می‌خواهم.»

نفس راحتی کشید و گفتم: «الهی شکر این مسئله برای هر دویمان روشن شد. اما مطلب دیگری که خیلی وقت است دلم می‌خواهد بگویم، درباره خودم است.

حقیقتش این است که حالا دیگر جنگ جزء زندگی ما شده. هر بار که می‌آیم، می‌گویم این آخرین باری است که تو و بچه‌ها را می‌بینم. خدا خودش بهتر می‌داند شاید دفعه دیگری وجود نداشته باشد. به بچه‌ها سفارش کرده‌ام حقوقم را بدهند به تو. به شمس‌الله و تیمور و ستار هم سفارش‌های دیگری کرده‌ام تا تو خیلی به زحمت نیفتی.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”زدم زیر گریه، گفتم: «صمد بس کن. این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ نمی‌خواهم بشنوم. بس کن دیگه.»
با انگشت سبابه‌اش اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:
«گریه نکن. بچه‌ها ناراحت می‌شوند. این‌ها واقعیت است. باید از حالا تمرین کنی تا به موقعش بتوانی تحمل کنی.» مکثی کرد و دوباره گفت: «این بار هم که بروم، دل‌خوش نباش به این زودی برگردم. شاید سه چهار ماه طول بکشد. مواظب بچه‌ها باش و تحمل کن.»
و من تحمل کردم. صمد چند روز بعد رفت و سه چهار ماه دیگر آمد. یک هفته‌ای ماند و دوباره رفت. گاهی تلفن می‌زد، گاهی هم از دوستانش که به مرخصی می‌آمدند می‌خواست به سراغ ما بیایند و از وضعیتش ما را باخبر کنند. برادرهایش، آقا شمس‌الله، تیمور و ستار، گاه گاهی می‌آمدند و خبری از ما می‌گرفتند.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حاج آقایم همیشه بی‌تابم بود. گاهی تنهایی می‌آمد و گاهی هم با شینا می‌آمدند پیشمان. چند روزی می‌ماندند و می‌رفتند. بعضی وقت‌ها هم ما به قایش می‌رفتیم. اما آنجا که بودم، دلم برای خانه‌ام پر می‌زد. فکر می‌کردم الان است صمد به همدان بیاید. بهانه می‌گرفتم و مثل مرغ پرکنده‌ای از این طرف به آن طرف می‌رفتم. تا بالاخره خودم را به همدان می‌رساندم. خانه همیشه بوی صمد را می‌داد. لباس‌هایش، کفش‌ها و جانمازش دلگرم می‌کرد.

به این زندگی عادت کرده بودم. تمام دلخوشی‌ام این بود که، هست و سالم است. این برایم کافی بود. حالا جنگ به شهرها کشیده شده بود. گاهی در یک روز چند بار وضعیت قرمز می‌شد. هواپیماهای عراقی توی آسمان شهر پیدایشان می‌شد و مناطق”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مسکونی را بمباران می‌کردند. با این همه، زندگی ما ادامه داشت و همین‌طور دو سال از جنگ گذشته بود. سال ۱۳۶۱ برای بار سوم حامله شدم. نگران بودم. فکر می‌کردم با این شرایط چطور می‌توانم بچه دیگری به دنیا بیاورم و بزرگش کنم. من ناراحت بودم و صمد خوشحال. از هر فرصت کوچکی استفاده می‌کرد تا به همدان بیاید و به ما سر بزند. خیلی پی دلم بالا می‌رفت. سفارشم را به همه فامیل کرده بود. می‌گفت: «وقتی نیستم، هوای قدم را داشته باشید.» وقتی برمی‌گشت، می‌گفت: «قدم! تو با من چه کرده‌ای. لحظه‌ای از فکرم بیرون نمی‌آیی. هر لحظه با منی.» اما با این همه، هم خودش می‌دانست و هم من که جنگ را به من ترجیح می‌داد. وقتی همدان بمباران

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌شد، همه به خاطر ما به تب و تاب می‌افتادند. برادرهایش می‌آمدند و مرا ماه به ماه می‌بردند قایش. گاهی هم می‌آمدند با زن و بچه‌هایشان چند روزی پیش ما می‌ماندند. آب‌ها که از آسیاب می‌افتاد، می‌رفتند.

وجود بچه سوم امید زندگی را در صمد بیشتر کرده بود. به فکر خرید خانه افتاد. با هزار قرض و قوله برای خانه، ثبت‌نام کرد. یک روز دیدم شاد و خوشحال آمد و گفت: «دیگر خیالم از طرف تو و بچه‌ها راحت شد. برایتان خانه خریدم. دیگر از مستأجری راحت می‌شوید. تابستان می‌رویم خانه خودمان.»

نُه‌ماهه بودم. صمد ده روزی آمد و پیشم ماند. اما انگار بچه نمی‌خواست به دنیا بیاید. پیش دکتر رفتیم و دکتر گفت حداقل تا یک هفته دیگر بچه به دنیا نمی‌آید. صمد ما را به قایش برد. گفت:

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«می‌روم سری به منطقه می‌زنم و سه چهارروزه
برمی‌گردم.»

همین که صمد از ما خداحافظی کرد و سوار ماشین شد
و رفت، درد به سراغم آمد.

نمی‌خواستم باور کنم. صمد قول داده بود این بار، موقع
به دنیا آمدن بچه کنارم باشد. پس باید تحمل می‌کردم.
باید صبر می‌کردم تا برگردد. اما بچه این حرف‌ها سرش
نمی‌شد. عجله داشت زودتر به دنیا بیاید. از درد به
خودم می‌پیچیدم؛ ولی چیزی نمی‌گفتم. شینا زود

فهمید، گفت: «الان می‌فرستم دنبال قابله.»

گفتم: «نه، حالا زود است.» اخمی کرد و گفت: «اگر من
ندانم کی وقتش است، به چه دردی می‌خورم؟!»

رفت و رختخوابی برایم انداخت. دیگی پر از آب کرد و
روی پریموس گوشه حیاط گذاشت. بعد آمد و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نشست وسط اتاق و شروع کرد به بریدن تکه‌پارچه‌های سفید. تعریف می‌کرد و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد، خدیجه و معصومه گوشه اتاق بازی می‌کردند. قربان صدقه من و بچه‌هایم می‌رفت. دقیقه به دقیقه بلند می‌شد، می‌آمد دست روی پیشانی‌ام می‌گذاشت. سرم را می‌بوسید. جوشانده‌های جورواجور به خوردم می‌داد. یک‌دفعه حالم بد شد. دیگر نتوانستم تحمل کنم. از درد فریادی کشیدم. شینا تکه‌پارچه‌های بریده‌شده را گذاشت روی زمین و دوید دنبال خواهرها و زن‌برادرهایم. کمی بعد، خانه پر شد از کسانی که برای کمک آمده بودند. قابله دیر آمد. شینا دورم می‌چرخید. جوشانده توی گلویم می‌ریخت و می‌گفت: «نترس اگر قابله نیاید، خودم بچه‌ات را می‌گیرم. بعد از ظهر بود که قابله آمد و نیم ساعت“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«بعد هم بچه به دنیا آمد.»
شینا با شادی بچه را بغل کرد و گفت:
«قدم جان! پسر است. مبارکت باشد.
بین چه پسر تپل‌میل و سفیدی است.
چقدر ناز است.» بعد هم کسی را فرستاد
دنبال مادرشوهرم تا مژدگانی بگیرد. صدای
گریه بچه که بلند شد، نفس راحتی
کشیدم. خانه شلوغ بود اما بی‌حسی و
خواب‌آلودگی خوشی سراغم آمده بود که
هیچ سر و صدایی را نمی‌شنیدم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فردا صبح، حاج آقاایم رفت تا هر طور شده صمد را پیدا کند. عصر بود که برگشت؛ بدون صمد. یکی از هم‌رزم‌هایش را دیده بود و سفارش کرده بود هر طور شده صمد را پیدا کنند و خبر را به او بدهند. از همان لحظه چشم‌انتظار آمدنش شدم. فکر می‌کردم هر طور شده تا فردا خودش را می‌رساند.

وقتی فردا و پس‌فردا آمد و صمد نیامد، طعنه و کنایه‌ها هم شروع شد: «طفک قدم! مثلاً پسر آورده!»

- عجب شوهر بی‌خیالی.

- بیچاره قدم، حالا با سه تا بچه چطور برگردد سر خانه و زندگی‌اش.

- آخر به این هم می‌گویند شوهر!

این حرف‌ها را شینا هم می‌شنید و بیشتر به من محبت می‌کرد. شاید به همین خاطر بود که گفت: «اگر آقا صمد خودش آمد که چه بهتر؛ وگرنه خودم»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برای نوه‌ام هفتم می‌گیرم و مهمانی می‌دهم.“
از بس به در نگاه کرده و انتظار کشیده بودم، کم‌طاقت
شده بودم. تا کسی حرفی می‌زد، زود می‌رنجیدم و
می‌زدم زیر گریه. هفتم هم گذشت و صمد نیامد. روز
نهم بود. مادرم گفت: «من دیگر صبر نمی‌کنم. می‌روم و
مهمان‌ها را دعوت می‌کنم. اگر شوهرت آمد، خوش
آمد!»

صبح روز دهم، شینا بلند شد و با خواهرها و
زن‌داداش‌هایم مشغول پخت و پز و تدارک ناهار شد.
نزدیک ظهر بود. یکی از بچه‌ها از توی کوچه فریاد زد:
«آقا صمد آمد.» داشتم بچه را شیر می‌دادم.
گذاشتمش زمین و چادری بستم کمرم و چیزی انداختم
روی سرم و از پله‌های بلند به سختی پایین آمدم. حیاط
شلوغ بود. خواهرم جلو آمد و گفت: «دختر چرا این‌طوری
آمدی بیرون. مثلاً تو زائویی.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بعد هم چادرش را درآورد و سرم کرد. خوب نمی‌توانستم راه بروم. آرام‌آرام خودم را رساندم توی کوچه. مردی داشت از سر کوچه می‌آمد. لباس سپاه پوشیده بود و کوله‌ای سر دوشش بود؛ ریشو و خاک‌آلوده؛ اما صمد نبود. با این حال، تا وسط کوچه رفتم. از دوستان صمد بود. با خجالت سلام و علیکی کردم و احوال صمد را پرسیدم. گفت: «خوب است. فکر نکنم به این زودی‌ها بیاید. عملیات داریم. من هم آمده‌ام سری به ننه‌ام بزنم. پیغام داده‌اند حالش خیلی بد است. فردا برمی‌گردم.»

انگار آب سردی سرم ریختند، تنم شروع کرد به لرزیدن. دست‌ها و پاهایم بی‌حس شد. به دیوار تکیه دادم و آن‌قدر ایستادم تا مرد از کوچه عبور کرد و رفت. شینا و خواهرهایم توی کوچه آمده بودند تا از صمد مزدگانی بگیرند. مرا که با آن حال و روز

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیدند، زیر بغلم را گرفتند و بردند توی اتاق. توی رختخواب دراز کشیدم. تمام تنم می‌لرزید. شینا آب‌قند برایم درست کرد و لحاف را رویم کشید. سرم را زیر لحاف کشیدم. بغض راه گلویم را بسته بود. خودم را به خواب زدم. می‌دانستم شینا هنوز بالای سرم نشسته و دارد ریزریز برایم اشک می‌ریزد. نمی‌خواستم گریه کنم. آن روز مهمانی پسرم بود. نباید مهمانی‌اش را به هم می‌زدم.

سر ظهر مهمان‌ها یکی‌یکی از راه رسیدند. زن‌ها توی اتاق مهمان‌خانه نشستند و مردها هم رفتند توی یکی دیگر از اتاق‌ها. بعد از ناهار خواهرم آمد و بچه را از بغلم گرفت و برد برایش اسم بگذارند. اسمش را حاج ابراهیم آقا، پدر بزرگ صمد، گذاشت مهدی. خودش هم اذان و اقامه را در گوش مهدی گفت. بعد از ظهر مردها خداحافظی کردند و رفتند. مردادماه بود و فصل کشت و کار. اما زن‌ها تا عصر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ماندند. زن‌برادرها و خواهرها رفتند توی حیاط و ظرف‌ها را شستند و میوه‌ها را توی دیس‌های بزرگ چیدند. مهدی کنارم خوابیده بود. سر تعریف زن‌ها باز شده بود، من هنوز چشمم به در بود و امیدوار بودم در باز شود و لحظه آخر مهمانی پسر، صمد از راه برسد.

فصل پانزدهم

مهدی شده بود یک بچه تپل‌میل چهل‌روزه. تازه یاد گرفته بود بخندد. خدیجه و معصومه ساعت‌ها کنارش می‌نشستند. با او بازی می‌کردند و برای خندیدن و دست و پا زدنش شادی می‌کردند. اما همه ما نگران صمد بودیم. برای هر کسی که حدس می‌زدیم ممکن است با او در ارتباط باشد، پیغام فرستاده بودیم تا شاید از سلامتی‌اش باخبر شویم. می‌گفتند صمد درگیر عملیات است. همین.

شینا وقتی حال و روز مرا می‌دید، غصه می‌خورد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گفت: «این همه شیر غم و غصه به این بچه نده. طفل معصوم را مریض می‌کنی‌ها.»

دست خودم نبود. دلم آشوب بود. هر لحظه فکر می‌کردم الان است خبر بدی بیاورند.

آن روز هم نشسته بودم توی اتاق و داشتم به مهدی شیر می‌دادم و فکرهای ناجور می‌کردم که یک‌دفعه در باز شد و صمد آمد توی اتاق، تا چند لحظه بهت‌زده نگاهش کردم. فکر می‌کردم شاید دارم خواب می‌بینم. اما خودش بود. بچه‌ها با شادی دویدند و خودشان را انداختند توی بغلش.

صمد سر و صورت خدیجه و معصومه را بوسید و بغلشان کرد. همان‌طور که بچه‌ها را می‌بوسید، به من نگاه می‌کرد و تندتند احوالم را می‌پرسید. نمی‌دانستم باید چه کار کنم و چه رفتاری در آن لحظه با او داشته باشم. توی این مدت، بارها با خودم فکر کرده بودم اگر آمد این حرف را به او

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌زنم و این کار را می‌کنم. اما در آن لحظه آن‌قدر خوشحال بودم که نمی‌دانستم بهترین رفتار کدام است. کمی بعد به خودم آمدم و با سردی جوابش را دادم. زد زیر خنده و گفت: «باز قهری!» خودم هم خنده‌ام گرفته بود. همیشه همین‌طور بود. مرا غافلگیر می‌کرد. گفتم: «نه، چرا باید قهر باشم، پسرت به دنیا آمده. خانمت به سلامتی وضع حمل کرده و سر خانه و زندگی خودش نشسته. شوهرش هفتم پسرش را به خوبی راه انداخته. بچه‌ها توی خانه خودمان، سر سفره خودمان، دارند بزرگ می‌شوند. اصلاً برای چی باید قهر باشم. مگر مرض دارم از این همه خوشبختی نق بزنم.»

بچه‌ها را زمین گذاشت و گفت: «طعنه می‌زنی؟!»
عصبانی بودم، گفتم: «از وقتی رفتی، دارم فکر»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌کنم یعنی این جنگ فقط برای من و تو و این بچه‌های طفل معصوم است. این همه مرد توی این روستاست. چرا جنگ فقط زندگی مرا گرفته؟!«
ناراحت شد. اخم‌هایش توی هم رفت و گفت: «این همه مدت اشتباه فکر می‌کردی. جنگ فقط برای تو نیست. جنگ برای زن‌های دیگری هم هست. آن‌هایی که جنگ یک‌شبه شوهر و خانه و زندگی و بچه‌هایشان را گرفته. مادری که تنهاپسرش در جنگ شهید شده و الان خودش پشت جبهه دارد از پسرهای مردم پرستاری می‌کند. جنگ برای مردهایی هم هست که هفت هشت تا بچه را بی‌خرجی رها کرده‌اند و آمده‌اند جبهه؛ پیرمردهای هفتاد هشتاد ساله، داماد یک‌شبه، نوجوان چهارده‌ساله. وقتی آن‌ها را می‌بینم، از خودم بدم می‌آید. برای این انقلاب و مردم چه کرده‌ام؛ هیچ! آن‌ها می‌جنگند و کشته می‌شوند که تو اینجا راحت

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و آسوده کنار بچه‌هایت بخوابی؛ وگرنه خیلی وقت پیش عراق کار این کشور را یکسره کرده بود. اگر آن‌ها نباشند، تو به این راحتی می‌توانی بچه‌ات را بغل بگیری و شیر بدهی؟!«

از صدای صمد. مهدی که داشت خوابش می‌برد، بیدار شده بود و گریه می‌کرد. او را از بغلم گرفت، بوسید و گفت: «اگر دیر آمدم، ببخش باباجان. عملیات داشتیم.» خواهرم آمد توی اتاق گفت: «آقا صمد! مزدگانی بده، این دفعه بچه پسر است.»

صمد خندید و گفت: «مزدگانی می‌دهم؛ اما نه به خاطر اینکه بچه پسر است. به این خاطر که الحمدلله، هم قدم و هم بچه‌ها صحیح و سلامت‌اند.» بعد مهدی را داد به من و رفت طرف خدیجه و معصومه آن‌ها را بغل گرفت و گفت: «به خدا یک»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تار موی این دو تا را نمی‌دهم به صد تا پسر. فقط از این خوشحالم که بعد از من سایه یک مرد روی سر قدم و دخترها هست.“

لب گزیدم. خواهرم با ناراحتی گفت: «آقا صمد! دور از جان، چرا حرف خیر نمی‌زنید.»

صمد خندید و گفت: «حالا اسم پسرم چی هست؟!»
معصومه و خدیجه آمدند کنار مهدی نشستند او را بوسیدند و گفتند: «داداس مهدی.»

چهار پنج روزی قایش ماندیم. روزهای خوبی بود. مثل همیشه با هم می‌رفتیم مهمانی. ناهار خانه این خواهر بودیم و شام خانه آن برادر. با اینکه قبل از آمدن صمد، موقع ولیمه مهدی، همه فامیل‌ها را دیده بودم؛ اما مهمانی رفتن با صمد طور دیگری بود. همه با عزت و احترام بیشتری با من و بچه‌ها رفتار می‌کردند. مهمانی‌ها رسمی‌تر برگزار می‌شد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”این را می‌شد حتی از ظروف چینی و قاشق‌های استیل و نو فهمید.

روز پنجم صمد گفت: «وسایلت را جمع کن برویم خانه خودمان.» آمدیم همدان. چند ماه بود خانه را گذاشته و رفته بودم. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. تا عصر مشغول گردگیری و رُفت و روب شدم. شب صمد خوشحال و خندان آمد. کلیدی گذاشت توی دستم و گفت: «این هم کلید خانه خودمان.»

از خوشحالی کلید را بوسیدم. صمد نگاهم می‌کرد و می‌خندید. گفت: «خانه آماده است. فردا صبح می‌توانیم اسباب‌کشی کنیم.» فردا صبح رفتیم خانه خودمان. کمی اسباب و اثاثیه هم بردیم. خانه قشنگی بود. دو اتاق خواب داشت و یک هال کوچک و آشپزخانه. دستشویی بیرون بود سرراه پله‌ها؛ جلوی در ورودی. اما حمام توی هال بود. از شادی روی پایم بند نبودم. موکت کوچکی انداختم“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی حیاط و بچه‌ها را رویش نشاندم. جارو را برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن. خانه تازه از دست کارگر و بنا درآمده بود و کثیف بود. با کمک هم تا ظهر شیشه‌ها را تمیز کردیم و کف آشپزخانه و هال و اتاق‌ها را جارو کردیم.

عصر آقا شمس‌الله و خانمش هم آمدند. صمد رفت و با کمک چند نفر از دوست‌هایش اسباب و اثاثیه مختصری را که داشتیم آوردند و ریختند وسط هال. تا نصف‌شب وسایل را چیدیم. این خانه از خانه‌های قبلی بزرگ‌تر بود. مانده بودم تنها فرشمان را کجا بیندازیم. صمد گفت: «ناراحت نباش. فردا همه خانه را موکت می‌کنم.»

فردا صبح زود، بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن و مرتب کردن خانه. خانم آقا شمس‌الله هم کمکم بود. تا عصر کارها تمام شده بود و همه چیز سر جایش چیده شده بود.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”عصر سماور را روشن کردم. چای را دم کردم و با یک سینی چای رفتم توی حیاط. صمد داشت حیاط را آب و جارو می‌کرد. موکت کوچکی انداخته بودیم کنار باغچه. بچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردند. نشستیم به تعریف و چای خوردن. کمی که گذشت، صمد بلند شد رفت توی اتاق لباس پوشید و آمد و گفت: «من دیگر باید بروم.» پرسیدم: «کجا؟!» گفت: «منطقه.»

با ناراحتی گفتم: «به این زودی.» خندید و گفت: «خانم! خوش گذشته. یک هفته است آمده‌ام. من آمده بودم یکی، دوازده برگردم. فقط به خاطر این خانه ماندم. الحمدلله خیالم از طرف خانه هم راحت شد. اگر برنگشتم، سقفی بالای سرتان هست.» خواستم حرف را عوض کنم، گفتم: «کی»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برمی‌گردی؟!“

سرش را رو به آسمان گرفت و گفت: «کی‌اش را خدا می‌داند. اگر خدا خواست، برمی‌گردم. اگر هم برنگشتم، جان تو و جان بچه‌ها.»

داشت بند پوتین‌هایش را می‌بست. مثل همیشه بالای سرش ایستاده بودم. زن برادرش را صدا کرد و گفت: «خانم! شما هم حلال کنید. این چندروزه خیلی زحمت ما را کشیدید.»

تا سر کوچه با او رفتم. شب شده بود. کوچه تاریک و سوت و کور بود. کمی که رفت، دیگر توی تاریکی ندیدمش.



یک ماهی می‌شد رفته بود. من با خانه جدید و مهدی سرگرم بودم. خانه‌های توی کوچه یکی‌یکی از دست کارگر و بنا در می‌آمد و همسایه‌های جدیدتری پیدا می‌کردیم. آن روز رفته بودم خانه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”همسایه‌ای که تازه خانه‌شان را تحویل گرفته بودند، برای منزل‌مبارکی، که خدیجه آمد سراغم و گفت: «مامان بیا عمو تلفن زده کارت دارد.» مهدی را بغل گرفتم و نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و رفتم خانه همسایه دیوار به دیوارمان. آن‌ها تنها کسانی بودند که در آن کوچه تلفن داشتند. برادرشوهرم پشت تلفن بود. گفت: «من و صمد داریم عصر می‌آییم همدان. می‌خواستم خبر داده باشم.» خیلی عجیب بود. هیچ وقت صمد قبل از آمدنش به ما خبر نمی‌داد. دل‌شوره بدی گرفته بودم. آمدم خانه. دست و دلم به کار نمی‌رفت. یک لحظه خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم اگر صمد طوری شده بود، ستار به من می‌گفت. لحظه دیگر می‌گفتم: «نه، حتماً طوری شده. آقا ستار می‌خواسته مرا آماده کند.» تا عصر از دل‌شوره مردم و زنده شدم. به زور بلند شدم و غذایی بار

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گذاشتم و خانه را مرتب کردم. کم‌کم داشت هوا تاریک می‌شد. دم به دقیقه بچه‌ها را می‌فرستادم سر کوچه تا ببینند بابایشان آمده یا نه. خودم هم پشت در نشسته بودم و گاه گاهی توی کوچه سرک می‌کشیدم. وقتی دیدم این‌طور نمی‌شود، بچه‌ها را برداشتم و رفتم نشستم جلوی در. صدای زلال اذان مغرب توی شهر می‌پیچید. اشک از چشمانم سرازیر شده بود. به خدا التماس کردم: «خدایا به این وقت عزیز قسم، بچه‌هایم را یتیم نکن. مهدی هنوز درست و حسابی پدرش را نمی‌شناسد. خدیجه و معصومه بدجوری بابایی شده‌اند. بین چطور بی‌قرار و منتظرند بابایشان از راه برسد. خدایا! شوهرم را صحیح و سالم از تو می‌خواهم.» این‌ها را می‌گفتم و اشک می‌ریختم، یک‌دفعه دیدم دو نفر از سر کوچه دارند توی تاریکی جلو می‌آیند.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یکی از آن‌ها دستش را گذاشته بود روی شانه آن یکی و لنگان‌لنگان راه می‌آمد. کمی که جلوتر آمدند، شناختمشان. آقا ستار و صمد بودند. گفتم: «بچه‌ها بابا آمد.» و با شادی تندتند اشک‌هایم را پاک کردم. خدیجه و معصومه جیغ و دادکنان دویدند جلوی راه صمد و از سر و کولش بالا رفتند. صدای خنده بچه‌ها و بابا بابا گفتنشان به گریه‌ام انداخت. دویدم جلوی راهشان. صمد مجروح شده بود. این را آقا ستار گفت. پایش ترکش خورده بود. چند روزی هم در بیمارستان قم بستری و تازه امروز مرخص شده بود. دویدم توی خانه. مهدی را توی گهواره‌اش گذاشتم و برای صمد رختخوابی آماده کردم. بعد برگشتم و کمک کردم صمد را آوردیم و توی رختخواب خوابانیدیم. بچه‌ها یک لحظه رهایش نمی‌کردند. معصومه دست و صورتش را می‌بوسید

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و خدیجه پای مجروحش را نوازش می‌کرد. آقا ستار داروهای صمد را داد به من و برایم توضیح داد هر کدام را باید چه ساعتی بخورد. چند تا هم آمپول داشت که باید روزی یکی می‌زد. آن شب آقا ستار ماند و تا صبح خودش از صمد پرستاری کرد؛ اما فردا صبح رفت. نزدیکی‌های ظهر بود. داشتم غذا می‌پختم، صمد صدایم کرد. معلوم بود حالش خوب نیست. گفت: «قدم! کتفم بدجوری درد می‌کند. بیا ببین چی شده.» بلوزش را بالا زدم. دلم کباب شد. پشتش به اندازه یک پنج‌تومانی سیاه و کبود شده بود. یادم افتاد ممکن است بقایای ترکش‌های آن نارنجک باشد؛ وقتی که با منافق‌ها درگیر شده بود.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«گفتم: «ترکش نارنجک است.»
گفت: «برو یک سنجاق‌قفل‌ی داغ کن بیاور.»
گفتم: «چه کار می‌خواهی بکنی. دستش نزن. بگذار برویم دکتر.»
گفت: «به خاطر این ترکش ناقابل بروم دکتر؟! تا به حال خودم ده بیست تایش را همین‌طوری درآورده‌ام. چیزی نمی‌شود. برو سنجاق داغ بیاور.»
گفتم: «پشتت عفونت کرده.»
گفت: «قدم! برو تو را به خدا. خیلی درد دارد.»
بلند شدم. رفتم سنجاق را روی شعله گاز گرفتم تا حسابی سرخ شد.
گفت: «حالا بزن زیر آن سیاهی؛ طوری که به ترکش بخورد. ترکش را که حس کردی، سنجاق را بینداز زیرش و آن را بکش بیرون.»
سنجاق را به پوستش نزدیک کردم؛ اما دلم نیامد، گفتم: «بگیر، من نمی‌توانم. خودت درش بیاور.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«با اوقات تلخی گفتم: «من درد می‌کشم، تو تحمل نداری؟! جان من قدم! زود باش دارم از درد می‌میرم.» دوباره سنجاق را به کبودی پشتش نزدیک کردم. اما باز هم طاقت نیاوردم. گفتم: «نمی‌توانم. دلش را ندارم. صمد تو را به خدا بگیر خودت مثل آن ده بیست تا درش بیاور.»

رفتم توی حیاط. بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند. نشستم کنار باغچه و به نهال آلبالوی توی باغچه نگاه کردم که داشت جان می‌گرفت.

کمی بعد آمدم توی اتاق. دیدم صمد یک آینه دستش گرفته و روبه‌روی آینه توی حال ایستاده و با سنجاق دارد زخم پشتش را می‌شکافد. ابروهایش درهم بود و لبش را می‌گزید. معلوم بود درد می‌کشد. یک‌دفعه ناله‌ای کرد و گفت: «فکر کنم درآمد. قدم! بیا ببین.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خون از زخم پایین می‌چکید. چرک و عفونت دور زخم را گرفته بود. یک سیاهی کوچک زده بود بیرون. دستمال را از دستش گرفتم و آن را برداشتم. گفتم: «ایناهاش.» گفت: «خودش است. لعنتی!»

دلم ریش‌ریش شد. آب جوش درست کردم و با آن دور زخم را خوب تمیز کردم. اما دلم نیامد به زخم نگاه کنم. چشم‌هایم را بسته بودم و گاهی یکی از چشم‌هایم را نیمه‌باز می‌کردم، تا اطراف زخم را تمیز کنم. جای ترکش اندازه یک پنج‌تومانی گود شده و فرو رفته بود و از آن خون می‌آمد. دیدم این‌طوری نمی‌شود. رفتم ساولن آوردم و زخم را شستم. فقط آن موقع بود که صمد ناله‌ای کرد و از درد از جایش بلند شد. زخم را بستم. دست‌هایم می‌لرزید. نگاهم کرد و گفت: «چرا رنگ و رویت پریده؟!»

بلوزش را پایین کشیدم. خندید و گفت: «خانم ما را»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ببین. من درد می‌کشم، او ضعف می‌کند.“
کمکش کردم بخوابد. یک‌وری روی دست راستش
خوابید. بچه‌ها توی اتاق آمده بودند و با سر و صدا بازی
می‌کردند. مهدی از خواب بیدار شده بود و گریه می‌کرد.
انگار گرسنه بود. به صمد نگاه کردم. به همین زودی
خوابش برده بود؛ راحت و آسوده. انگار صد سال است
نخوابیده.



مجروحیت صمد طوری بود که تا ده روز نتوانست از
خانه بیرون برود. بعد از آن هم تا مدتی با عصا از
این‌طرف به آن‌طرف می‌رفت. عصرها دوست‌هایش
می‌آمدند سراغش و برای سرکشی به خانواده شهدا به
دیدن آن‌ها می‌رفتند. گاهی هم به مساجد و مدارس
می‌رفت و برای مردم و دانش‌آموزان سخنرانی می‌کرد.
وضعیت جبهه‌ها را برای آن‌ها بازگو می‌کرد و آن‌ها را
تشویق می‌کرد به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جبهه بروند. اول از همه از خانواده خودش شروع کرده بود. چند ماهی می‌شد برادرش، ستار، را به منطقه برده بود. همیشه و همه جا کنار هم بودند. آقا ستار مدتی بود ازدواج کرده بود. اما با این حال دست از جبهه برنمی‌داشت.

نزدیک بیست روزی از مجروحیت صمد می‌گذشت. یک روز صبح دیدم یونیفرمش را پوشید. ساکش را برداشت. گفتم: «کجا؟!»
گفت: «منطقه.»

از تعجب دهانم باز مانده بود. باورم نمی‌شد. دکتر حداقل برایش سه ماه استراحت نوشته بود.
گفتم: «با این اوضاع و احوال؟!»
خندید و گفت: «مگر چطوری‌ام؟! شل شدم یا چلاق. امروز حالم از همیشه بهتر است.»
گفتم: «تو که حالت خوب نشده.»
لنگان‌لنگان رفت بالای سر بچه‌ها نشست. هر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«سه‌شان خواب بودند. خم شد و پیشانی‌شان را بوسید. بلند شد. عصایش را از کنار دیوار برداشت و گفت: «قدم جان! کاری نداری؟!»

زودتر از او دویدم جلوی در، دست‌هایم را باز کردم و روی چهارچوب در گذاشتم و گفتم: «نمی‌گذارم بروی.» جلو آمد. سینه به سینه‌ام ایستاد و گفت: «این کارها چیه خجالت بکش.»

گفتم: «خجالت نمی‌کشم. محال است بگذارم بروی.» ابروهایش در هم گره خورد: «چرا این‌طور می‌کنی؟! به گمانم شیطان توی جلدت رفته. تو که این‌طور نبودی.» گریه‌ام گرفت، گفتم: «تا امروز هر چه کشیدم به خاطر تو بود؛ این همه سختی، زندگی توی این شهر بدون کمک و یار و همراه، با سه تا بچه قد و نیم‌قد.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”همه را به خاطر تو تحمل کردم. چون تو این‌طور می‌خواستی. چون تو این‌طوری راحت بودی. هر وقت رفتی، هر وقت آمدی، چیزی نگفتم. اما امروز جلویت می‌ایستم، نمی‌گذارم بروی. همیشه از حق خودم و بچه‌هایم گذشتم؛ اما این بار پای سلامتی خودت در میان است. نمی‌گذارم. از حق تو نمی‌گذرم. از حق بچه‌هایم نمی‌گذرم. بچه‌هایم بابا می‌خواهند. نمی‌گذارم سلامتی‌ات را به خطر بیندازی. اگر پایت عفونت کند، چه کار کنیم.“

با خونسردی گفت: «هیچ، چه کار داریم بکنیم؟! قطعش می‌کنیم. می‌اندازیمش دور. فدای سر امام.»

از بی‌تفاوتی‌اش کفری شدم. گفتم: «صمد!»

گفت: «جانم.»

گفتم: «برو بنشین سر جایت، هر وقت دکتر اجازه داد، من هم اجازه می‌دهم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تکیه‌اش را به عصایش داد و گفت: «قدم جان! این همه سال خانمی کردی، بزرگی کردی. خیلی جور من و بچه‌ها را کشیدی، ممنون. اما رفیق نیمه‌راه نشو. اجرت را بی‌ثواب نکن. ببین من همان روز اولی که امام را دیدم، قسم خوردم تا آخرین قطره خون سربازش باشم و هر چه گفت بگویم چشم. حتماً یادت هست؟ حالا هم امام فرمان جهاد داده و گفته جهاد کنید. از دین و کشور دفاع کنید. من هم گفته‌ام چشم. نگذار روسیاه شوم.»

گفتم: «باشد بگو چشم؛ اما هر وقت حالت خوب شد.»

گفت: «قدم! به خدا حالم خوب است. تو که ندیدی چه‌طور بچه‌ها با پای قطع‌شده، با یک دست می‌آیند منطقه، آخ هم نمی‌گویند. من که چیزی‌ام نیست.»

گفتم: «تو اصلاً خانواده‌ات را دوست نداری.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سرش را برگرداند. چیزی نگفت. لنگان‌لنگان رفت گوشه‌ها نشست و گفت: «حق داری آنچه باید برایتان می‌کردم، نکردم. اما به خدا همیشه دوستان داشته و دارم.»

گفتم: «نه، تو جبهه و امام را بیشتر از ما دوست داری.» از دستم کلافه شده بود گفت: «قدم! امروز چرا این‌طوری شدی؟ چرا سربه‌سرم می‌گذاری؟!» یک‌دفعه از دهانم پرید و گفتم: «چون دوستت دارم.» این اولین باری بود که این حرف را می‌زدم.. دیدم سرش را گذاشت روی زانویش و های‌های گریه کرد. خودم هم حالم بد شد. رفتم آشپزخانه و نشستم گوشه‌ای و زارزار گریه کردم. کمی بعد لنگان‌لنگان آمد بالای سرم. دستش را گذاشت روی شانه‌ام. گفت: «یک عمر منتظر شنیدن این»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جمله بودم قدم جان. حالا چرا؟! کاش این دم آخر هم نگفته بودی. دلم را می‌لرزانی و می‌فرستی‌ام دم تیغ.“
من هم تو را دوست دارم. اما چه کنم؟! تکلیف چیز دیگری است.

کمی مکث کرد. انگار داشت فکر می‌کرد. بین رفتن و نرفتن مانده بود. اما یک‌دفعه گفت: «برای دو سه ماهتان پول گذاشته‌ام روی طاقچه. کمتر غصه بخور. به بچه‌ها برس. مواظب مهدی باش. او مرد خانه است.»
گفت: «اگر واقعاً دوستم داری، نگذار حرفی که به امام زده‌ام و قولی که داده‌ام، پس بگیرم. کمکم کن تا آخرین لحظه سر حرفم باشم. اگر فقط یک ذره دوستم داری، قول بده کمکم کنی.»
قول دادم و گفتم: «چشم.»
از سر راهش کنار رفتم و او با آن پای لنگ رفت.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفته بودم چشم؛ اما از درون داشتم نابود می‌شدم. نتوانستم تحمل کنم. قرآن جیبی کوچکی داشتیم، آن را برداشتم و دویدم توی کوچه. قرآن را توی جیب پیراهنش گذاشتم. زیر بغلش را گرفتم تا سر خیابان او را بردم. ماشینی برایش گرفتم. وقتی سوار ماشین شد، انگار خیابان و کوچه روی سرم خراب شد. تمام راه برگشت را گریه کردم.



این اولین باری بود که یک هفته بعد از رفتنش هنوز رشته زندگی دستم نیامده بود. دست و دلم به هیچ کاری نمی‌رفت. مدام با خودم می‌گفتم: «قدم! گفتی چشم و باید منتظر از این بدترش باشی.» از این گوشه اتاق بلند می‌شدم و می‌رفتم آن گوشه می‌نشستم. فکر می‌کردم هفته پیش صمد اینجا نشسته بود. این وقت‌ها داشتیم با هم ناهار می‌خوردیم. این وقت‌ها بود فلان حرف را زد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خاطرات خوب لحظه‌هایی که کنارمان بود، یک آن تنه‌ایم نمی‌گذاشت.

خانه حزن عجیبی گرفته بود. غم و غصه یک لحظه دست از سرم برنمی‌داشت. همان روزها بود که متوجه شدم باز حامله‌ام. انگار غصه بزرگ‌تری از راه رسیده بود. باید چه کار می‌کردم؛ چهار تا بچه. من فقط بیست و دو سالم بود. چطور می‌توانستم با این سن کم چرخ زندگی را بچرخانم و مادر چهارتا بچه باشم. خدایا دردم را به کی بگویم. ای خدا! کاش می‌شد کابوسی دیده باشم و از خواب بیدار شوم. کاش بروم دکتر، آزمایش بدهم و حامله نباشم. اما این تهوع، این خواب‌آلودگی، این خستگی برای چیست. دو سه ماهی را در برزخ گذراندم؛ شک بین حامله بودن و نبودن. وقتی شکمم بالا آمد. دیگر مطمئن شدم کاری از دستم برنمی‌آید. توی همین اوضاع و احوال، جنگ شهرها بالا“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گرفت. دم به دقیقه مهدی را بغل می‌گرفتم. خدیجه و معصومه را صدا می‌زدم و می‌دویدیم زیر پله‌های در ورودی. با خودم فکر می‌کردم با این همه اضطراب و کار یعنی این بچه ماندنی است.

آن روز هم وضعیت قرمز شده بود. بچه‌ها را توی بغلم گرفته بودم و زیر پله‌ها نشسته بودیم. صدای ضد هوایی‌ها آن‌قدر زیاد بود که فکر می‌کردم هواپیماها بالای خانه ما هستند. مهدی ترسیده بود و یک‌ریز گریه می‌کرد. خدیجه و معصومه هم وقتی می‌دیدند مهدی گریه می‌کند، بغض می‌کردند و گریه‌شان می‌گرفت.

نمی‌دانستم چطور بچه‌ها را ساکت کنم. کم مانده بود خودم هم بزنم زیر گریه. با بچه‌ها حرف می‌زدم. برایشان قصه می‌گفتم، بلکه حواسشان پرت شود، اما فایده‌ای نداشت. در همین وقت در باز شد و صمد وارد شد. بچه‌ها اول ترسیدند. مهدی از صمد غریبی می‌کرد.

چسبیده

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بود به من و جیغ می‌کشید.
صمد؛ خدیجه و معصومه را بغل کرد و بوسید؛ اما هر
کاری می‌کرد، مهدی بغلش نمی‌رفت. صدای ضد
هوایی‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد. صمد گفت: «چرا اینجا
نشسته‌اید؟!»
گفتم: «مگر نمی‌بینی وضعیت قرمز است.»
با خنده گفت: «مثلاً آمده‌اید اینجا پناه گرفته‌اید؛ اتفاقاً
اینجا خطرناک‌ترین جای خانه است. بروید توی حیاط
بنشینید، از اینجا امن‌تر است.»
دست خدیجه و معصومه را گرفت و بردشان توی اتاق.
من هم مهدی را برداشتم و دنبالش رفتم. کمی بعد
وضعیت سفید شد. صمد دوشی گرفت. لباسی عوض
کرد. چای خورد و رفت بیرون و یکی دو ساعت بعد با
یکی از دوستانش با چند کیسه سیمان و چند نبشی
آهن برگشت.
همان روز جلوی آشپزخانه، توی حیاط با دوستش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برایمان یک سنگر ساختند. چند روز که پیش ما بود، همه‌اش توی سنگر بود و آن را تکمیل می‌کرد. برایش یک استکان چای می‌بردم و جلوی در سنگر می‌نشستم. او کار می‌کرد و من نگاهش می‌کردم. یک‌بار گفت: «قدم! خوش به حال آن سالی که تابستان با هم، خانه خودمان را ساختیم. چی می‌شد باز همان وقت بود و ما تا آخر دنیا با آن دل‌خوشی زندگی می‌کردیم.»

گفتم: «مثل اینکه یادت رفته آن سال هم بعد از تابستان از پیشم رفتی.»

گفت: «یادم هست. ولی تابستانش که پیش هم بودیم، خیلی خوش گذشت. فکر کنم فقط آن موقع بود که این همه با هم بودیم.»

چایش را سرکشید و گفت: «جنگ که تمام بشود. یک ماشین می‌خرم و دور دنیا می‌گردانمت. با هم می‌رویم از این شهر به آن شهر.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”به خنده گفتم: «با این همه بچه.»
گفت: «نه، فقط من و تو. دوتایی.»
گفتم: «پس بچه‌ها را چه کار کنیم.»
گفت: «تا آن وقت بچه‌ها بزرگ شده‌اند. می‌گذاریمشان
خانه. یا می‌گذاریمشان پیش شینا.» سرم را پایین
انداختم و گفتم: «طفلی شینا. از این فکرها نکن. حالا
حالاها من و تو دونفری جایی نمی‌توانیم برویم. مثل
اینکه یکی دیگر در راه است.»
استکان چای را گذاشت توی سینی و گفت: «چی
می‌گویی؟!»
بعد نگاهی به شکمم انداخت و گفت: «کی؟!»
گفتم: «سه‌ماهه‌ام.»
گفت: «مطمئنی؟!»
گفتم: «با خانم آقا ستار رفتیم دکتر. او هم حامله
است. دکتر گفت هر دوی‌تان یک روز زایمان»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌کنید.“

می‌دانستم این بار خودش هم خیلی خوشحال نیست.
اما می‌گفت: «خوشحالم. خدا بزرگ است. توی کار خدا
دخالت نکن. حتماً صلاح و مصلحتش بوده.»
بالاخره سنگر آماده شد؛ یک پناهگاه کوچک، یک، در یک
و نیم متری. با خوشحالی می‌گفت: «به جان خودم، بمب
هم رویش بخورد طوری‌اش نمی‌شود.»
دو سه روز بعد رفت، اما وقتی روحیه و حال مرا دید،
قول داد زود برگردد.

این بار خوش‌قول بود. بیست روز بعد برگشت. بیشتر از
قبل محبت می‌کرد. هر جا می‌رفت، مهدی را با خودش
می‌برد. می‌گفت: «می‌دانم مهدی بچه پرجنب و جوشی
است و تو را اذیت می‌کند.» یک روز طبق معمول مهدی
را بغل کرد و با خودش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برد؛ اما هنوز نرفته صدای گریه مهدی را از توی کوچه شنیدم. با هول دویدم توی کوچه. مهدی بغل صمد بود و داشت گریه می‌کرد. پرسیدم: «چی شده؟!»
گفت: «ببین پسرت چقدر بلا شده، در داشبوردها را باز کرده و می‌خواهد کنسرو بخورد.»
گفتم: «خوب بده بهش؛ بچه است.»
مهدی را داد بغلم و گفتم: «من که حریفش نمی‌شوم، تو ساکتش کن.»
گفتم: «کنسرو را بده بهش، ساکت می‌شود.»
گفت: «چی می‌گویی؟! آن کنسرو را منطقه به من داده بودند، بخورم و بجنگم. حالا که به مرخصی آمده‌ام، خوردنش اشکال دارد.»
مهدی را بوسیدم و سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «چه حرف‌هایی می‌زنی تو. خیلی زندگی را سخت گرفته‌ای. این‌طورها هم که تو می‌گویی نیست.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«کنسرو سهمیه توست. چه آنجا، چه اینجا.»
کنسرو را دور از چشم مهدی از توی داشبورد درآورد و
توی صندوق عقب گذاشت.
گفت: «چرا نماز شک‌دار بخوانیم.»



ماه آخر بارداری‌ام بود. صمد قول داده بود این بار برای
زایمانم پیشم بماند؛ اما خبری از او نبود. آذرماه بود و
برف سنگینی باریده بود. صبح زود از خواب بیدار شدم.
بی‌سر و صدا طوری که بچه‌ها بیدار نشوند، یک شال
بزرگ و پشمی دور شکمم بستم. روسری را که صمد
برایم خریده بود و خیلی هم گرم بود، پشت سرم گره
زدم. اورکتش را هم پوشیدم. کلاهی روی سرم گذاشتم
تا قیافه‌ام از دور شبیه مردها بشود و کسی متوجه
نشود یک زن دارد برف پارو می‌کند. رفتم توی حیاط.
برف سنگین‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. نردبان
را از گوشه حیاط

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برداشتم و گذاشتم لب پشت‌بام. دو تا آجر پای نردبان گذاشتم. با یک دست پارو را گرفتم و با آن یکی دستم نردبان را گرفتم و پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفتم. توی دلم دعادعا می‌کردم یک وقت نردبان لیز نخورد؛ وگرنه کار خودم و بچه ساخته بود. بالاخره روی بام رسیدم. هنوز کسی برای برف‌روبی روی پشت‌بام‌ها نیامده بود. خوشحال شدم. این‌طوری کسی از همسایه‌ها هم مرا با آن وضعیت نمی‌دید.

پارو کردن برف به آن سنگینی برایم سخت بود. کمی که گذشت، دیدم کار سنگینی است، اما هر طور بود باید برف را پارو می‌کردم. پارو را از این سر پشت‌بام هل می‌دادم تا می‌رسیدم به لبه بام، از آنجا برف‌ها را می‌ریختم توی کوچه.

کمی که گذشت، شکمم درد گرفت. با خودم گفتم نیمی از بام را پارو کرده‌ام، باید تمامش کنم. برف

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نیمی از بام را پارو کرده‌ام، باید تمامش کنم. برف اگر روی بام می‌ماند، سقف چکه می‌کرد و عذابش برای خودم بود. هر بار پارو را به جلو هل می‌دادم، قسمتی از بام تمیز می‌شد. گاهی می‌ایستادم، دست‌هایم را که یخ کرده بود، جلوی دهانم می‌گرفتم تا گرم شود. بخار دهانم لوله‌لوله بالا می‌رفت. هر چند تنم گرم و داغ شده بود، اما صورت و نوک دماغم از سرما گزگز می‌کرد. دیگر داشت پشت بام تمیز می‌شد که یک‌دفعه کمرم تیر کشید، داغ شد و احساس کردم چیزی مثل بند، توی دلم پاره شد. دیگر نفهمیدم چطور پارو را روی برف‌ها انداختم و از نردبان پایین آمدم. خیلی ترسیده بودم. حس می‌کردم بند ناف بچه پاره شده و الان است که اتفاقی برایم بیفتد. بچه‌ها هنوز خواب بودند. کمرم به شدت درد می‌کرد. زیر لب گفتم: «یا حضرت عباس! خودت کمک کن.» رفتم توی رختخواب و با همان لباس‌ها خوابیدم و لحاف“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی رختخواب و با همان لباس‌ها خوابیدم و لحاف را تا زیر گلویم بالا کشیدم. در آن لحظات نمی‌دانستم چه کار کنم. بلند شوم و بروم بیمارستان یا بروم سراغ همسایه‌ها. صبح به آن زودی زنگ کدام خانه را می‌زدم. درد کمر بیشتر شد و تمام شکمم را گرفت. ای کاش خدیجه‌ام بزرگ بود. ای کاش معصومه می‌توانست کمکم کند. بی‌حسی از پاهایم شروع شد؛ انگشت‌های شست، ساق پا، پاها، دست‌ها و تمام. دیگر چیزی نفهمیدم. لحظه آخر زیر لب گفتم: «یا حضرت عباس...» و یادم نیست که توانستم جمله‌ام را تمام کنم، یا نه.



صمد ایستاده بود روبه‌رویم، با سر و روی خاکی و موهای ژولیده. سلام داد. نتوانستم جوابش را بدهم. نه اینکه نخواهم، نای حرف زدن نداشتم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «بچه به دنیا آمده؟!»
باز هم هر کاری کردم، نتوانستم جواب
بدهم.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«نشست کنارم و گفت: «باز دیر رسیدم؟! چیزی شده؟! چرا جواب نمی‌دهی؟! مریضی، حالت خوش نیست؟!» می‌دیدمش؛ اما نمی‌توانستم یک کلمه حرف بزنم. زل زد توی صورتم و چند بار آرام به صورتم زد. بعد فریاد زد: «یا حضرت زهرا! قدم، قدم! منم صمد!» یک‌دفعه انگار از خواب پریده باشم. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم: «تویی صمد؟! آمدی?!» صمد هاج و واج نگاهم کرد. دستم را گرفت و گفت: «چی شده؟! چرا این‌طوری شدی؟! چرا یخ کردی?!» گفتم: «داشتم برف‌ها را پارو می‌کردم، نمی‌دانم چی بر سرم آمد. فکر کنم بی‌هوش شدم.» پرسیدم: «ساعت چند است?!» گفت: «ده صبح.»»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نگاه کردم دیدم بچه‌ها هنوز خواب‌اند. باورم نمی‌شد؛ یعنی از ساعت شش صبح یا شاید هم زودتر خوابیده بودم.

صمد زد توی سرش و گفت: «زن چه کار کردی با خودت؟! می‌خواهی خودکشی کنی؟!» نمی‌توانستم تنم را تکان بدهم. هنوز دست‌ها و پاهایم بی‌حس بود.

پرسید: «چیزی خورده‌ای؟!»

گفتم: «نه، نان نداریم.»

گفت: «الان می‌روم می‌خرم.»

گفتم: «نه، نمی‌خواهد. بیا بنشین پیشم. می‌ترسم.

حالم بد است. یک کاری کن. اصلاً برو همسایه بغلی،

گل‌گز خانم را خبر کن. فکر کنم باید برویم دکتر.»

دستپاچه شده بود. دور اتاق می‌چرخید و با خودش

حرف می‌زد و دعا می‌خواند. می‌گفت: «یا حضرت»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”زهرا! خودت به دادم برس. یا حضرت زهرا! زخم را از تو می‌خواهم. یا امام حسین! خودت کمک کن.“
گفتم: «نترس، طوری نیست. هر بلایی می‌خواست سرم بیاید، آمده بود. چیزی نشده. حالا هم وقت به دنیا آمدن بچه نیست.»
گفت: «قدم! خدا به من رحم کند، خدا از سر تقصیراتم بگذرد. تقصیر من است؛ چه به روز تو آوردم.»
دوباره همان حالت سراغم آمد؛ بی‌حسی دست‌ها و پاها و بعد خواب‌آلودگی. آمد دستم را گرفت و تکانم داد.
«قدم! قدم! قدم جان! چشم‌هایت را باز کن. حرف بزن. من را کشتی. چه بلایی سر خودت آوردی. دردت به جانم قدم! قدم! قدم جان!»



نیمه‌های همان شب، سومین دخترمان به دنیا آمد.
فردای آن روز از بیمارستان مرخص شدم. صمد

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سمیه را بغل کرده بود. روی پایش بند نبود. می‌خندید و می‌گفت: «این یکی دیگر شبیه خودم است. خوشگل و بانمک.»

مادر و خواهرها و جاری‌هایم برای کمک آمده بودند. شینا تازه سخته کرده بود و نمی‌توانست راه برود. نشسته بود کنار من و تمام مدت دست‌هایم را می‌بوسید. خواهرها توی آشپزخانه مشغول غذا پختن بودند، هر چه با چشم دنبال صمد گشتم، پیدایش نکردم. خواهرم را صدا زدم و گفتم: «برایم یک لیوان چای بیاور.»

چای را که آورد، در گوشش گفتم: «صمد نیست؟!» خندید و گفت: «نه. تو که خواب بودی، خبر دادند خانم آقا ستار هم دردش گرفته. آقا صمد رفت ببرش بیمارستان.»

شب با یک جعبه شیرینی آمد و گفت: «خدا به ستار هم یک سمیه داد.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«چند کیلویی هم انار خریده بود. رفت و چند تا انار دانه کرد و توی کاسه‌ای ریخت و آمد نشست کنارم و گفت: «الحمدلله، این بار خوش‌قول بودم. البته دخترمان خوب دختری بود. اگر فردا به دنیا می‌آمد، این بار هم بدقول می‌شدم.»

کاسه انار را داد دستم و گفت: «بگیر بخور، برایت خوب است.»

کاسه را از دستش نگرفتم. گفت: «چیه، ناراحتی؟! بخور برای تو دانه کردم.»

کاسه را از دستش گرفتم و گفتم: «به این زودی می‌خواهی بروی؟!»

گفت: «مجبورم. تلفن زده‌اند. باید بروم.»

گفتم: «نمی‌شود بروی؟! بمان. دلم می‌خواهد این بار اقلاً یک ماهی پیش‌ام باشی.»

خندید و سوتی زد و گفت: «او... وه... یک ماه!»

گفتم: «صمد! جان من بمان.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «قولت یادت رفته. دفعه قبل چی گفتی؟!»
گفتم: «نه، یادم نرفته. برو. من حرفی ندارم؛ اما اقلأ این
بار یک هفته‌ای بمان.»
رفت توی فکر. انگشتش را لای کوک‌های لحاف انداخته
بود و نخ را می‌کشید گفت: «نمی‌شود. دوست دارم
بمانم؛ اما بچه‌هایم را چه کنم؟! مادرهایشان به امید من
بچه‌هایشان را فرستاده‌اند جبهه. انصاف نیست آن‌ها را
همین‌طوری رها کنم و بیایم اینجا بیکار بنشینم.»
التماس کردم: «صمد جان! بیکار نیستی. پیش من و
بچه‌هایت هستی. بمان.»
سرش را انداخت پایین و باز کوک‌های لحاف را کشید.
تلویزیون روشن بود. داشت صحنه‌های جنگ را نشان
می‌داد؛ خانه‌های ویران‌شده، زن‌ها و بچه‌های آواره.
سمیه از خواب بیدار شد. گریه کرد. صمد بغلش کرد و
داد دستم تا شیرش بدهم.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سمیه که شروع کرد به شیر خوردن، صمد زل زد به سمیه و یک‌دفعه دیدم همین‌طور اشک‌هایش سرازیر شد روی صورتش. گفتم: «پس چی شد...؟!» سرش را برگرداند طرف دیوار و گفت: «آن اوایل جنگ، یک وقت دیدم صدای گریه بچه‌ای می‌آید. چند نفری همه جا را گشتیم تا به خانه مخروبه‌ای رسیدیم. بمب ویرانش کرده بود. صدای بچه از آن خانه می‌آمد. رفتیم تو. دیدیم مادری بچه قنداقه‌اش را بغل کرده و در حال شیر دادنش بوده که به شهادت رسیده. بچه هنوز داشت به سینه مادرش مک می‌زد. اما چون شیری نمی‌آمد، گریه می‌کرد. از این حرفش خیلی ناراحت شدم. گفت: «حالا ببین تو چه آسوده بچه‌ات را شیر می‌دهی. باید خدا را هزار مرتبه شکر کنی.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفتم: «خدا را شکر که تو پیش منی. سایه‌ات بالای سر من و بچه‌هاست.»

کاسه انار را گرفت دستش و قاشق‌قاشق خودش گذاشت دهانم و گفت: «قدم! الهی اجرت با حضرت زهرا. الهی اجرت با امام حسین. کاری که تو می‌کنی، از جنگیدن من سخت‌تر است. می‌دانم. حلالم کن.» هنوز انارها توی دهانم بود که صدای بوق ماشینی از توی کوچه آمد. بعد هم صدای زنگ توی راهرو پیچید. بلند شد. لباس‌هایش را پوشید، گفت: «دنبال من آمده‌اند، باید بروم.»

انارها توی گلویم گیر کرده بود. هر کاری می‌کردم، پایین نمی‌رفت. آمد پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «زود برمی‌گردم. نگران نباش.»



صبح زود با صدای سمیه از خواب بیدار شدم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گرسنه‌اش بود. باید شیرش می‌دادم. تا بلند شدم و توی رختخواب نشستم، سمیه خوابش برد. از پشت پنجره آسمان را می‌دیدم که هنوز تاریک است. به ساعت نگاه کردم، پنج و نیم بود. بلند شدم، وضو گرفتم که دوباره صدای گریه سمیه بلند شد. بغلش کردم و شیرش دادم. مهدی کنارم خوابیده بود و خدیجه و معصومه هم کمی آن‌طرف‌تر کنار هم خوابیده بودند. دلم برایشان سوخت. چه معصومانه و مظلومانه خوابیده بودند. طفلی‌ها بچه‌های خوب و ساکتی بودند. از صبح تا شب توی خانه بودند. بازی و سرگرمی‌شان این بود که از این اتاق به آن اتاق بروند. دنبال هم بدوند. بازی کنند و تلویزیون نگاه کنند. روزها و شب‌ها را این‌طور می‌گذراندند. یک لحظه دلم خواست زودتر هوا روشن شود. دست بچه‌ها را بگیرم و تا سر خیابان ببرمشان، چیزی برایشان بخرم، بلکه دلشان باز“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شود. اما سمیه را چه‌کار می‌کردم. بچه چهل‌روزه را که نمی‌شد توی این سرما بیرون برد. سمیه به سینه‌ام مک می‌زد و با ولع شیر می‌خورد. دستی روی سرش کشیدم و گفتم: «طفلك معصوم من، چقدر گرسنه‌ای.» صدای در آمد. انگار کسی پشت در اتاق بود. سینه‌ام را به زور از دهان سمیه بیرون کشیدم. سمیه زد زیر گریه. با ترس و لرز و بی‌سر و صدا رفتم توی راه پله. گفتم: «کیه... کیه؟!»

صدایی نیامد. فکر کردم شاید گربه است. سمیه با گریه‌اش خانه را روی سرش گذاشته بود. پشت در، میزی گذاشته بودم. رفتم پشت در و گفتم: «کیه؟!» کسی داشت کلید را توی قفل می‌چرخاند. صمد بود، گفت: «منم. باز کن.»

با خوشحالی میز را کنار کشیدم و در را باز کردم. خندید و گفت: «پس چه‌کار کرده‌ای؟! چرا در باز»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نمی‌شود.“

چشمش که به میز افتاد، گفت: «ای ترسو!»
دستش را دراز کرد طرفم و گفت: «سلام. خوبی؟!»
صورتش را آورد نزدیک که یک‌دفعه مهدی و خدیجه و
معصومه که از سر و صدای سمیه از خواب بیدار شده
بودند، دویدند جلوی در. هر دو چند قدم عقب رفتیم.
بچه‌ها با شادی از سر و کول صمد بالا می‌رفتند. صمد
همان‌طور که بچه‌ها را می‌بوسید به من نگاه می‌کرد،
می‌گفت: «تو خوبی؟! بهتری؟! حالت خوب شده؟!»
خندیدم و گفتم: «خوبِ خوبم. تو چطوری?!»
مهدی بغلش بود و معصومه هم از یونیفرمش بالا
می‌کشید. گفت: «زود باشید. باید برویم. ماشین
آورده‌ام.»

با تعجب پرسیدم: «کجا?!»

مهدی را گذاشت زمین و معصومه را بغل کرد: “

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«می‌خواهم ببرمتان منطقه. دیشب اعلام کردند فرمانده‌ها می‌توانند خانواده‌هایشان را مدتی بیاورند پادگان. شبانه حرکت کردم، آمدم دنبالتان.»
بچه‌ها با خوشحالی دویدند. صورتشان را شستند. لباس پوشیدند. صمد هم تلویزیون را از گوشه اتاق برداشت و گفت: «همین کافی است. همه چیز آنجا هست. فقط تا می‌توانی برای بچه‌ها لباس بردار.»
گفتم: «اقلأً بگذار رختخواب‌ها را جمع کنم. صبحانه بچه‌ها را بدهم.»
گفت: «صبحانه توی راه می‌خوریم. فقط عجله کن باید تا عصر سر پل ذهاب باشیم.»
سمیه را تمیز کردم. تا توانستم برای بچه‌ها و خودم لباس برداشتم. مهدی را آماده کردم و دستش را دادم به دست خدیجه و معصومه و گفتم: «شما بروید سوار شوید.» پتویی دور سمیه پیچیدم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دی‌ماه بود و هوا سرد و گزنده. سمیه را دادم بغل صمد. در را قفل کردم و رفتم در خانه گل‌گز خانم و با همسایه دیوار به دیوارمان خداحافظی کردم و سپردم مواظب خانه ما باشد. توی ماشین که نشستم، دیدم گل‌گز خانم گوشه پرده را کنار زده و نگاهمان می‌کند و با خوشحالی برایمان دست تکان می‌دهد. ماشین که حرکت کرد، بچه‌ها شروع کردند به داد و هوار و بازی کردن. طفلی‌ها خوشحال بودند. خیلی وقت بود از خانه بیرون نیامده بودند. صمد همان‌طور که رانندگی می‌کرد، گاهی مهدی را روی پایش می‌نشاند و فرمان را می‌داد دستش، گاهی معصومه را بین من و خودش می‌نشاند و می‌گفت: «برای بابا شعر بخوان.» گاهی هم خم می‌شد و سربه‌سر خدیجه می‌گذاشت و موهایش را توی صورتش پخش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌کرد و صدایش را درمی‌آورد. به صحنه که رسیدیم، ماشین را نگه داشت. رفتیم توی قهوه‌خانه لب جاده که بر خلاف ظاهرش صبحانه تمیز و خوبی برایمان آورد. هنوز صبحانه‌ام را نخورده بودم که سمیه از خواب بیدار شد. آمدم توی ماشین نشستم و شیرش دادم و جایش را عوض کردم. همان وقت ماشین‌های بزرگ نظامی را دیدم که از جاده عبور می‌کردند؛ کامیون‌های کمک‌های مردمی با پرچم ایران. پرچم‌ها توی باد به شدت تکان می‌خوردند. صمد که برگشت، یک لقمه بزرگ نان و کره و مربا داد دستم و گفت: «تو صبحانه نخوردی. بخور.» بچه‌ها دوباره بابا بابا می‌کردند و صمد برایشان شعر می‌خواند، قصه تعریف می‌کرد و با آن‌ها حرف می‌زد. سمیه بغلم بود و هنوز شیر می‌خورد. به جاده نگاه می‌کردم. کوه‌های پربرف، ماشین‌های

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نظامی، قهوه‌خانه‌ها، درخت‌های لخت و جاده‌ای که هر چه جلو می‌رفتیم، تمام نمی‌شد.

ماشین توی دست‌انداز افتاده بود که از خواب بیدار شدم. ماشین‌های نظامی علاوه بر اینکه در جاده حرکت می‌کردند، توی شانه‌های خاکی هم بودند. چندتایی هم تانک خارج از جاده در حرکت بودند، برگشتم و پشت ماشین را نگاه کردم. معصومه با دهان باز خوابش برده بود. مهدی سرش را گذاشته بود روی پای معصومه و خوابیده بود. خدیجه هم سمیه را بغل کرده بود. صمد فرمان را دودستی گرفته بود و گاز می‌داد و جلو می‌رفت. گفتم: «سمیه را تو دادی بغل خدیجه؟»
گفت: «آره. انگار خیلی خسته بودی. حتماً دیشب سمیه نگذاشته بود بخوابی. دلم سوخت، گفتم راحت بخوابی.»
خم شدم و سمیه را آرام از بغل خدیجه گرفتم و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«گفتم: «بچه را بده، خسته می‌شوی مادر جان.»
صمد برگشت و نگاهم کرد و گفت: «ای مادر! چقدر
مهربانی تو.»

خندیدم و گفتم: «چی شده. شعر می‌خوانی؟!»
گفت: «راست می‌گویم. توی همین چند ساعت فهمیدم
چقدر بچه‌داری سخت است. چقدر حوصله داری تو.
خیلی خسته می‌شوی، نه؟! همین سمیه کافی است تا
آدم را از پا در بیاورد. حالا سؤال‌های جورواجور و
روده‌درازی مهدی و دعوای خدیجه و معصومه به
کنار.»

همان‌طور که به جاده نگاه می‌کرد، دستش را گذاشت
روی دنده و آن را عوض کرد و گفت: «کم مانده برسیم.
ای کاش می‌شد باز بخوابی. می‌دانم خیلی خسته
می‌شوی. احتیاج به استراحت داری. حالا چند وقتی
اینجا برای خودت، بخور و بخواب و خستگی درکن. به
جان خودم قدم، اگر این جنگ»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تمام شود، اگر زنده بمانم، می‌دانم چه کار کنم.
نمی‌گذارم آب توی دلت تکان بخورد.“
برگشتم و پشت ماشین را نگاه کردم. خدیجه همان‌طور
که به جاده نگاه می‌کرد، خوابش برده بود. سمیه توی
بغلم خوابید. صمد گفت: «حالا که بچه‌ها خواب‌اند.
نوبت خودمان است. خوب بگو ببینم اصل حالت چطور
است. خوبی؟! سلامتی?!...»

فصل شانزدهم

سر پل ذهاب آن چیزی نبود که فکر می‌کردم. بیشتر به
روستایی مخروبه می‌ماند؛ با خانه‌هایی ویران. مغازه‌ای
نداشت یا اگر داشت، اغلب کرکره‌ها پایین بودند.
کرکره‌هایی که از موج انفجار باد کرده یا سوراخ شده
بودند. خیابان‌ها به تلی از خاک تبدیل شده بودند.
آسفالت‌ها کنده شده و توی دست‌اندازها، سرمان محکم
به سقف ماشین

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌خورد.

از خیابان‌های خلوت و سوت و کور گذشتیم. در تمام طول راه تک و توک مغازه‌ای باز بود که آن‌ها هم میوه و گوشت و سبزیجات و مایحتاج روزانه مردم را می‌فروختند.

گفتم: «اینجا که شهر ارواح است.»

سرش را تکان داد و گفت: «منطقه جنگی است دیگر.» کمی بعد، به پادگان ابوذر رسیدیم. جلوی در پادگان پیاده شد. کارتش را به دژبانی که جلوی در بود، نشان داد. با او صحبت کرد و آمد و نشست پشت فرمان. دژبان سرکی توی ماشین کشید و من و بچه‌ها را نگاه کرد و اجازه حرکت داد. کمی جلوتر، نگهبانی دیگر ایستاده بود. باز هم صمد ایستاد؛ اما این بار پیاده نشد. کارتش را از شیشه ماشین به نگهبان نشان داد و حرکت کرد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”من و بچه‌ها با تعجب به تانک‌هایی که توی پادگان بودند، به پاسدارهایی که همه یک‌جور و یک‌شکل به نظر می‌رسیدند، نگاه می‌کردیم.

پرسید: «می‌ترسی؟!»

شانه بالا انداختم و گفتم: «نه.»

گفت: «اینجا برای من مثل قایش می‌مآند. وقتی اینجا هستم، همان احساسی را دارم که در دهات خودمان دارم.»

ماشین را جلوی یک ساختمان چندطبقه پارک کرد. پیاده شد و مهدی را بغل کرد و گفت: «رسیدیم.»

از پله‌های ساختمان بالا رفتیم. روی دیوارها و راه‌پله‌هایش پر از دست‌نوشته‌های جورواجور بود.

گفت: «این‌ها یادگاری‌هایی است که بچه‌ها نوشته‌اند.»
توی راهروی طبقه اول پر از اتاق بود؛ اتاق‌هایی کنار

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هم با دره‌هایی آهنی و یک جور. به طبقه دوم که رسیدیم، صمد به سمت چپ پیچید و ما هم دنبالش. جلوی اتاقی ایستاد و گفت: «این اتاق ماست.» در اتاق را باز کرد. کف اتاق موکت طوسی‌رنگی انداخته بودند. صمد مهدی را روی موکت گذاشت و بیرون رفت و کمی بعد با تلویزیون برگشت. گوشه اتاق چند تا پتوی ارتشی و چند تا بالش روی هم چیده شده بود. اتاق پنجره بزرگی هم داشت که توی حیاط پادگان باز می‌شد. صمد رفت و یکی از پتوها را برداشت و گفت: «فعلاً این پتو را می‌زنیم پشت پنجره تا بعداً قدم‌خانم؛ با سلیقه خودش پرده‌اش را درست کند.» بچه‌ها با تعجب به در و دیوار اتاق نگاه می‌کردند. ساک‌های لباس را وسط اتاق گذاشتم. صمد“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بچه‌ها را برد دستشویی و حمام و آشپزخانه را به آن‌ها نشان دهد. کمی بعد آمد. دست و صورت بچه‌ها را شسته بود. یک پارچ آب و یک لیوان هم دستش بود. آن‌ها را گذاشت وسط اتاق و گفت: «می‌روم دنبال شام. زود برمی‌گردم.»

روزهای اول صمد برای ناهار پیشمان می‌آمد. چند روز بعد فرماندهان دیگر هم با خانواده‌هایشان از راه رسیدند و هر کدام در اتاقی مستقر شدند. اتاق کناری ما یکی از فرماندهان با خانمش زندگی می‌کرد که اتفاقاً آن خانم دوماهه باردار بود. صبح‌های زود با صدای عِقّ او از خواب بیدار می‌شدیم. شوهرش ناهارها پیشش نمی‌آمد. یک روز صمد گفت: «من هم از امروز ناهار نمی‌آیم. تو هم برو پیش آن خانم با هم ناهار بخورید تا آن بنده خدا هم احساس تنهایی نکند.»

زندگی در پادگان ابوذر با تمام سختی‌هایش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”لذت‌بخش بود. روزی نبود صدای انفجاری از دور یا نزدیک به گوش نرسد. یا هواپیمایی آن اطراف را بمباران نکند. ما که در همدان وقتی وضعیت قرمز می‌شد، با ترس و لرز به پناهگاه می‌دویدیم، حالا در اینجا این صداها برایمان عادی شده بود.

یک بار نیمه‌های شب با صدای ضد هوایی‌ها و پدافند پادگان از خواب پریدم. صدا آن‌قدر بلند و وحشتناک بود که سمیه از خواب بیدار شد و به گریه افتاد. از صدای گریه او خدیجه و معصومه و مهدی هم بیدار شدند. شب‌ها پتوی پشت پنجره را کنار می‌زدیم. یک‌دفعه در آسمان و در مسافتی پایین هواپیمایی را دیدم. ترس تمام وجودم را گرفت. سمیه را بغل کردم و دویدم گوشه اتاق و گفتم: «صمد! بچه‌ها را بگیر. بیایید اینجا، هواپیما! الان بمباران می‌کند.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد پشت پنجره رفت و به خنده گفت:
«کو هواپیما! چرا شلوغش می‌کنی هیچ
خبری نیست.»»

رمان‌بوک
Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هواپیما هنوز وسط آسمان بود. حتی صدای موتورش را می‌شد به راحتی شنید. صمد افتاده بود به دنده شوخی و سربه‌سرم می‌گذاشت. از شوخی‌هایش کلافه شده بودم و از ترس می‌لرزیدم.

فردا صمد وقتی برگشت، خوشحال بود. می‌گفت: «آن هواپیما را دیشب دیدی؟! بچه‌ها زدندش. خلبانش هم اسیر شده.»

گفتم: «پس تو می‌گفتی هواپیمایی نیست. من اشتباه می‌کنم.»

گفت: «دیشب خیلی ترسیده بودی. نمی‌خواستم بچه‌ها هم بترسند.»

کم‌کم همسایه‌های زیادی پیدا کردیم. خانه‌های سازمانی و مسکونی گوشه پادگان بود و با منطقه نظامی فاصله داشت. بین همسایه‌ها، همسر آقای همدانی و بشیری و حاج آقا سمواتی هم بودند که هم‌شهری بودیم. در پادگان زندگی تازه‌ای آغاز

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرده بودیم که برای من بعد از گذراندن آن همه سختی جالب بود. بعد از نماز صبح می‌خوابیدیم و ساعت نه یا ده بیدار می‌شدیم. صبحانه‌ای را که مردها برایمان کنار گذاشته بودند، می‌خوردیم. کمی به بچه‌ها می‌رسیدیم و آن‌ها را می‌فرستادیم توی راهرو یا طبقه پایین بازی کنند. ظرف‌های صبحانه را می‌شستیم و با زن‌ها توی یک اتاق جمع می‌شدیم و می‌نشستیم به نقل خاطره و تعریف. مردها هم که دیگر برای نهار پیشمان نمی‌آمدند.

ناهار را سربازی با ماشین می‌آورد. وقتی صدای بوق ماشین را می‌شنیدیم، قابلمه‌ها را می‌دادیم به بچه‌ها. آن‌ها هم نهار را تحویل می‌گرفتند. هر کس به تعداد خانواده‌اش قابلمه‌ای مخصوص داشت؛ قابلمه دونفره، چهارنفره، کمتر یا بیشتر.

یک روز آن‌قدر گرم تعریف شده بودیم که هر چه سرباز مسئول غذا بوق زده بود، متوجه نشده بودیم.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”او هم به گمان اینکه ما توی ساختمان نیستیم، غذا را برداشته و رفته بود و جریان را هم پی‌گیری نکرده بود. خلاصه آن روز هر چه منتظر شدیم، خبری از غذا نشد. آن‌قدر گرسنگی کشیدیم تا شب شد و شام آوردند. یک روز با صدای رژه سربازهای توی پادگان از خواب بیدار شدم، گوشه پتوی پشت پنجره را کنار زدم. سربازها وسط محوطه داشتند رژه می‌رفتند. خوب که نگاه کردم، دیدم یکی از هم‌روستایی‌هایمان هم توی رژه است. او سیدآقا بود. در آن غربت دیدن یک آشنا خوشایند بود. آن‌قدر ایستادم و نگاهش کردم تا رژه تمام شد و همه رفتند. شب که این جریان را برای صمد تعریف کردم، دیدم خوشش نیامد و با اوقات‌تلخی گفت: «چشمم روشن، حالا پشت پنجره می‌ایستی و مردهای غریبه را نگاه می‌کنی؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیگر پشت پنجره نایستادم.

دو هفته‌ای می‌شد در پادگان بودیم، یک روز صمد

گفت: «امروز می‌خواهیم برویم گردش.»

بچه‌ها خوشحال شدند و زود لباس‌هایشان را پوشیدند.

صمد کتری و لیوان و قند و چای برداشت و گفت: «تو

هم سفره و نان و قاشق و بشقاب بیاور.»

پرسیدم: «حالا کجا می‌خواهیم برویم؟!»

گفت: «خط.»

گفتم: «خطرناک نیست؟!»

گفت: «خطر که دارد. اما می‌خواهم بچه‌ها ببینند

بابایشان کجا می‌جنگد. مهدی باید بداند پدرش چطوری

و کجا شهید شده.»

همیشه وقتی صمد از شهادت حرف می‌زد، ناراحت

می‌شدم و به او پيله می‌کردم؛ اما این بار چون پیشش

بودم و قرار نبود از هم جدا شویم، چیزی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نگفتم. سمیه را آماده کردم و وسایل را برداشتیم و راه افتادیم. همان ماشینی که با آن از همدان به سر پل ذهاب آمده بودیم، جلوی ساختمان بود. سوار شدیم. بعد از اینکه از پادگان خارج شدیم، صمد نگه داشت. اورکتی به من داد و گفت: «این را بپوش. چادرت را هم درآور. اگر دشمن ببیند یک زن توی منطقه است، اینجا را به آتش می‌بندد.»

بچه‌ها مرا که با آن شکل و شمایل دیدند، زدند زیر خنده و گفتند: «مامان بابا شده!»

صمد بچه‌ها را کف ماشین خواباند. پتویی رویشان کشید و گفت: «بچه‌ها ساکت باشید. اگر شلوغ کنید و شما را ببینند، نمی‌گذارند جلو برویم.»

همان‌طور که جلو می‌رفتیم، تانک‌ها بیشتر می‌شد. ماشین‌های نظامی و سنگرهای کنار هم برایمان جالب بود. صمد پیاده می‌شد. می‌رفت توی سنگرها با رزمنده‌ها حرف می‌زد و برمی‌گشت.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صدای انفجار از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. یک بار ایستادیم. صمد ما را پشت دوربینی برد و تپه‌ها و خاکریزهایی را نشانمان داد و گفت: «آنجا خط دشمن است. آن تانک‌ها را می‌بینید، تانک‌ها و سنگرهای عراقی‌هاست.»

نزدیک ظهر بود که به جاده فرعی دیگری پیچیدیم و صمد پشت خاکریزی ماشین را پارک کرد و همه پیاده شدیم. خودش اجاقی درست کرد. کتری را از توی ماشین آورد. از دبه کوچکی که پشت ماشین بود، آب توی کتری ریخت. اجاق را روشن کرد و چند تا قوطی کنسرو ماهی انداخت توی کتری. من و بچه‌ها هم دور اجاق نشستیم. صمد مهدی را برداشت و با هم رفتند توی سنگرهایی که آن اطراف بود. رزمنده‌های کم‌سن و سال‌تر با دیدن من و بچه‌ها انگار که به یاد خانواده و مادر و خواهر و برادرشان افتاده باشند، با صمیمیت و مهربانی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بیشتری با ما حرف می‌زدند و سمیه را بغل می‌گرفتند و مهدی را می‌بوسیدند. از اوضاع و احوال پشت جبهه می‌پرسیدند. موقع ناهار پتویی انداختیم و سفره کوچکمان را باز کردیم و دور هم نشستیم. صمد کنسروها را باز کرد و توی بشقاب‌ها ریخت و سهم هر کس را جلوی‌اش گذاشت. بچه‌ها که گرسنه بودند، با ولع نان و تن ماهی می‌خوردند. بعد از ناهار صمد ما را برد سنگرهای عراقی را که به دست ایرانی‌ها افتاده بود، نشانمان بدهد. طوری مواضع و خطوط و سنگرها را به بچه‌ها معرفی می‌کرد و درباره عملیات‌ها حرف می‌زد که انگار آن‌ها آدم بزرگ‌اند یا مسئولی، چیزی هستند که برای بازدید به جبهه آمده‌اند. موقع غروب، که منطقه در تاریکی مطلق فرو می‌رفت، حس بدی داشتم. گفتم: «صمد! بیا»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضربابی‌زاده

”گفت: «می‌ترسی؟!»
گفتم: «نه. اما خیلی ناراحتم. یک‌دفعه دلم برای حاج
آقایم تنگ شد.»
پسر بچه‌ای چهارده پانزده‌ساله توی تاریکی ایستاده بود و
به من نگاه می‌کرد. دلم برایش سوخت. گفتم: «مادر
بیچاره‌اش حتماً الان ناراحت و نگرانش است. این
طفلی‌ها توی این تاریکی چه کار می‌کنند؟!»
محکم جوابم را داد: «می‌جنگند.»
بعد دوربینش را از توی ماشین آورد و گفت: «بگذار یک
عکس در این حالت از تو بگیرم.»
حوصله نداشتم. گفتم: «ول کن حالا.»
توجهی نکرد و چند تا عکس از من و بچه‌ها گرفت و
گفت: «چرا این‌قدر ناراحتی؟!»
گفتم: «دلم برای این بچه‌ها، این جوان‌ها، این

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رزمنده‌ها می‌سوزد.“

گفت: «جنگ سخت است دیگر. ما وظیفه‌مان این است، دفاع. شما زن‌ها هم وظیفه دیگری دارید. تربیت درست و حسابی این جوان‌ها. اگر شما زن‌های خوب نبودید که این بچه‌های شجاع به این خوبی تربیت نمی‌شدند.»

گفتم: «از جنگ بدم می‌آید. دلم می‌خواهد همه در صلح و صفا زندگی کنند.»

گفت: «خدا کند امام زمان (عج) زودتر ظهور کند تا همه به این آرزو برسیم.»

با تاریک شدن هوا، صدای انفجار خمپاره‌ها و توپ‌ها بیشتر شد. سوار شدیم تا حرکت کنیم. صمد برگشت و به سنگرها نگاه کرد و گفت: «این‌ها بچه‌های من هستند. همه فکرم پیش این‌هاست. غصه من این‌هاست. دلم می‌خواهد هر کاری از دستم برمی‌آید، برایشان انجام بدهم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تمام طول راه که در تاریکی محض و با چراغ خاموش حرکت می‌کردیم، به فکر آن رزمنده بودم و با خودم می‌گفتم: «حالا آن طفلی توی این تاریکی و سرما چطور نگهبانی می‌دهد و چطور شب را به صبح می‌رساند.»

فردای آن روز همین که صمد برای نماز بیدار شد، من هم بیدار شدم. همیشه عادت داشتم کمی توی رختخواب غلت بزنم تا خواب کاملاً از سرم بی‌برد. بیشتر اوقات آن‌قدر توی رختخواب می‌ماندم تا صمد نمازش را می‌خواند و می‌رفت؛ اما آن روز زود بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را با صمد خواندم. بعد از نماز، صمد مثل همیشه یونیفرم پوشید تا برود. گفتم: «کاش می‌شد مثل روزهای اول برای ناهار می‌آمدی.»

خندید و طوری نگاهم کرد که من هم خنده‌ام گرفت. گفت: «نکند دلت برای حاج آقایت تنگ»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شده...“

گفتم: «دلم برای حاج آقا‌یم که تنگ شده؛ اما اگر ظهرها بیایی، کمتر دلتنگ می‌شوم.»
در را باز کرد که برود، چشمکی زد و گفت: «قدم خانم! باز داری لوس می‌شوی‌ها.»
چادر را از سرم درآوردم و توی سجاده گذاشتم. صمد که رفت، بلند شدم و رفتم توی آشپزخانه. خانم‌های دیگر هم آمده بودند. صبحانه را آماده کردم. آمدم بچه‌ها را از خواب بیدار کردم. صبحانه را خوردیم. استکان‌ها را شستم و بچه‌ها را فرستادم طبقه پایین بازی کنند. در طبقه اول، اتاق بزرگی بود پر از پتوهایی که مردم برای کمک به جبهه‌ها می‌فرستادند. پتوها در آن اتاق نگهداری می‌شد تا در صورت نیاز به مناطق مختلف ارسال شود. پتوها را تا کرده و روی هم چیده بودند. گاهی بلندی بعضی از پتوها تا نزدیک

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سقف می‌رسید. بچه‌ها از آن‌ها بالا می‌رفتند. سر می‌خوردند و این‌طوری بازی می‌کردند. این تنها سرگرمی بچه‌ها بود. بعد از رفتن بچه‌ها شیر سمیه را دادم و او را خواباندم. خودم هم لباس‌های کثیف را توی تشتی ریختم تا ببرم حمام و بشویم که یک‌دفعه صدای وحشتناکی ساختمان را لرزاند. همه سراسیمه از اتاق بیرون آمدند. بچه‌ها از ترس جیغ می‌کشیدند. تشت را گذاشتم زمین و دویدم پشت پنجره. قسمتی از پادگان توی گرد و خاک گم شده بود. خانم‌ها سر و صدا می‌کردند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. نمی‌دانستم چه کار کنم. این اولین باری بود پادگان بمباران می‌شد. خواستم بروم دنبال بچه‌ها که دوباره صدای انفجار دیگری آمد و انگار کسی هلم داده باشد، پرت شدم به طرف پایین اتاق. سرم گیج می‌رفت؛ اما به فکر بچه‌ها بودم. تلوتلوخوران سمیه را برداشتم و“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بدوبدو دویدم طبقه اول. سمیه ترسیده بود. گریه می‌کرد و آرام نمی‌شد. بچه‌ها هنوز داشتند توی همان اتاق بازی می‌کردند. آن‌قدر سرگرم بودند که متوجه صدای بمب نشده بودند. خانم‌های دیگر هم سراسیمه پایین آمدند. بچه‌ها را صدا کردیم که دوباره صدای انفجار دیگری ساختمان را لرزاند. این بار بچه‌ها متوجه شدند و از ترس به ما چسبیدند. یکی از خانم‌ها اتاق به اتاق رفت و همه را صدا کرد وسط سالن طبقه اول. ده پانزده نفری آدم‌بزرگ بودیم و هفت هشت‌تایی هم بچه. بوی تند باروت و خاک سالن را پر کرده بود. بچه‌ها گریه می‌کردند. ما نگران مردها بودیم. یکی از خانم‌ها گفت: «تا خط خیلی فاصله نداریم. اگر پادگان سقوط کند، ما اسیر می‌شویم.»

با شنیدن این حرف دلهره عجیبی گرفتم. فکر اسارت خودم و بچه‌ها بدجوری مرا ترسانده بود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وقتی اوضاع کمی آرام شد، دوباره به طبقه بالا رفتیم. پشت پنجره ایستادیم و ردّ دودها را گرفتیم تا حدس بزنیم کجای پادگان بمباران شده که یک‌دفعه یکی از خانم‌ها فریاد زد: «نگاه کنید آنجا را، یا امام هشتم!» چند هواپیما در ارتفاع پایین در حال پرواز بودند. ما حتی رها شدن بمب‌هایشان را هم دیدیم. تنها کاری که در آن لحظه از دستان برمی‌آمد، این بود که دراز بکشیم روی زمین. دست‌ها را روی سرمان گذاشته و دهانمان را باز کرده بودیم. فریاد می‌زدیم: «بچه‌ها! دست‌ها را روی سرتان بگذارید. دهانتان را نبندید.» خدیجه و معصومه و مهدی از ترس به من چسبیده بودند و جیک نمی‌زدند. اما سمیه گریه می‌کرد. در همان لحظات اول، صدای گرومپ‌گرومپ انفجارهای پشت سر هم زمین را لرزاند. با خودم فکر می‌کردم دیگر همه چیز تمام

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شد. الان همه می‌میریم. یک ربعی به همان حالت دراز کشیدیم. بعد یکی‌یکی سرها را از روی زمین بلند کردیم. دود اتاق را برداشته بود. شیشه‌ها خرد شده بود، اما چسب‌هایی که روی شیشه‌ها بود، نگذاشته بود شیشه‌ها روی زمین یا روی ما بریزد. همان توی پنجره و لابه‌لای چسب‌ها خرد شده و مانده بود. خدا را شکر کردیم کسی طوری نشده. صداهای مبهم و جورواجوری از بیرون می‌آمد. یکی از خانم‌ها گفت: «بیایید برویم بیرون. اینجا امن نیست.»

بلند شدیم و از ساختمان بیرون آمدیم. دود و گرد و غبار به قدری بود که به زور چند قدمی‌مان را می‌دیدیم. مانده بودیم حالا کجا برویم. یکی از خانم‌ها گفت: «چند روز پیش که نزدیک پادگان بمباران شد، حاج آقای ما خانه بود، گفت اگر یک موقع اوضاع خراب شد، توی خانه نمانید. بروید»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«توی دره‌های اطراف.»

بعد از خانه‌های سازمانی سیم‌خاردهای پادگان بود. اما در جایی قسمتی از آن کنده بود و هر بار که با صمد یا خانم‌ها می‌رفتیم پیاده‌روی، از آنجا عبور می‌کردیم؛ اما حالا با این همه بچه و این اضطراب و عجله، گذشتن از لای سیم‌خاردار و چاله‌چوله‌ها سخت بود. بچه‌ها راه نمی‌آمدند. نق می‌زدند و بهانه می‌گرفتند. نیم ساعتی از آخرین بمباران گذشته بود. ما کاملاً از پادگان دور شده بودیم و به رودخانه خشکی رسیده بودیم که رویش پلی قدیمی بود. کمی روی پل ایستادیم و از آنجا به پادگان و خانه‌های سازمانی نگاه کردیم که ناگهان چند هواپیما را وسط آسمان دیدیم. هواپیماها آن‌قدر پایین آمده بودند که ما به راحتی می‌توانستیم خلبان‌هایشان را ببینیم. حتم داشتیم خلبان‌ها هم ما را می‌دیدند. از ترس ندانستیم»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چطور از روی پل دویدیم و خودمان را رساندیم زیر پل. کمی بعد دوباره صدای چند انفجار را شنیدیم. یکی از خانم‌ها ترسیده بود. می‌گفت: «اگر خلبان‌ها ما را ببینند، همین جا فرود می‌آیند و ما را اسیر می‌کنند.» هر چه برایش توضیح می‌دادیم که روی این زمین‌ها هواپیما نمی‌تواند فرود بیاید، قبول نمی‌کرد و باز حرف خودش را می‌زد و بقیه را می‌ترساند. ما بیشتر نگران خانمی بودیم که حامله بود. سعی می‌کردیم از خاطراتمان بگوییم یا تعریف‌هایی بکنیم تا او کمتر بترسد؛ اما هواپیماها ول‌کن نبودند. تقریباً هر نیم ساعت هفت هشت‌تایی می‌آمدند و پادگان را بمباران می‌کردند. دیگر ظهر شده بود. نه آبی همراه خودمان آورده بودیم، نه چیزی برای خوردن داشتیم. بچه‌ها گرسنه بودند. بهانه می‌گرفتند. از طرفی نگران مردها بودیم و اینکه اگر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بروند سراغمان، نمی‌دانند ما کجاییم. یکی از خانم‌ها، که دعا‌های زیادی را از حفظ بود، شروع کرد به خواندن دعای توسل. ما هم با او تکرار می‌کردیم. بچه‌ها نق می‌زدند و گریه می‌کردند. کلافه شده بودیم. یکی از خانم‌ها که این وضع را دید، بلند شد و گفت: «این‌طوری نمی‌شود. هم بچه‌ها گرسنه‌اند و هم خودمان. من می‌روم چیزی می‌آورم، بخوریم.» دو سه نفر دیگر هم بلند شدند و گفتند: «ما هم با تو می‌آییم.» می‌دانستیم کار خطرناکی است. اولش جلوی رفتنشان را گرفتیم؛ اما وقتی دیدیم کمی اوضاع آرام شده رضایت دادیم و سفارش کردیم زود برگردند.

با رفتن خانم‌ها دلهره عجیبی گرفتیم که البته بی‌مورد هم نبود. چون کمی بعد دوباره هواپیماها پیدایشان شد. دل توی دلمان نبود. این بار هم هواپیماها پادگان را بمباران کردند. هر لحظه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برایمان هزار سال می‌گذشت؛ تا اینکه دیدیم خانم‌ها از دور دارند می‌آیند. می‌دویدند و زیگزاکی می‌آمدند. بالاخره رسیدند؛ با کلی خوردنی و آب و نان و میوه. بچه‌ها که گرسنه بودند، با خوردن خوراکی‌ها سیر شدند و کمی بعد روی پاهایمان خوابشان برد. هر چه به عصر نزدیک‌تر می‌شدیم، نگرانی ما هم بیشتر می‌شد. نمی‌دانستیم چه عاقبتی در انتظارمان است. با آبی که خانم‌ها آورده بودند، وضو گرفتیم و نماز خواندیم. لحظات به کندی می‌گذشت و بمباران پادگان همچنان ادامه داشت.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیگر غروب شده بود و دلهره و نگرانی ما هم بیشتر. نمی‌دانستیم باید چه کار کنیم. به خانه برگردیم، یا همان جا بمانیم. چاره‌ای نداشتیم. به این نتیجه رسیدیم، برگردیم. در آن لحظات تنها چیزی که آراممان می‌کرد، صدای نرم و حزن‌انگیز خانمی بود که خوب دعا می‌خواند و این بار ختم «آمن یجیب» گرفته بود. نزدیکی خانه‌های سازمانی که رسیدیم، دیدیم چند مرد نگران و مضطرب آن دور و بر قدم می‌زنند. ما را که دیدند، به طرفمان دویدند. یکی از آن‌ها صمد بود؛ با چهره‌ای خسته و خاک‌آلوده. بدون هیچ حرف دیگری از اوضاع پادگان پرسیدیم. آنچه معلوم بود این بود که پادگان تقریباً با خاک یکسان شده و خیلی‌ها شهید و مجروح شده بودند. چند ماشین جلوی در پارک شده بود. صمد اشاره کرد سوار شویم. پرسیدم: «کجا؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «همدان.»

کمک کرد بچه‌ها سوار ماشین شدند.

گفتم: «وسایلمان! کمی صبر کن بروم لباس بچه‌ها را بیاورم.»

نشست پشت فرمان و گفت: «اصلاً وقت نداریم. اوضاع

اضطراریه. زود باش. باید شما را برسانم و زود برگردم.»

همان‌طور که سوار ماشین می‌شدم، گفتم: «اقلاً بگذار

لباس‌های سمیه را بیاورم. چادرم...»

معلوم بود کلافه و عصبانی است گفت: «سوار شو. گفتم

اوضاع خطرناک است. شاید دوباره پادگان بمباران شود.»

در ماشین را بستم و پرسیدم: «چرا نیامدید سراغمان. از

صبح تا به حال کجا بودید؟!»

همان‌طور که تندتند دنده‌ها را عوض می‌کرد، گاز داد و

جلو رفت. گفت: «اگر بدانی چه وضعیتی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”داشتیم. تقریباً با دومین بمباران فهمیدم عراقی‌ها قصد دارند پادگان را زیرورو کنند، به همین خاطر تصمیم گرفتم گردانم را از پادگان خارج کنم. یکی یکی بچه‌ها را از زیر سیم‌خاردارها عبور دادم و فرستادمشان توی یکی از دره‌های اطراف. خدا را شکر یک مو از سر هیچ کدامشان کم نشد. هر سیصد نفرشان سالم‌اند؛ اما گردان‌های دیگر شهید و زخمی دادند. کاش می‌توانستم گردان‌های دیگر را هم نجات بدهم.

شب شده بود و ما توی جاده‌ای خلوت و تاریک جلو می‌رفتیم. یک‌دفعه یاد آن پسر نوجوان افتادم که آن شب توی خط دیده بودم. دلم گرفت و پرسیدم: «صمد الان بچه‌هایت کجا هستند؟ چیزی دارند بخورند. شب کجا می‌خوابند؟»

او داشت به روبه‌رو، به جاده تاریک نگاه می‌کرد. سرش را تکان داد و گفت: «توی همان دره هستند.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جایشان که امن است، اما خورد و خوراک ندارند. باید تا صبح تحمل کنند.“

دلم برایشان سوخت، گفتم: «کاش تو بمانی.»
برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت: «پس شما را کی ببرد؟!»

گفتم: «کسی از همکارهایت نیست؟! می‌شود با خانواده‌های دیگر برویم؟»

توی تاریکی چشم‌هایش را می‌دیدم که آب انداخته بود،
گفت: «نمی‌شود، نه. ماشین‌ها کوچک‌اند. جا ندارند.

همه تا آنجا که می‌توانستند خانواده‌های دیگر را هم با
خودشان بردند؛ وگرنه من که از خدایم است بمانم.

چاره‌ای نیست، باید خودم ببرمتان.»

بغض گلویم را گرفته بود، گفتم: «مجروح‌ها و شهدا
چی؟!»

جوابی نداد.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفتم: «کاش رانندگی بلد بودم.»
دوباره دنده عوض کرد و بیشتر از قبل گاز داد. گفت: «به
امید خدا می‌رویم. ان‌شاءالله فردا صبح برمی‌گردم.»
چشم‌هایم در آن تاریکی دودو می‌زد. یک لحظه چهره آن
نوجوان از ذهنم پاک نمی‌شد. فکر می‌کردم الان
کجاست؟! چه کار می‌کند. اصلاً آن سیصد نفر دیگر توی
آن دره سرد بدون غذا چطور شب را می‌گذرانند.
گردان‌های دیگر چه؟! مجروحین، شهدا!



فردای آن روز تا به همدان رسیدیم، صمد برگشت
پادگان ابوذر و تا عید نیامد.
اواخر خردادماه ۱۳۶۴ بود. چند هفته‌ای می‌شد حالم
خوب نبود. سرم گیج می‌رفت و احساس خواب‌آلودگی
می‌کردم. یک روز به سرم زد بروم“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دکتر. بچه‌ها را گذاشتم پیش همسایه‌مان، خانم دارابی، و رفتم درمانگاه. خانم دکتری که آنجا بود بعد از معاینه، آزمایشی داد و گفت: «اول بهتر است این آزمایش‌ها را انجام بدهی.»

آزمایش‌ها را همان روز دادم و چند روز بعد جوابش را بردم درمانگاه. خانم دکتر تا آزمایش را دید، گفت: «شما که حامله‌اید!»

یک‌دفعه زمین و زمان دور سرم چرخید. دستم را از گوشه میز دکتر گرفتم که زمین نخورم. دست و پایم بی‌حس شد و زیر لب گفتم: «یا امام زمان!»

خانم دکتر دستم را گرفت و کمک کرد تا بنشینم و با مهربانی گفت: «عزیزم. چی شده؟! مگر چند تا بچه داری.»

با ناراحتی گفتم: «بچه چهارم هنوز شش‌ماهه است.»

دکتر دستم را گرفت و گفت: «نباید به این زودی»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حامله می‌شدی؛ اما حالا هستی. به جای ناراحتی، بهتر است به فکر خودت و بچه‌ات باشی. از این به بعد هم هر ماه بیا پیش خودم تا تحت نظر باشی.“
گفتم: «خانم دکتر! یعنی واقعاً این آزمایش درست است؟! شاید حامله نباشم.»
دکتر خندید و گفت: «خوشبختانه یا متأسفانه باید بگویم آزمایش‌های این آزمایشگاه کاملاً صحیح و دقیق است.»

نمی‌دانستم چه کار کنم. کجا باید می‌رفتم. دردم را به کی می‌گفتم. چطور می‌توانستم با این همه بچه‌قد و نیم‌قد دوباره دوره حاملگی را طی کنم. خدایا چطور دوباره زایمان کنم. وای دوباره چه سختی‌هایی باید بکشم. نه من دیگر تحمل کهنه شستن و کار کردن و بچه بزرگ کردن را ندارم.
خانم دکتر چند تا دارو برایم نوشت و کلی دلداری‌ام داد. او برایم حرف می‌زد و من فکر می‌کردم جای

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دیگری بود. بلند شدم. از درمانگاه بیرون آمدم. توی محوطه درمانگاه جای دنجی زیر یک درخت دور از چشم مردم پیدا کردم و نشستم. چادرم را روی صورتم کشیدم و های‌های گریه کردم. کاش خواهرم الان کنارم بود. کاش شینا پیشم بود. کاش صمد اینجا بود. ای خدا! آخر چرا؟! تو که زندگی مرا می‌بینی. می‌دانی در این شهر تنها و غریبم. با این بی‌کسی چطور می‌توانم از پس این همه کار و بچه بریایم. خدایا لااقل چاره‌ای برسان.

برای خودم همین‌طور حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. وقتی خوب سبک شدم، رفتم خانه. بچه‌ها خانه خانم دارابی بودند وقتی می‌خواستم بچه‌ها را بیاورم، خانم دارابی متوجه ناراحتی‌ام شد. ماجرا را پرسید. اول پنهان کردم، اما آخرش قضیه را به او گفتم. دل‌داری‌ام داد و گفت: «قدم خانم! ناشکری نکن. دعا کن خدا بچه سالم بهت بده.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”با ناراحتی بچه‌ها را برداشتم و آمدم خانه. یک‌راست رفتم در کمد لباس‌ها را باز کردم. پیراهن حاملگی‌ام را برداشتم که سر هر چهار تا بچه آن را می‌پوشیدم. با عصبانیت پیراهن را از وسط جر دادم و تکه‌تکه‌اش کردم. گریه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «تا این پیراهن هست، من حامله می‌شوم. پاره‌اش می‌کنم تا خلاص شوم.» بچه‌ها که نمی‌دانستند چه کار می‌کنم، هاج و واج نگاهم می‌کردند. پیراهن پاره‌پاره‌شده را ریختم توی سطل آشغال و با حرص در سطل را محکم بستم.

خانم دارابی، که دلش پیش من مانده بود، با یک قابلمه غذا آمد توی آشپزخانه. آن‌قدر ناراحت بودم که صدای در را نشنیده بودم. بچه‌ها در را برایش باز کرده بودند. وقتی مرا با آن حال و روز دید، نشست و کلی برایم حرف زد. از فامیل و دوست و آشنا که هفت هشت تا بچه داشتند، از خانواده‌هایی که

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”حسرت یک بچه مانده بود روی دلشان، از کسانی که به خاطر ناشکری زیاد بچه سالمی نداشتند. حرف‌های خانم دارابی آرامم می‌کرد. بلند شد سفره را انداخت و غذا را کشید و با اصرار خواست غذا بخورم. می‌گفت: «گناه دارد این بچه‌ها را غصه نده. پدرشان که نیست. اقلأً تو دیگر اوقات تلخی نکن.»

چند هفته‌ای طول کشید بالاخره با خودم کنار آمدم و به این وضع عادت کردم.

یک ماه بعد صمد آمد. این بار می‌خواست دوهفته‌ای همدان بماند. بر خلاف همیشه این بار خودش فهمید باردارم. ناراحتی‌ام را که دید، گفت: «این چیزها ناراحتی ندارد. خیلی هم خوشحالی دارد. خدا که دور از جان، درد بی‌درمان نداده، نعمت داده. باید شکرانه‌اش را به جا بیاوریم. زود باشید حاضر شوید، می‌خواهیم جشن بگیریم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خودش لباس بچه‌ها را پوشاند. حتی سمیه را هم آماده کرد و گفت: «تو هم حاضر شو. می‌خواهیم برویم بازار.» اصلاً باورکردنی نبود. صمدی که هیچ وقت دست بچه‌هایش را نمی‌گرفت تا سر کوچه ببرد، حالا خودش اصرار می‌کرد با هم برویم بازار. هر چند بی‌حوصله بودم، اما از اینکه بچه‌ها خوشحال بودند، راضی بودم. رفتیم بازار مظفریه همدان. برای بچه‌ها اسباب‌بازی و لباس خرید؛ آن هم به سلیقه خود بچه‌ها. هر چه می‌گفتم این خوب نیست یا دوام ندارد، می‌گفت: «کارت نباشد، بگذار بچه‌ها شاد باشند. می‌خواهیم جشن بگیریم.» آخر سر هم رفتیم مغازه‌ای و برای من چادر و روسری خرید. یک پیراهن بلند و گشاد هم خرید که گل‌های ریز و صورتی داشت با پس‌زمینه نخودی و سفید. گفت: «این آخرین پیراهن حاملگی است که»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌خریم. دیگر تمام شد.“
لب گزیدم که یعنی کمی آرام‌تر. هر چند صاحب مغازه خانمی بود و ته مغازه در حال آوردن بلوز و دامن بود و صدایمان را نمی‌شنید، با این حال خجالت می‌کشیدم. وقتی رسیدیم خانه، دیگر ظهر شده بود. رفت از بیرون ناهار خرید و آورد. بچه‌ها با خوشحالی می‌آمدند لباس‌هایشان را به ما نشان می‌دادند. با اسباب‌بازی‌هایشان بازی می‌کردند. بعد از ناهار هم آن‌قدر که خسته شده بودند، همان‌طور که اسباب‌بازی‌ها دستشان بود و لباس‌ها بالای سرشان، خوابشان برد.
فردا صبح وقتی صمد به سپاه رفت، حس قشنگی داشتم. فکر می‌کردم چقدر خوشبختم. زندگی چقدر خوب است. اصلاً دیگر ناراحت نبودم. به همین خاطر بعد از یکی دو ماه بی‌حوصلگی و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ناراحتی بلند شدم و خانه را از آن بالا جارو کردم و دستمال کشیدم. آبگوشتم را بار گذاشتم. بچه‌ها را بردم و شستم. حیاط را آب و جارو کردم. آشپزخانه را شستم و کابینت‌ها را دستمال کشیدم. خانه بوی گل گرفته بود. برای ناهار صمد آمد. از همان جلوی در می‌خندید و می‌آمد. بچه‌ها دوره‌اش کردند و ریختند روی سر و کولش. توی حال که رسید، نشست، بچه‌ها را بغل کرد و بوسید و گفت: «به‌به قدم خانم! چه بوی خوبی راه انداخته‌ای.»

خندیدم و گفتم: «آبگوشت لیمو است، که خیلی دوست داری.»

بلند شد و گفت: «این قدر خوبی که امام رضا(ع) می‌طلبدت دیگر.»

با تعجب نگاهش کردم. با ناباوری پرسیدم: «می‌خواهیم برویم مشهد؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”همان‌طور که بچه‌ها را ناز و نوازش
می‌کرد. گفت: «می‌خواهید بروید
مشهد؟!»

رمان‌بوک

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”آدم تو ی‌هال و گفتم: «تو را به خدا! اذیت نکن راستش را بگو.»

سمیه را بغل کرد و ایستاد و گفت: «امروز اتفاقی از یکی از همکارها شنیدم برای خواهرها تور مشهد گذاشته‌اند. رفتم ته و تو ی‌قضیه را درآوردیم. دیدم فرصت خوبی است. اسم تو را هم نوشتم.»

گفتم: «پس تو چی؟!»

موهای سمیه را بوسید و گفت: «نه دیگه مامانی، این مسافرت فقط مخصوص خانم‌هاست. باباها باید بمانند خانه.»

گفتم: «نمی‌روم. یا با هم برویم، یا اصلاً ولش کن. من چطور با این بچه‌ها بروم.»

سمیه را زمین گذاشت و گفت: «اول آبگوشتمان را بیاور که گرسنه‌ام. اسمت را نوشتم، باید بروی. برای روحیه‌ات خوب است. خدیجه و معصومه را من نگه می‌دارم. تو هم مهدی و سمیه را ببر. اسم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«شینا را هم نوشتم.»

گفتم: «شینا که نمی‌تواند بیاید. خودت که می‌دانی از وقتی سگته کرده، مسافرت برایش سخت شده. به زور تا همدان می‌آید. آن وقت این همه راه! نه، شینا نه.»
گفت: «پس می‌گویم مادرم باهات بیاید. این‌طوری دست‌تنها هم نیستی.»

گفتم: «ولی چه خوب می‌شد خودت می‌آمدی.»
گفت: «زیارت سعادت و لیاقت می‌خواهد که من ندارم. خوش به حالت. برو سفارش ما را هم به امام رضا(ع) بکن. بگو امام رضا(ع) شوهرم را آدم کن.»
گفتم: «شانس ما را می‌بینی، حالا هم که تو همدانی، من باید بروم.»

یک‌دفعه از خنده ریسه رفت. گفت: «راست می‌گویی‌ها! اصلاً یا تو باید توی این خانه باشی یا من.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

□

همان شب ساکم را بستم و فردا صبح زود رفتیم سپاه. قرار بود اتوبوس‌ها از آنجا حرکت کنند. توی سالن بزرگی نشسته بودیم. سمیه بغلم بود و مهدی را مادرشوهرم گرفته بود. خدیجه و معصومه هم پیشمان بودند. برایمان فیلم سینمایی گذاشته بودند تا ماشین‌ها آماده شوند. خانمی توی سالن آمد و با صدای بلند گفت: «خانم محمدی را جلوی در می‌خواهند.» سمیه را دادم به مادرشوهرم و دویدم جلوی در. صمد روی پله‌ها ایستاده بود. با نگرانی پرسیدم: «چی شده؟!» گفت: «اول مزدگانی بده.» خندیدم و گفتم: «باشد. برایت سوغات می‌آورم.» آمد جلوتر و آهسته گفت: «این بچه که توی راه است، قدمش طلاست. مواظبش باش.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و همان‌طور که به شکمم نگاه می‌کرد، گفت: «اصلاً چطور است اگر دختر بود، اسمش را بگذاریم قدم‌خیر.» می‌دانست که از اسمم خوشم نمی‌آید. به همین خاطر بعضی وقت‌ها سربه‌سرم می‌گذاشت. گفتم: «اذیت نکن. جان من زود باش بگو چی شده؟!» گفت: «اسمان برای ماشین درآمده.» خوشحال شدم. گفتم: «مبارک باشد. ان‌شاءالله دفعه دیگر با ماشین خودمان می‌رویم مشهد.» دستش را رو به آسمان گرفت و گفت: «الهی آمین خدا خودش می‌داند چقدر دلم زیارت می‌خواهد.» وقتی دوباره برگشتم توی سالن، با خودم گفتم: «چه خوب، صمد راست می‌گوید این بچه چقدر خوش‌قدم است. اول که زیارت مشهد برایمان درست شد، حالا هم که ماشین. خدا کند»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«سومی‌اش هم خیر باشد.»
هنوز داشتیم فیلم سینمایی نگاه می‌کردیم که دوباره همان خانم صدایم کرد: «خانم محمدی را جلوی در کار دارند.»

صمد ایستاده بود جلوی در. گفتم: «ها، چی شده؟! سومی‌اش هم به خیر شد؟!»
خندید و گفت: «نه، دلم برایت تنگ شده. بیا تا اتوبوس‌ها آماده می‌شوند، برویم با هم توی خیابان قدم بزنیم.»

خندیدم و گفتم: «مرد! خجالت بکش. مگر تو کار نداری؟!»

گفت: «مرخصی ساعتی می‌گیرم.»
گفتم: «بچه‌ها چی؟! مامانت را اذیت می‌کنند. بنده خدا حوصله ندارد.»

گفت: «می‌رویم تا همین نزدیکی. آرامگاه باباطاهر و برمی‌گردیم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«گفتم: باشد. تو برو مرخصی‌ات را بگیر و بیا، تا من هم به مادرت بگویم.»

دوباره برگشتم و توی سالن نشستم. فیلم انگار تمام‌شدنی نبود. کمی بعد همان خانم آمد و گفت: «خانم‌ها اتوبوس آماده است. بفرمایید سوار شوید.» سمیه را بغل کردم. مهدی هم دستش را داد به مادرشوهرم. خدیجه و معصومه هم بال چادرم را گرفته بودند. طفلی‌ها نمی‌دانستند قرار نیست با ما به مشهد بیایند. شادی می‌کردند و می‌خواستند زودتر سوار اتوبوس شوند.

توی محوطه که رسیدیم، دیدم صمد ایستاده. آمد جلو و دست خدیجه و معصومه را گرفت و گفت: «قدم! مرخصی‌ام را گرفتم، اما حیف نشد.» دلم برایش سوخت. گفتم: «عیب ندارد. برگشتنی یک شب غذا می‌پزم، می‌آییم باباطاهر.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد سرش را آورد نزدیک و گفت: «قدم! کاش می‌شد من را بگذاری توی ساکت با خودت ببری.»
گفتم: «حالا مرا درک می‌کنی؟! ببین چقدر سخت است.»

خانم‌ها آرام‌آرام سوار اتوبوس شدند. ما هم نشستیم کنار شیشه. صمد دست خدیجه و معصومه را گرفته بود. بچه‌ها گریه می‌کردند و می‌خواستند با ما بیایند. اولین باری بود که آن‌ها را تنها می‌گذاشتم. بغض گلویم را گرفته بود. هر کاری می‌کردم گریه نکنم، نمی‌شد. سرم را برگرداندم تا بچه‌ها گریه‌ام را نبینند. کمی بعد دیدم صمد و بچه‌ها آن‌طرف‌تر، روی پله‌ها ایستاده‌اند و برایم دست تکان می‌دهند. تندتند اشک‌هایم را پاک کردم و به رویشان خندیدم. اتوبوس که حرکت کرد، صمد را دیدم که دست بچه‌ها را گرفته و دنبال اتوبوس می‌دود.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

□”

همان‌طور که صمد می‌گفت، شد. زیارت حالم را از این رو به آن رو کرد. از صبح می‌رفتیم می‌نشستیم توی حرم. نماز قضا می‌خواندیم و به دعا و زیارت مشغول می‌شدیم. گاهی که از حرم بیرون می‌آمدیم تا برویم هتل، نیمه‌های راه پشیمان می‌شدیم. نمی‌توانستیم دل بکنیم. دوباره برمی‌گشتیم حرم. یک روز همان‌طور که نشسته بودم و چشم دوخته بودم به ضریح، یک‌دفعه متوجه جمعیتی شدم که لااله الا الله گویان وارد حرم شدند. چند تابوت آرام‌آرام روی دست‌های جمعیت جلو می‌آمد. مردم گل و گلاب به طرف تابوت پرت می‌کردند. وقتی پرس‌وجو کردم، متوجه شدم این‌ها شهدای مشهدی هستند که قرار است امروز تشییع شوند. نمی‌دانم چطور شد یاد صمد افتادم و اشک توی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چشم‌هایم جمع شد. بچه‌ها را به مادرشوهرم سپردم و دویدم پشت سر تابوت‌ها. همه‌اش قیافه صمد جلوی چشمم می‌آمد، اما هر کاری می‌کردم، نمی‌توانستم برایش دعا کنم. حرفش یادم افتاد که گفته بود: «خدایا آدمم کن.» دلم نیامد بگویم خدایا آدمش کن. از نظر من صمد هیچ اشکالی نداشت. آدمم و کناری ایستادم و به تابوت‌ها که روی دست مردم حرکت می‌کرد، نگاه کردم و غم عجیبی که آن صحنه داشت دگرگونم کرد. همان جا ایستادم تا شهدا طوافشان تمام شد و رفتند. یک‌دفعه دیدم دور و بر ضریح خلوت شد. من که تا آن روز دستم به ضریح نرسیده بود، حالا خودم را در یک قدمی‌اش می‌دیدم. دست‌هایم را به ضریح قفل کردم و همان‌طور که اشک می‌ریختم، گفتم: «یا امام رضا! خودت می‌دانی در دلم چه می‌گذرد. زندگی‌ام را به تو می‌سپارم. خودت هر چه صلاح می‌دانی، جلوی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پایم بگذار.“ هر کاری کردم، توی دهانم نچرخید برای صمد دعا کنم. یک‌دفعه احساس کردم آرام شدم. انگار هیچ غصه‌ای نداشتم. جمعیت دور و برم زیاد شده بود و خانم‌ها بدجوری فشار می‌آوردند. به هر سختی بود خودم را از دست جمعیت خلاص کردم و بیرون آمدم. بوی عود و گلاب حرم را پر کرده بود. آمدم و بچه‌ها را از مادرشوهرم گرفتم و از حرم بیرون آمدم. رفتیم بازار رضا. همین‌طور یک‌دفعه‌ای تصمیم گرفتیم همه خریدهایمان را بکنیم و سوغات‌ها را هم بخریم. با اینکه سمیه بغلم بود و اذیت می‌کرد؛ اما هر چه می‌خواستیم، خریدیم و آمدم هتل. روز سوم تازه از حرم برگشته بودیم، داشتیم ناهار می‌خوردیم که یکی از خانم‌هایی که مسئول کاروان بود آمد کنار میزمان و گفت: «خانم محمدی! شما باید زودتر از ما برگردید همدان.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هول برم داشت. سرم گیج رفت. خودم را باختم. فکرم رفت پیش صمد و بچه‌ها. پرسیدم: «چی شده؟! اتفاقی افتاده?!»

زن که فهمید بدجوری حرف زده و مرا حسابی ترسانده. شروع کرد به معذرت‌خواهی. واقعاً شوکه شده بودم. به پت‌پت افتادم و پرسیدم: «مادرم طوری شده؟! بلایی سر بچه‌ها آمده؟! نکند شوهرم...»

زن دستم را گرفت و گفت: «نه خانم محمدی، طوری نشده. اتفاقاً حاج آقا خودشان تماس گرفتند. گفتند قرار است توی همین هفته مشرف شوند مکه. خواستند شما زودتر برگردید تا ایشان کارهایشان را انجام دهند.» زن از پارچ آبی که روی میز بود برایم آب ریخت. آب را که خوردم، کمی حالم جا آمد.

فردای آن روز با هواپیما برگشتیم تهران. توی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فرودگاه یک پیکان صفر منتظرمان بود. آن وقت‌ها پیکان جزو بهترین ماشین‌ها بود. با کلی عزت و احترام سوار ماشین شدیم و آمدیم همدان. سر کوچه که رسیدیم، دیدیم جلوی در آب و جارو شده. صمد جلوی در ایستاده بود. خدیجه و معصومه هم کنارش بودند. به استقبالمان آمد. ساک‌ها را از ماشین پایین آورد و بچه‌ها را گرفت. روی بالکن فرش پهن کرده بود و حیاط را شسته بود. باغچه آب‌پاشی‌شده و بوی گل‌ها درآمده بود. سماوری گذاشته بود گوشه بالکن. برایمان چای ریخت و شیرینی و میوه آورد. بچه‌ها که از دیدنم ذوق‌زده شده بودند توی بغلم نشستند. صمد بین من و مادرش نشست و در گوشم گفت: «می‌گویند زن بلاست. الهی هیچ خانه‌ای بی‌بلا نباشد.»

زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم، کارهایش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”درست شد و به مکه مشرف شد. موقع رفتن ناله می‌کردم و اشک می‌ریختم و می‌گفتم: «بی‌انصاف! لااقل این یک جا مرا با خودت ببر.»

گفت: «غصه نخور. تو هم می‌روی. انگار قسمت ما نیست با هم باشیم.»

رفتن و آمدنش چهل روز طول کشید. تا آمد و مهمانی‌هایش را داد، ده روز هم گذشت. هر چه روزها می‌گذشت، بی‌تاب‌تر می‌شد. می‌گفت: «دیگر دارم دیوانه می‌شوم. پنجاه روز است از بچه‌ها خبر ندارم. نمی‌دانم در چه وضعیتی هستند. باید زودتر بروم.»

بالاخره رفت. می‌دانستم به این زودی‌ها نباید منتظرش باشم. هر چهل و پنج روز یک بار می‌آمد. یکی دو روز پیش ما بود و برمی‌گشت. تابستان گذشت. پاییز هم آمد و رفت. زمستان سال ۱۳۶۴ بود. بار آخری که به مرخصی آمد، گفتم: «صمد!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«این بار دیگر باید باشی. به قول خودت این آخری است‌ها!»

قول داد. اما تا آن روز که ماه آخر بارداری‌ام بود نیامده بود. شام بچه‌ها را که دادم، طفلی‌ها خوابیدند. اما نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. رفتم خانه همسایه‌مان، خانم دارابی، خیلی باهم عیاق بودیم، چون شوهر او هم در جبهه بود، راحت‌تر با هم رفت و آمد می‌کردیم. اغلب شب‌ها یا او خانه ما بود یا من به خانه آن‌ها می‌رفتم. اتفاقاً آن شب مهمان داشت و خواهرشوهرش پیشش بود. یک‌دفعه خانم دارابی گفت: «فکر کنم امشب بچه‌ات به دنیا می‌آید. حالت خوب است؟!»
گفتم: «خوبم. خبری نیست.»
گفت: «می‌خواهی با هم برویم بیمارستان؟!»
به خنده گفتم: «نه... این دفعه تا صمد نیاید، بچه دنیا نمی‌آید.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ساعت دوازده بود که برگشتم خانه خودمان. با خودم گفتم: «نکند خانم دارابی راست بگوید و بچه امشب دنیا بیاید.»

به همین خاطر همان نصف‌شب‌ی خانه را تمیز کردم. لباس و وسایل بچه را آماده گذاشتم. بعد رفتم، خوابم. اما مگر خوابم می‌برد. کمی توی جا غلت زدم که صدای در بلند شد. خوشحال شدم. گفتم حتماً صمد است. اما صمد کلید داشت. رفتم و در را باز کردم. خانم دارابی بود. گفت: «صدای آژیر آمبولانس شنیدم، فکر کردم دردت گرفته، دنبالت آمده‌اند.»

گفتم: «نه، فعلاً که خبری نیست.»
خانم دارابی گفت: «دلم شور می‌زند. امشب پیشت می‌مانم.»

هنوز نیم‌ساعتی نگذشته بود که حس کردم واقعاً درد دارد سراغم می‌آید. یک ساعت بعد حالم بدتر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شد. طوری که خانم دارابی رفت خواهرشوهرش را از خواب بیدار کرد، آورد پیش بچه‌ها گذاشت. ماشین خبر کرد و مرا برد بیمارستان. همین که معاینه‌ام کردند، مرا فرستادند اتاق زایمان و یکی دو ساعت بعد بچه به دنیا آمد.

فردا صبح همسایه‌ها آمدند بیمارستان و آوردندم خانه. یکی اتاق را تمیز می‌کرد، یکی به بچه‌ها می‌رسید، یکی غذا می‌پخت و چند نفری هم مراقب خودم بودند. خانم دارابی کسی را فرستاد سراغ شینا و حاج آقایم. عصر بود که حاج آقا تنهایی آمد. مرا که توی رختخواب دید، ناراحت شد. به ترکی گفت: «دختر عزیز و گرامی بابا! چرا این‌طور به غریبی افتادی. عزیزکرده بابا! تو که بی‌کس و کار نبودی.»

بعد آمد و کنارم نشست و پیشانی سردم را بوسید و گفت: «چرا نگفتی بچه‌ات به دنیا آمده. گفتند»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«مریضی! شینا هم حالش خوش نبود نتوانست بیاید.» همان شب حاج آقایم رفت دنبال برادرشوهرم، آقا شمس‌الله که با خانمش همدان زندگی می‌کردند. خانم او را آورد پیشم. بعد کسی را فرستاد دنبال شینا و خودش هم کارهای خرید بیرون را انجام داد. یک هفته‌ای گذشته بود. شینا حالش خوش نبود. نمی‌توانست کمکم کند. می‌نشست بالای سرم و هی خودش را نفرین می‌کرد که چرا کاری از دستش برنمی‌آید. حاج آقایم این وضع را که دید، شینا را فرستاد قایش. خواهرها هم دو سه روز اول ماندند و رفتند سر خانه و زندگی‌شان. فقط خانم آقا شمس‌الله پیشم بود، که یکی از همسایه‌ها آمد و گفت: «حاج آقایتان پشت تلفن است. با شما کار دارد.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”معصومه، زن آقا شمس‌الله، کمکم کرد و لباس گرمی
تنم پوشاند و چادرم را روی سرم انداخت. دستم را
گرفت و رفتیم خانه همسایه.
گوشی تلفن را که برداشتم، نفسم بالا نمی‌آمد. صمد از
آن طرف خط گفت: «قدم جان تویی؟!»
گفتم: «سلام.»

تا صدایم را شنید، مثل همیشه شروع کرد به
احوال‌پرسی؛ می‌خواست بداند بچه به دنیا آمده یا نه؛
اما انگار کسی پیشش بود و خجالت می‌کشید. به
همین خاطر پشت سر هم می‌گفت: «تو خوبی، سالمی،
حالت خوب است؟!»

من هم از او بدتر چون زن همسایه و معصومه کنارم
نشسته بودند، خجالت می‌کشیدم بگویم: «آره، بچه به
دنیا آمده.» می‌گفتم: «من حالم خوب است. تو
چطوری؟! خوبی؟! سالمی?!»

معصومه با ایما و اشاره می‌گفت: «بگو بچه به دنیا

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”آمد، بگو.“

از همسایه خجالت می‌کشیدم. معصومه که از دستم کف‌ری شده بود، گوشی را گرفت و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «حاج آقا! مژده بده. بچه به دنیا آمد. قدم راحت شد.»

صمد آن قدر ذوق زده شده بود که یادش رفت بپرسد حالا بچه دختر است یا پسر. گفته بود: «خودم را فردا می‌رسانم.»

از فردا صبح چشمم به در بود. تا صدای تقه در می‌آمد، به هول از جا بلند می‌شدم و می‌گفتم حتماً صمد است. آن روز که نیامد، هیچ. هفته بعد هم نیامد. دو هفته گذشت. از صمد خبری نشد. همه رفته بودند و دست‌تنها مانده بودم؛ با پنج تا بچه و کلی کار و خرید و پخت و پز و رُفت و روب. خانم دارابی تنها کسی بود که وقت و بی‌وقت به کمکم می‌آمد. اما او هم گرفتار شوهرش بود که به تازگی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مجروح شده بود. صبح زود بنده خدا می‌آمد کمی به من کمک می‌کرد. بعد می‌رفت سراغ کارهای خودش. گاهی هم می‌ایستاد پیش بچه‌ها تا به خرید بروم. آن روز صبح، خانم دارابی مثل همیشه آمده بود کمکم. داشتم به بچه‌ها می‌رسیدم. آمد، نشست کنارم و کمی درد دل کرد. شوهرش به سختی مجروح شده بود. از طرفی خیلی هم برایش مهمان می‌آمد. دست‌تنها مانده بود و داشت از پا درمی‌آمد.

گرم تعریف بودیم که یک‌دفعه در باز شد و برادرم آمد توی اتاق. من و خانم دارابی از ترس تکانی خوردیم. برادرم که دید زن غریبه توی خانه هست، در را بست و رفت بیرون. بلند شدم و رفتم جلوی در. صمد و برادرم ایستاده بودند پایین پله‌ها. خانم دارابی صدای سلام و احوال‌پرسی ما را که شنید، از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اتاق بیرون آمد و رفت.

برادرم خندید و گفت: «حاجی! ما را باش. فکر می‌کردیم به این‌ها خیلی سخت می‌گذرد. بابا این‌ها که خیلی خوش‌اند. نیم ساعت است پشت دریم. آن قدر گرم تعریف‌اند که صدای در را نشنیدند.»

صمد گفت: «راست می‌گویند. نمی‌دانم چرا کلید توی قفل نمی‌چرخید. خیلی در زدیم. بالاخره در را باز کردیم.» همین که توی اتاق آمدند. صمد رفت سراغ قنداقه بچه. آن را برداشت و گفت: «سلام! خانمی یا آقا؟! من بابایی‌ام. مرا می‌شناسی؟! بابای بی‌معرفت که می‌گویند، منم.»

بعد به من نگاه کرد. چشمکی زد و گفت: «قدم جان! ببخشید. مثل همیشه بدقول و بی‌معرفت و هر چه تو بگویی.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فقط خندیدم. چیزی نمی‌توانستم پیش برادرم بگویم. به برادرم نگاه کرد و گفت: «سفارش ما را پیش خواهرت بکن.»

برادرم به خنده گفت: «دعوایش نکنی. گناه دارد.» بچه‌ها که صمد را دیده بودند، مثل همیشه دوره‌اش کرده بودند. همان‌طور که بچه‌ها را می‌بوسید و دستی روی سرشان می‌کشید، گفت: «اسمش را چی گذاشتید؟!«

گفتم: «زهرا.»

تازه آن وقت بود که فهمید بچه پنجمش دختر است. گفت: «چه اسم خوبی، یا زهرا!»

فصل هفدهم

سال ۱۳۶۵ سال سختی بود. در بیست و چهار سالگی، مادر پنج تا بچه قد و نیم‌قد بودم. دست‌تنها از پس همه کارهایم بر نمی‌آمدم. اوضاع

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جنگ به جاهای بحرانی رسیده بود. صمد درگیر جنگ و عملیات‌های پی‌درپی بود. خدیجه به کلاس دوم می‌رفت. معصومه کلاس اولی بود. به خاطر درس و مدرسه بچه‌ها کمتر می‌توانستم به قایش بروم. پدرم به خاطر مریضی شینا دیگر نمی‌توانست به ما سر بزند. خواهرهایم سخت سرگرم زندگی خودشان و مشکلات بچه‌هایشان بودند. برادرهایم مثل برادرهای صمد درگیر جنگ شده بودند. اغلب وقت‌ها صبح که از خواب بیدار می‌شدم، تا ساعت ده یازده شب سر پا بودم. به همین خاطر کم‌حوصله، کم‌طاقت و همیشه خسته بودم. دی‌ماه آن سال عملیات کربلای ۴ شروع شد. از برادرهایم شنیده بودم صمد در این عملیات شرکت دارد و فرماندهی می‌کند. برای هیچ عملیاتی این‌قدر بی‌تاب نبودم و دل‌شوره نداشتم. از صبح“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”که از خواب بیدار می‌شدم، بی‌هدف از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. گاهی ساعت‌ها تسبیح به دست روی سجاده به دعا می‌نشستم. رادیو هم از صبح تا شب روی طاقچه اتاق روشن بود و اخبار عملیات را گزارش می‌کرد. چند روزی بود مادرشوهرم آمده بود پیش ما. او هم مثل من بی‌تاب و نگران بود. بنده خدا از صبح تا شب نُقل‌زبان‌ش یا صمد و یا ستار بود. یک روز عصر همان‌طور که دو نفری ناراحت و بی‌حوصله توی اتاق نشسته بودیم، شنیدیم کسی در می‌زند. بچه‌ها دویدند و در را باز کردند. آقا شمس‌الله بود. از جبهه آمده بود؛ اما ناراحت و پکر. فکر کردم حتماً صمد چیزی شده. مادرشوهرم ناله و التماس می‌کرد: «اگر چیزی شده، به ما هم بگو.» آقا شمس‌الله دور از چشم مادرشوهرم به من اشاره کرد بروم آشپزخانه. به بهانه درست کردن چای“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”رفتم و او هم دنبالم آمد. طوری که
مادرشوهرم نفهمد، آرام و ریزریز گفتم:
«قدم خانم! ببین چی می‌گویم. نه جیغ و
داد کن و نه سر و صدا. مواظب باش
مامان نفهمد.»“

Romanbook.ir

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دست و پایم یخ کرده بود. تمام تنم می‌لرزید. تکیه‌ام را به یخچال دادم و زیر لب نالیدم: «یا حضرت عباس! صمد طوری شده؟!»

آقا شمس‌الله بغض کرده بود. سرخ شد. آرام و شکسته گفت: «ستار شهید شده.»

آشپزخانه دور سرم چرخید. دستم را روی سرم گذاشتم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. لب گزیدم. فقط توانستم بپرسم: «کی؟!»

آقا شمس‌الله اشک چشم‌هایش را پاک کرد و گفت: «تو را به خدا کاری نکن مامان بفهمد.»

بعد گفت: «چند روزی می‌شود. باید هر طور شده مامان را ببریم قایش.»

بعد از آشپزخانه بیرون رفت. نمی‌دانستم چه کار کنم. به بهانه چای دم کردن تا توانستم توی آشپزخانه ماندم و گریه کردم. هر کاری می‌کردم، نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. آقا شمس‌الله از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی هال صدایم زد. زیر شیر ظرف‌شویی صورتم را شستم و با چادر آن را خشک کردم. چند تا چای ریختم و آمدم توی هال.

آقا شمس‌الله کنار مادرشوهرم نشسته و به تلویزیون خیره شده بود، تا مرا دید، گفت: «می‌خواهم بروم قایش، سری به دوست و آشنا بزنم. شما نمی‌آیید؟!» می‌دانستم نقشه است. به همین خاطر زود گفتم: «چه خوب، خیلی وقته دلم می‌خواهد سری به حاج آقاایم بزنم. دلم برای شینا یک ذره شده. مخصوصاً از وقتی سخته کرده، خیلی کم‌طاقت شده. می‌گویند بهانه ما را زیاد می‌گیرد. می‌آیم یکی دو روز می‌مانم و برمی‌گردم.» بعد تندتند مشغول جمع کردن لباس‌های بچه‌ها شدم. ساکم را بستم. یک دست لباس مشکی هم برداشتم و گفتم: «من آماده‌ام.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی ماشین و بین راه همه‌اش به فکر صدیقه بودم. نمی‌دانستم چطور باید توی چشم‌هایش نگاه کنم. دلم برای بچه‌هایش می‌سوخت. از طرفی هم نمی‌توانستم پیش مادرشوهرم چیزی بگویم. این غصه‌ها را که توی خودم می‌ریختم، می‌خواستم خفه شوم. به قایش که رسیدیم، دیدم اوضاع مثل همیشه نیست. انگار همه خبردار بودند، جز ما. به در و دیوار پارچه‌های سیاه زده بودند. مادرشوهرم بنده خدا با دیدن آن‌ها هول شده بود و پشت سر هم می‌پرسید: «چی شده. بچه‌ها طوری شده‌اند؟!» جلوی خانه مادرشوهرم که رسیدیم، ته دلم خالی شد. در خانه باز بود و مردهای سیاه‌پوش می‌آمدند و می‌رفتند. بنده خدا مادرشوهرم دیگر دستگیرش شده بود اتفاقی افتاده. دل‌داری‌اش می‌دادم و می‌گفتم: «طوری نشده. شاید کسی از فامیل فوت»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرده.“

همین که توی حیاط رسیدیم، صدیقه که انگار خیلی وقت بود منتظرمان بود، به طرفمان دوید. خودش را توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن. زار می‌زد و می‌گفت: «قدم جان! حالا من سمیه و لیلا را چطور بزرگ کنم؟»

سمیه دوساله بود؛ هم‌سن سمیه من. ایستاده بود کنار ما و بهت‌زده مادرش را نگاه می‌کرد. لیلا تازه شش ماهش تمام شده بود. مادرشوهرم، که دیگر ماجرا را فهمیده بود، همان جلوی در از حال رفت. کمی بعد انگار همه روستا خبردار شدند. توی حیاط جای سوزن انداختن نبود. زن‌ها به مادرشوهرم تسلیت می‌گفتند. پا به پایش گریه می‌کردند و سعی می‌کردند دلداری‌اش بدهند.



فردای آن روز نزدیک‌های ظهر بود که چند تا بچه از

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”توی حیاط فریاد زدند: «آقا صمد آمد. آقا صمد آمد.»
خانه پر از مهمان بود. دویدیم توی حیاط. صمد آمده بود. با چه وضعیتی! لاغر و ضعیف با موهایی ژولیده و صورتی سیاه و رنجور. دلم نیامد جلوی صدیقه با صمد سلام و احوال‌پرسی کنم، یا جلو بروم و چیزی بگویم. خودم را پشت چند نفر قایم کردم. چادرم را روی صورتم کشیدم و گریه کردم.

صدیقه دوید طرف صمد. گریه می‌کرد و با التماس می‌گفت: «آقا صمد! ستار کجاست؟! آقا صمد داداشت کو؟!»

صمد نشست کنار باغچه، دستش را روی صورتش گذاشت. انگار طاقتش تمام شده بود. های‌های گریه می‌کرد. دلم برایش سوخت.
صدیقه ضجه می‌زد و التماس می‌کرد: «آقا صمد! مگر تو فرمانده ستار نبودی. من جواب بچه‌هایش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را چی بدهم؟! می‌گویند عمو چرا مواظب بابامان
نبودی؟!“

جمعیتی که توی حیاط ایستاده بودند با حرف‌های
صدیقه به گریه افتادند. صدیقه بچه‌هایش را صدا زد و
گفت: «سمیه! لیل! بیایید عمو صمد آمده. باباتان را
آورده.»

دلم برای صمد سوخت. می‌دانستم صمد تحمل این
حرف‌ها و این همه غم و غصه را ندارد. طاقت نیاوردم.
دویدم توی اتاق و با صدای بلند گریه کردم. برای صمد
ناراحت بودم. دلم برایش می‌سوخت. غصه بچه‌های
صدیقه را می‌خوردم. دلم برای صدیقه می‌سوخت. صمد
خیلی تنها شده بود. صدای گریه مردم از توی حیاط
می‌آمد. از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. صمد هنوز
کنار باغچه نشسته بود. دلم می‌خواست بروم کنارش
بنشینم و دل‌داری‌اش بدهم. می‌دانستم صمد از هر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وقت دیگر تنهاتر است. چرا هیچ کس به فکر صمد نبود. نمی‌توانستم یک جا بایستم. دوباره به حیاط رفتم. مادرشوهرم روبه‌روی صمد نشسته بود. سرش را روی پاهای او گذاشته بود. گریه می‌کرد و می‌پرسید: «صمد جان! مگر من داداشت را به تو نسپردم؟!» صمد همچنان سرش را پایین انداخته بود و گریه می‌کرد. مردها آمدند. زیر بازوی صمد را گرفتند و او را بردند توی اتاق مردانه. جلو رفتم و کمک کردم تا خواهرشوهر و مادرشوهرم و صدیقه را ببریم توی اتاق. از بین حرف‌هایی که این و آن می‌زدند، متوجه شدم جنازه ستار مانده توی خاک دشمن. صمد با اینکه می‌توانسته جسد را بیاورد، اما نیاورده بود. به همین خاطر مادرشوهرم ناراحت بود و یک‌ریز گریه می‌کرد و می‌گفت: «صمد! چرا بچه‌ام را»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نیاوردی؟!«

آخر شب وقتی خانه خلوت شد؛ صمد آمد پیش ما توی اتاق زنانه. کنار مادرش نشست. دست او را گرفت و بوسید و گفت: «مادر جان! مرا ببخش. من می‌توانستم ستارت را بیاورم؛ اما نیاوردم. چون به جز ستار جسد برادرهای دیگرم روی زمین افتاده بود. آن‌ها هم پسر مادرشان هستند. آن‌ها هم خواهر و برادر دارند. اگر ستار را می‌آوردیم، فردای قیامت جواب مادرهای شهدا را چی می‌دادم. اگر ستار را می‌آوردیم، فردای قیامت جواب برادرها و خواهرهای شهدا را چی می‌دادم.» می‌گفت و گریه می‌کرد. تازه آن وقت بود متوجه شدم پشت لباسش خونی است. به خواهرشوهرم با ایما و اشاره گفتم: «انگار صمد مجروح شده.»

صمد مجروح شده بود. اما نمی‌گذاشت کسی بفهمد. رفت و لباسش را عوض کرد. خواهرش

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌گفت: «کتفش پانسمان شده انگار جراحتش عمیق است و خونریزی دارد.» با این حال یک جا بند نمی‌شد. هر چه توان داشت، گذاشت تا مراسم ستار آبرومندانه برگزار شود.

روز سوم بود. در این چند روز حتی یک بار هم نشده بود با صمد حرف بزنم. با هم روبه‌رو شده بودیم، اما من از صدیقه خجالت می‌کشیدم و سعی می‌کردم دور و بر صمد آفتابی نشوم تا یک بار دل صدیقه و بچه‌هایش نشکند. بچه‌ها را هم داده بودم خواهرهایم برده بودند. می‌ترسیدم یک بار صمد بچه‌ها را بغل بگیرد و به آن‌ها محبت کند. آن وقت بچه‌های صدیقه ببینند و غصه بخورند.

عصر روز سوم، دختر خواهرشوهرم آمد و گفت: «دایی صمد باهات کار دارد.»

انگار برای اولین بار بود می‌خواستم او را ببینم. نفسم بالا نمی‌آمد. قلبم تپ‌تپ می‌کرد؛ طوری که

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”فکر می‌کردم الان است که از قفسه سینه‌ام بیرون بزند. ایستاده بود توی حیاط. سلام که داد، سرم را پایین انداختم. حالم را پرسید و گفت: «خوبی؟! بچه‌ها کجا هستند؟!»

گفتم: «خوبم. بچه‌ها خانه خواهرم هستند. تو حالت خوب است؟!»

سرش را بالا گرفت و گفت: «الهی شکر.»
دیگر چیزی نگفتم. نمی‌دانستم چرا خجالت می‌کشم.
احساس گناه می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «حالا که ستار شهید شده و صدیقه عزادار است، من چطور دلم بیاید کنار شوهرم بایستم و جلوی این همه چشم با او حرف بزنم.» صمد هم دیگر چیزی نگفت. داشت می‌رفت اتاق مردانه، برگشت و گفت: «بعد از شام با هم برویم بچه‌ها را ببینیم. دلم برایشان تنگ شده.»

بعد از شام صدایم کرد. طوری که صدیقه متوجه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نشود، آماده شدم و آمدم توی حیاط و دور از چشم همه دویدم بیرون.

دنبالم آمد توی کوچه و گفت: «چرا می‌دوی؟!»
گفتم: «نمی‌خواهم صدیقه مرا با تو ببیند. غصه می‌خورد.»

آهی کشید و زیر لب گفت: «آی ستار، ستار. کمرمان را شکستی به خدا.»

با آنکه بغض گلویم را گرفته بود، گفتم: «مگر خودت نمی‌گویی شهادت لیاقت می‌خواهد. خوب ستار هم مزد اعمالش را گرفت. خوش به حالش.»

صمد سری تکان داد و گفت: «راست می‌گویی. به ظاهر گریه می‌کنم؛ اما ته دلم آرام است. فکر می‌کنم ستار جایش خوب و راحت است. من باید غصه خودم را بخورم.»

داشتم از درون می‌سوختم. برای بچه‌های صدیقه پرپر می‌زدم. اما دلم می‌خواست غصه صمد را کم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کنم. گفتم: «خوش به حالش. کاشکی ما را هم شفاعت کند.»

همین که به خانه خواهرم رسیدیم، بچه‌ها که صمد را دیدند، مثل همیشه دوره‌اش کردند. مهدی نشسته بود بغل صمد و پایین نمی‌آمد. سمیه هم خودش را برای صمد لوس می‌کرد. خدیجه و معصومه هم سر و دستش را می‌بوسیدند. به بچه‌ها و صمد نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم. صمد مرا که دید، انگار فکرم را خواند، گفت: «کاش سمیه ستار را هم می‌آوردیم. طفل معصوم خیلی غصه می‌خورد.»

گفتم: «آره، ماشاءالله خوب همه چیز را می‌فهمد. دلم بیشتر برای او می‌سوزد تا لیلا. لیلا هنوز خیلی کوچک است. فکر نکنم درست و حسابی بابایش را بشناسد.»
صمد بچه‌ها را یک‌دفعه رها کرد. بلند شد و ایستاد

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و گفت: «سمیه را یک چند وقتی با خودت ببر همدان. شاید این‌طوری کمتر غصه بخورد.»
فردای آن روز رفتیم همدان. صمد می‌گفت چند روزی سپاه کار دارم. من هم برای اینکه تنها نماند، بچه‌ها را آماده کردم. سمیه ستار را هم با خودمان بردیم. توی راه بچه‌ها ماشین را روی سرشان گذاشته بودند. بازی می‌کردند و می‌خندیدند. سمیه ستار هم با بچه‌ها بازی می‌کرد و سرگرم بود.
گفتم: «چه خوب شد این بچه را آوردیم.»
با دلسوزی به سمیه نگاه کرد و چیزی نگفت.
گفتم: «تو دیدی چطور شهید شد؟!»
چشم‌هایش سرخ شد. همان‌طور که فرمان را گرفته بود و به جاده نگاه می‌کرد، گفت: «پیش خودم شهید شد. جلوی چشم‌های خودم. می‌توانستم بیاورمش عقب...»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خواستم از ناراحتی درش بیاورم، دستی روی کتفش زدم و گفتم: «زخمت بهتر شده.»

با بی‌تفاوتی گفت: «از اولش هم چیز قابل‌ی نبود.»
با دست محکم پانسمان را فشار دادم.
نال‌هایش درآمد. به خنده گفتم: «این‌که چیز قابل‌ی نیست.»

خودش هم خنده‌اش گرفت. گفت: «این هم یک یادگاری دیگر. آی کربلای چهار!»
گفتم: «خواهرت می‌گفت یک هفته‌ای توی یک کشتی سوخته گیر افتاده بودی.»
برگشت و با تعجب نگاهم کرد و گفت: «یک هفته! نه بابا. خیلی کمتر، دو شبانه‌روز.»
گفتم: «برایم تعریف کن.»

آهی کشید. گفت: «چی بگویم؟!»
گفتم: «چطور شد. چطور توی کشتی گیر افتادی؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «ستار شهید شده بود. عملیات لو رفته بود. ما داشتیم شکست می‌خوردیم. باید برمی‌گشتیم عقب. خیلی از بچه‌ها توی خاک عراق بودند. شهید یا مجروح شده بودند. آتش دشمن آن‌قدر زیاد بود که دیگر کاری از دست ما برنمی‌آمد. به آن‌هایی که سالم مانده بودند، گفتم برگردید. نمی‌دانی لحظه آخر چقدر سخت بود؛ وداع با بچه‌ها، وداع با ستار.»

یک لحظه سرش را روی فرمان گذاشت. فریاد زدم: «چه کار می‌کنی؟! مواظب باش!»

زود سرش را از روی فرمان برداشت. گفت: «شب عجیبی بود. اروند جزر کامل بود. با حمید حسین‌زاده دونفری باید برمی‌گشتیم. تا زانو توی گل بودیم. یک‌دفعه چشمم افتاد به کشتی سوخته‌ای که به گل نشسته بود. حالا عراقی‌ها ردّ ما را گرفته بودند و با هر چه دم دستشان بود، به طرفمان شلیک می‌کردند. گلوله‌های توپ کشتی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را سوراخ‌سوراخ کرده بود. از داخل آن سوراخ‌ها خودمان را کشاندیم تو. نزدیک‌های صبح بود. شب سختی را گذرانده بودیم. تا صبح چشم روی هم نگذاشته بودیم. جایی برای خودمان پیدا کردیم تا بتوانیم دور از چشم دشمن یک کمی بخوابیم. نیرویی برایمان نمانده بود. حسابی تحلیل رفته بودیم.“

گفتم: «پس دلهره من و مادرت بی‌خودی نبود. همان وقتی که ما این‌قدر دلهره داشتیم، ستار شهید شده بود و تو زخمی.»

انگار توی این دنیا نبود. حرف‌های من را نمی‌شنید. حتی سر و صدای بچه‌ها و شیطننت‌هایشان حواسش را پرت نمی‌کرد. همین‌طور پشت سر هم خاطراتش را به یاد می‌آورد و تعریف می‌کرد.

از صبح چهارم دی توی کشتی بودیم؛ بدون آب و غذا. منتظر شب بودیم تا یک طوری بچه‌ها را خبر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کنیم. شب که شد، من زیرپوشم را درآوردم و طرف بچه‌های خودمان تکان دادم. اتفاقاً نقشه‌ام گرفت. بچه‌های خودی مرا دیدند. گروهی هم برای نجاتمان آمدند، اما آتش دشمن و جریان آب نگذاشت به کشتی نزدیک بشوند.

رو کرد به من و گفت: «حسین آقای بادامی را که می‌شناسی؟!»

گفتم: «آره، چطور؟!»

گفت: «بنده خدا بلندگویی را گذاشته بود جلوی رود و طوری که صدایش به ما برسد، دعای صبح را می‌خواند. آنجا که می‌گوید یا ستارالعیوب، ستار را سه چهار بار تکرار می‌کرد که بگوید ستارا! ما حواسمان به تو است. تو را داریم یک بار هم به ترکی خیلی واضح گفت منتظر باش، شب برای نجاتتان به آب می‌زنیم.»

خندید و گفت: «عراقی‌ها از صدای بلندگو لجشان

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گرفته بود. به جان خودت قدم، دوهزار خمپاره را خرج بلندگو کردند تا آن را زدند.“
گفتم: «بالاخره چطور نجات پیدا کردی؟!»
گفت: «شب ششم دی‌ماه بود. نیروهای ۳۳ المهدی شیراز به آب زدند. بچه‌های تیز و فرز و ورزیده‌ای بودند. آمدند کنار کشتی و با زیرکی نجاتمان دادند.»
دوباره خندید و گفت: «بعد از اینکه بچه‌ها ما را آوردند این‌طرف آب. تازه عراقی‌ها شروع کردند به شلیک. ما توی خشکی بودیم و آن‌ها کشتی را نشانه گرفته بودند.»
کمی که گذشت، دست کرد توی جیبش؛ قرآن کوچکی که موقع رفتن توی جیب پیراهنش گذاشته بودم، درآورد و بوسید. گفت: «این را یادگاری نگه‌دار.»
قرآن سوراخ و خونی شده بود. با تعجب

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”پرسیدم: «چرا این‌طوری شده؟!»
دنده را به‌سختی عوض کرد. انگار دستش نا‌داشت.
گفت: «اگر این قرآن نبود الان منم پیش ستار بودم. می‌دانم هر چی بود، عظمت این قرآن بود. تیر از کنار قلبم عبور کرد و از کتفم بیرون آمد. باورت می‌شود؟!»
قرآن را بوسیدم و گفتم: «الهی شکر. الهی صد هزار مرتبه شکر.»
زیر چشمی نگاهم کرد و لب‌خندی زد. بعد ساکت شد و تا همدان دیگر چیزی نگفت؛ اما من یک‌ریز قرآن را می‌بوسیدم و خدا را شکر می‌کردم.
همین که به همدان رسیدیم، ما را جلوی در پیاده کرد و رفت و تا شب برنگشت. بچه‌ها شام خورده بودند و می‌خواستند بخوابند که آمد؛ با چند بسته پفک و بیسکویت. نشست وسط بچه‌ها. آن‌ها را دور و بر خودش جمع کرد. با آن‌ها بازی می‌کرد.”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”دانه‌دانه پفک توی دهانشان می‌گذاشت. از رفتارش تعجب کرده بودم. انگار این صمد همان صمد صبح یا دیروزی نبود. اخلاق و رفتارش از این رو به آن رو شده بود. سمیه ستار را قلقلک می‌داد. می‌بوسید. می‌خندید و با او بازی می‌کرد.

فردا صبح رفتیم قایش. عصر گفت: «قدم! می‌خواهم بروم منطقه. می‌آیی با هم برگردیم همدان؟»
گفتم: «تو که می‌خواهی بروی جبهه، مرا برای چی می‌خواهی؟! چند روزی پیش صدیقه می‌مانم و برمی‌گردم.»

گفت: «نه، اگر تو هم بیایی، مادرم شک نمی‌کند. اما اگر تنهایی بروم، می‌فهمد می‌خواهم بروم جبهه. گناه دارد بنده خدا. دل‌شکسته است.»

همان روز عصر دوباره برگشتیم همدان. این بار هم سمیه ستار را با خودمان آوردیم. فردای آن روز

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«صبح زود از خواب بیدار شد. نمازش را خواند و گفت: «قدم! من می‌روم، مواظب بچه‌ها باش. به سمیه ستار برس. نگذاری ناراحت شود. تا هر وقت دوست داشت نگاهش دار.»

گفتم: «کی برمی‌گردی؟!»
گفت: «این بار خیلی زود!»



پایان هفته بعد صمد برگشت. گفت: «آمده‌ام یکی دو هفته‌ای پیش تو و بچه‌ها بمانم.»
شب اول، نیمه‌های شب با صدایی از خواب بیدار شدم. دیدم صمد نیست. نگران شدم. بلند شدم رفتم توی هال. آنجا هم نبود. چراغ سنگر روشن بود. دیدم صمد نشسته توی سنگر روی سجاده‌اش و دارد چیز می‌نویسد.

گفتم: «صمد تو اینجاایی؟!»
هول شد. کاغذی را تا کرد و گذاشت لای قرآن.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«گفتم: «این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی؟!»
گفت: «بیا بنشین کارت دارم.»
نشستم روبه‌رویش. سنگر سرد بود. گفتم:
«اینجا که سرد است.»
گفت: «عیبی ندارد. کار واجب دارم.»
بعد دستش را گذاشت روی قرآن و گفت:
«وصیت‌نامه‌ام را نوشته‌ام. لای قرآن است.»
ناراحت شدم. با اوقات تلخی گفتم: «نصف‌شبی
سر و صدا راه انداخته‌ای، مرا از خواب بیدار
کرده‌ای که این حرف‌ها را بزنی؟! حال و حوصله
داری‌ها.»
گفت: «گوش کن. اذیت نکن قدم.»
گفتم: «حرف خیر بزن.»»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خندید و گفت: «به خدا خیر است. از این خیرتر نمی‌شود!»

قرآن را برداشت و بوسید. گفت: «این دستور دین است. آدم مسلمان زنده باید وصیتش را بنویسد. همه چیز را برایتان تمام و کمال نوشته‌ام. نمی‌خواهم بعد از من حق و حقوقتان از بین برود. مال و اموالی ندارم؛ اما همین مختصر هم نصف مال توست و نصف مال بچه‌ها. وصیت کرده‌ام همین جا خاکم کنید. بعد از من هم بمانید همدان. برای بچه‌ها بهتر است. اگر بعد از من جسد ستار پیدا شد، او را کنار خودم خاک کنید.»

بغض کردم و گفتم: «خدا آن روز را نیاورد. الهی من زودتر از تو بمیرم.»

خندید و گفت: «در ضمن باید تمرین کنی از این به بعد به من بگویی ستار، حاج ستار. بعد از شهادتم، هیچ کس مرا به اسم صمد نمی‌شناسد. تمرین کن!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خودت اذیت می‌شوی‌ها!“

اسم شناسنامه‌ای صمد ستار بود و ستار، برادرش، صمد. اما همه برعکس صدایشان می‌زدند. صمد می‌گفت: «اگر کسی توی جبهه یا محل کار صدایم بزند صمد، فکر می‌کنم یا اشتباه گرفته یا با برادرم کار دارد.» می‌خندید و به شوخی می‌گفت: «این بابای ما هم چه کارها می‌کند.»

بلند شدم و با لج گفتم: «من خوابم می‌آید. شب به خیر، حاج صمد آقا.»

سردم بود. سُریدم زیر لحاف. سرما رفته بود توی تنم. دندان‌هایم به هم می‌خورد. از طرفی حرف‌های صمد نگرانم کرده بود.

فردا صبح، صمد زودتر از همه ما از خواب بیدار شد. رفت نان تازه و پنیر محلی خرید. صبحانه را آماده کرد. معصومه و خدیجه را بیدار کرد و صبحانه‌شان را داد و بردشان مدرسه. وقتی برگشت، داشتم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”ظرف‌های شام را می‌شستم. سمیه و زهرا و مهدی هنوز خواب بودند. آمد کمکم. بعد هم رفت چند تا گونی سیمان را که توی سنگر بود، آورد و گذاشت زیر راه‌پله. بعد رفت روی پشت بام را واریسی کرد. بعد هم رفت حمام. یک پیراهن قشنگ برای خودش از مکه آورده بود. آن را پوشید. خیلی بهش می‌آمد. ظهر رفت خدیجه و معصومه را از مدرسه آورد. تا من غذا را آماده کنم، به درس خدیجه و معصومه رسیدگی کرد. گفت: «بچه‌ها! ناهارتان را بخورید. کمی استراحت کنید. عصر با بابا می‌رویم بازار.» بچه‌ها شادی کردند. داشتیم ناهار می‌خوردیم که در زدند. بچه‌ها در را باز کردند. پدرشوهرم بود. نمی‌دانم از کجا خبردار شده بود صمد برگشته. گفت: «آمده‌ام با هم برویم منطقه. می‌خواهم بگردم دنبال ستار.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”صمد گفت: «بابا جان! چند بار بگویم. تنها جنازه پسر تو و برادر ما نیست که مانده آن طرف آب. خیلی‌ها هستند. منتظریم ان‌شاءالله عملیاتی بشود، برویم آن طرف اروند و بچه‌ها را بیاوریم.»

پدرش اصرار کرد و گفت: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. باید هر طور شده بروم، ببینم بچه‌ام کجاست؟! اگر نمی‌آیی، بگو تنها بروم.»

صمد نگاهی به من و نگاهی به پدرش کرد و گفت: «پدر جان! با آمدنت ستار نمی‌آید این طرف. اگر فکر می‌کنی با آمدنت چیزی عوض می‌شود یا علی، بلند شو همین الان برویم؛ اما من می‌دانم آمدنت بی‌فایده است. فقط خسته می‌شوی.»

پدرش ناراحت شد. گفت: «بی‌خود بهانه نیاور من می‌خواهم بروم. اگر نمی‌آیی، بگو. با شمس‌الله بروم.» صمد نشست و با حوصله تمام، برای پدرش توضیح

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”داد جسد ستار در چه منطقه‌ای جا مانده. اما پدرش قبول نکرد که نکرد. صمد بهانه آورد شمس‌الله جبهه است.

پدرش گفت: «تنها می‌روم.»
صمد گفت: «می‌دانم دلتنگی. باشد. اگر این‌طور راضی و خوشحال می‌شوی، من حرفی ندارم. فردا صبح می‌رویم منطقه.»

پدرشوهرم دیگر چیزی نگفت؛ اما شب رفت خانه آقا شمس‌الله، گفت: «می‌روم به بچه‌هایش سری بزنم.»
بچه‌ها که دیدند صمد آن‌ها را به بازار نبرده، ناراحت شدند. صمد سربه‌سرشان گذاشت. کمی با آن‌ها بازی کرد و بعد نشست به درسشان رسید. به خدیجه دیکته گفت و به معصومه سرمشق داد. گوشه‌ای ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. یک‌دفعه متوجه‌ام شد. خندید و گفت: «قدم! امروز»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«چهارت شده. چشمم نرنی! برو برایم اسپند دود کن.»
گفتم: «حالا راستی‌راستی می‌خواهی بروی؟!»
گفت: «زود برمی‌گردم؛ دو سه روزه. بابا ناراحت است. به
او حق بده. داغ‌دیده است. او را می‌برم تا لب‌اروند؛
جایی که ستار شهید شده را نشانش می‌دهم و زود
برمی‌گردم.»

به خنده گفتم: «بله، زود برمی‌گردی!»
خندید و گفت: «به جان قدم، زود برمی‌گردم. مرخصی
گرفته‌ام. شاید دو سه روز هم نشود. حالا دو تا چای
بیاور برای حاج آقایان. قدر این لحظه‌ها را بدان.»
فصل هجدهم

فردا صبح زود پدرشوهرم آمد سراغ صمد. داشتم
صبحانه آماده می‌کردم. گفت: «دیشب خواب ستار را
دیدم. توی خواب کلافه بود. گفتم ستار جان!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«حالت خوب است؟! سرش را برگرداند و گفت من صدمدم. رفتم جلو ببوسمش، از نظرم پنهان شد.»
بعد گریه کرد و گفت: «دلم برای بچه‌ام تنگ شده. حتماً توی خاک دشمن کنار آن بعضی‌های کافر عذاب می‌کشد. نمی‌دانم چرا از دستم دلخور بود؛ حتماً جایش خوب نیست.»

صمد که می‌خواست پدرش را از ناراحتی درآورد، با خنده و شوخی گفت: «نه بابا. اتفاقاً خیلی هم جایش خوب است. ستار الان دارد برای خودش پرواز می‌کند. فکر کنم از دست شما ناراحت است که این‌طور اسم‌های ما را به هم ریختید.»

چشم‌غره‌ای به صمد کردم و لب‌گزیدم. صمد حرفش را عوض کرد و گفت: «اصلاً از دست من ناراحت است که اسمش را برداشتم.»

بعد رو کرد به من و گفت: «حتی خانمم هم از دستم ناراحت است؛ مگر نه قدم خانم.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”شانه بالا انداختم.

گفت: «هر چه می‌گویم تمرین کن به من بگو حاج ستار، قبول نمی‌کند. یک بار دیدی فردا پس‌فردا آمدند و گفتند حاج ستار شهید شده، باید بدانی شوهرت را می‌گویند. نگویی آقا ستار که برادرشوهرم است، چند وقت پیش هم شهید شد.»

این را گفت و خندید. می‌خواست ما هم بخندیم. اخم کردیم. پدرش تند و تیز نگاهش کرد.

صمد که اوضاع را این‌طور دید، گفت: «اصلاً همه‌اش تقصیر آقا جان است‌ها! این چه بلایی بود سر ما و اسم‌هایمان آوردید؟!»

پدرشوهرم با همان اخم و تخم گفت: «من هیچ بلایی سر شما نیاوردم. تو از اول اسمت صمد بود، وقتی شمس‌الله و ستار به دنیا آمدند، رفتم شهر برایتان یک‌جا شناسنامه بگیرم. آن وقت رسم بود. همه این‌طور بودند. بعضی‌ها که بچه‌هایشان را

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”مدرسه نمی‌فرستادند، تازه موقع عروسی بچه‌هایشان
برایشان شناسنامه می‌گرفتند. تقصیر ثبت احوالی بود.
اشتباه کرد اسم تو که از همه بزرگ‌تر بودی را نوشت
ستار. شمس‌الله و ستار که دوقلو بودند؛ نمی‌دانم
حواسش کجا بود، تاریخ تولد شمس‌الله را نوشت ۱۳۴۴
مال ستار را نوشت ۱۳۳۷. موقع مدرسه که شد، رفتیم
اسمتان را بنویسیم، گفتند از همه بزرگ‌تر کدامشان
است؟! تو را نشان دادیم. گفتند این ستار است، بیاید
کلاس اول. بقیه هم حالا وقت مدرسه‌شان نیست.
خیلی بالا پایین دویدم؛ بلکه شناسنامه‌هایتان را درست
کنم؛ نشد.“

صمد لبخندی زد و گفت: «آن اوایل خیلی سخت بود.
معلم که صدایم می‌زد ستار ابراهیمی؛ بَر و بر نگاهش
می‌کردم. از طرفی دوست‌ها و هم‌کلاسی‌هایم بهم
می‌گفتند صمد. این وسط“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بدجوری گیر کرده بودم. خیلی طول کشید تا به این اوضاع عادت کردم.“

صمد دوباره رو کرد به من و گفت: «بالاخره خانم، تمرین کن به حاج آقایان بگو حاج ستار.»
گفتم: «کم خودت را لوس کن. مگر حاج آقا نگفتند تو از اول صمد بودی.»

صمد دیگر پی حرف را نگرفت و به پدرش گفت: «آقا جان! بهتر است شما یک دوش بگیری تا سرحال و قهقرا بشوی. من هم یک خرده کار دارم. تا شما از حمام بیایی، من هم آماده می‌شوم.»

پدرشوهرم قبول کرد. من هم سفره صبحانه را انداختم. خدیجه و معصومه را از خواب بیدار کردم. داشتم صبحانه‌شان را می‌دادم که صمد آمد و نشست کنار سفره.

گفت: «قدم!»

نگاهش کردم. حال و حوصله نداشتم. خودش هم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌دانست. هر وقت می‌خواست به منطقه برود، این‌طور بودم کلافه و عصبی. گفت: «یک رازی توی دلم هست. باید قبل از رفتن بهت بگویم.» با تعجب نگاهش کردم.

همان‌طور که با تکه‌ای نان بازی می‌کرد، گفت: «شب عملیات به ستار گفته بودم برود توی گروهان سوم. اولین قایق آماده بود تا برویم آن‌طرف رود. نفرا تم را شمردم. دیدم یک نفر اضافه است. هر چی گفتم کی اضافه است، کسی جواب نداد. مجبور شدم با چراغ قوه یکی‌یکی نیروها را نگاه کنم. یک‌دفعه ستار را دیدم. عصبانی شدم. گفتم مگر نگفته بودم بروی گروهان سوم. شروع کرد به التماس و خواهش و تمنا. ای کاش راضی نمی‌شدم. اما نمی‌دانم چی شد قبول کردم و او آمد.

آن شب با چه مصیبتی از اروند گذشتیم. زیر آن آتش سنگین توی آن تاریکی و ظلمات زدیم به

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”سیم‌خاردهای دشمن. باورت نمی‌شود با همان تعداد کم، خط دشمن را شکستیم و منتظر نیروهای غواص شدیم؛ اما گردان غواص‌ها نتوانست خط را بشکند و جلو بیاید. ما دست‌تنها ماندیم. اوضاع طوری شده بود که با همان اسلحه‌هایمان و از فاصله خیلی نزدیک روبه‌روی عراقی‌ها ایستادیم و با آن‌ها جنگیدیم. یک‌دفعه ستار مرا صدا کرد. رفتم و دیدم پایش تیر خورده. پایش را با چفیه‌ام بستم و گفتم برادر جان! مقاومت کن تا نیروها برسند.

آن قدر با اسلحه‌هایمان شلیک کرده بودیم که داغ‌داغ شده بود. دست‌هایم سوخته بود.»
دست‌هایش را باز کرد و نشانم داد. هنوز آثار سوختگی روی دست‌هایش بود. قبلاً هم آن‌ها را دیده بودم، اما نه او چیزی گفته بود و نه من چیزی پرسیده بودم.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «برایم چای بریز.» صدای شرشر آب از حمام می‌آمد. سمیه، زهرا و مهدی خواب بودند و خدیجه و معصومه همان‌طور که صبحانه‌شان را می‌خوردند، بهت‌زده به بابایشان نگاه می‌کردند. چای را گذاشتم پیشش. گفتم: «بعد چی شد؟!»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”گفت: «عراقی‌ها گروه‌گروه نیرو می‌فرستادند جلو و ما چند نفر با همان اسلحه‌ها مجبور بودیم از خودمان دفاع کنیم. زیر آن آتش و توی آن وضعیت، دوباره صدای ستار را شنیدم. دویدم طرفش، دیدم این بار بازویش را گرفته. بدجوری زخمی شده بود. بازویش را بستم. صورتش را بوسیدم و گفتم، ‘برادر جان خیلی از بچه‌ها مجروح شده‌اند، طاقت بیاور.‘ دوباره برگشتم. وضعیت بدی بود. نیروهایم یکی‌یکی یا شهید می‌شدند، یا به اسارت درمی‌آمدند و یا مجروح می‌شدند. دوباره که صدای ستار را شنیدم، دیدم غرق به خون است. نارنجکی جلوی پایش افتاده بود و تمام بدنش تا زیر گلویش سوراخ‌سوراخ شده بود. کولش کردم و بردمش توی سنگری که آنجا بود. گفتم: ‘طاقت بیاور، با خودم برمی‌گردانمت.‘ یکی از بچه‌ها هم به اسم درویشی مجروح شده بود. او را هم کول کردم”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”و بردم توی همان سنگر بتونی عراقی‌ها. موقعی که می‌خواستم ستار را کول کنم و برگردانم. درویشی گفت حاجی! مرا تنها می‌گذاری؟! تو را به خدا مرا هم ببر. مگر من نیرویت نیستم؟! ستار را گذاشتم زمین و رفتم سراغ خیرالله درویشی. او را داشتم کول می‌کردم که ستار گفت بی‌معرفت، من برادرتم! اول مرا ببر. وضع من بدتر است. لحظه سختی بود. خیلی سخت. نمی‌دانستم باید چه کار کنم.“

صمد چای‌اش را برداشت. بدون اینکه شیرین کند، سرکشید و گفت: «قدم! مانده بودم توی دوراهی. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. آخرش تصمیمم را گرفتم و گفتم من فقط یک نفرتان را می‌توانم ببرم. خودتان بگویید کدامتان را ببرم. این بار دوباره هر دو اصرار کردند. رفتم صورت ستار را بوسیدم. گفتم خدا حافظ برادر، مرا ببخش. گفته بودم نیا.“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”با آن حالش گفت مواظب دخترهایم باش.
گفتم چیزی نمی‌خواهی؟!
گفت تشنه‌ام.

قمقمه‌ام را درآوردم به او آب بدهم. قمقمه خالی بود؛
خالی خالی.»

صمد این را که گفت، استکان چای‌اش را توی سفره
گذاشت و گفت: «قدم جان! بعد از من این‌ها را برای
پدرم بگو. می‌دانم الان طاقت شنیدنش را ندارد، اما باید
واقعیت را بدانند.»

گفتم: «پس ستار این‌طور شهید شد؟!»
گفت: «نه... داشتم با او خداحافظی می‌کردم، صورتش
را بوسیدم که عراقی‌ها جلوی سنگر رسیدند و ما را به
رگبار بستند. همان وقت بود که تیر خوردم و کتفم
مجروح شد. توی سنگر، سوراخی بود. خودم را از آنجا
بیرون انداختم و زدم به آب. بچه‌ها می‌گویند خیرالله
درویشی همان»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”وقت اسیر شده و عراقی‌ها ستار را به رگبار بستند و با لب تشنه به شهادت رساندند.“

بعد بلند شد و ایستاد. گفتم: «بیا صبحانه‌ات را بخور.»
گفت: «میل ندارم. بعد از شهادتم، این‌ها را موبه‌مو برای پدر و مادرم تعریف کن. از آن‌ها حلالیت بخواه، اگر برای نجات پسرشان کوتاهی کردم.»

بعد رو به خدیجه و معصومه کرد و گفت: «بابا جان! بلند شوید، برویم مدرسه.»

همین که صمد بچه‌ها را برد، پدرش از حمام بیرون آمد تا صبحانه‌اش را بخورد و آماده شود. صمد برگشت.

گفتم: «اگر می‌خواهی بروی، تا بچه‌ها خواب‌اند برو. الان بچه‌ها بلند می‌شوند و بهانه می‌گیرند.»

صمد مشغول بستن ساکش بود که مهدی بیدار شد، بعد هم سمیه و زهرا. صمد کمی با بچه‌ها بازی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کرد. بعد خداحافظی کرد. اما مهدی پشت سرش دوید. آن‌قدر به در زد و گریه کرد که صمد دوباره برگشت. مهدی را بوسید. بردش آن اتاق. اسباب‌بازی‌هایش را ریخت جلوی‌ش. همین که سرگرم شد، بلند شد که برود. این بار سمیه بهانه کرد و دنبالش دوید. پدرشوهرم توی کوچه بود. صمد گفت: «برو بابا را صدا کن، بیاید تو.» پدرشوهرم آمد و روی پله‌ها نشست. حوصله‌اش سر رفته بود. کلافه بود. هی غر می‌زد و صمد را صدا می‌کرد. صمد چهارپایه‌ای آورد. گفت: «کم مانده بود یادم برود. قدم! چند تا پتو بیاور بزنم پشت این پنجره‌ها، دیشب خیلی سرد بود. برای رعایت خاموشی و وضعیت قرمز هم خوب است.»

سمیه و زهرا و مهدی سرگرم بازی شده بودند. انگار خیالشان راحت شده بود بابایشان دیگر

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نمی‌رود. صمد، طوری که بچه‌ها نفهمند، به بهانه بردن چهارپایه به زیر راه‌پله، خداحافظی کرد و رفت. چند دقیقه بعد دوباره صدای در آمد. با خودم فکر کردم این صمد امروز چه‌اش شده. در را که باز کردم، دیدم پشت در است. پرسیدم: «چی شده؟!»

گفت: «دسته‌کلیدم را جا گذاشتم.»
رفتم برایش آوردم. توی راه‌پله یک لحظه تنها ماندیم. صورتش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «قدم! حلالم کن. این چند سال جز زحمت چیزی برایت نداشت.»

تا آمدم چیزی بگویم، دیدم رفته. نشستم روی پله‌ها و رفتم توی فکر.
دلم گرفته بود. به بهانه آوردن نفت رفتم توی حیاط. پیت نفت را از گوشه حیاط برداشتم. سنگین

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بود. هنّ و هن می‌کردم و به سختی می‌آوردمش طرف بالکن. هوا سرد بود. برف‌های توی حیاط یخ زده بود. دمپایی پایم بود. می‌لرزیدم. بچه‌ها پشت پنجره ایستاده بودند. پتو را کنار زده بودند و داشتند نگاهم می‌کردند. از پشت پتویی که کنار رفته بود، چشمم به عکس صمد افتاد که روی طاقچه بود. کنار همان قرآنی که وصیت‌نامه‌اش را لایش گذاشته بود. می‌گفت: «هر وقت بچه‌ها بهانه‌ام را گرفتند، این عکس را نشانشان بده.»

نمی‌دانم چرا هر وقت به عکس نگاه می‌کردم، یک طوری می‌شدم. دلم می‌ریخت، نفسم بالا نمی‌آمد و هر چه غم دنیا بود می‌نشست توی دلم. اصلاً با دیدن عکس هزار تا فکر بد و ناجور به سرم می‌زد. پیت را دوباره برداشتم ببرم توی اتاق که یک‌دفعه پایم لیز خورد و افتادم زمین.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”از درد به خودم می‌پیچیدم. پایم مانده بود زیر پیت نفت. هر طور بود پیت را از روی پایم برداشتم. درد مثل سوزن به مغز استخوانم فرومی‌رفت. بچه‌ها به شیشه می‌زدند. نمی‌توانستم بلند شوم. همان‌طور توی حیاط روی برف‌ها نشسته بودم و از درد بی‌اختیار، به پهنای صورتم اشک می‌ریختم.

ناخن شست پایم سیاه شده بود. دلم ضعف می‌رفت. بچه‌ها که مرا با آن حال و روز دیدند، از ترس گریه می‌کردند. همان وقت دوباره چشمم افتاد به عکس. نمی‌خواستم پیش بچه‌ها گریه کنم. با دندان محکم لبم را گاز می‌گرفتم تا بغضم نترکد؛ اما توی دلم فریاد می‌زدم: «صمد! صمد جان! پس تو کی می‌خواهی به داد زن و بچه‌هایت برسی. پس تو کی می‌خواهی مال ما باشی؟!»

هنوز پیشانی‌ام از داغی بوسه‌اش گرم بود. به هر زحمتی بود، بلند شدم و آمدم توی اتاق.

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بچه‌ها گریه می‌کردند. هیچ طوری نمی‌توانستم ساکتشان کنم. از طرفی دلم برایشان می‌سوخت. به سختی بلند شدم. عکس را از روی طاقچه پایین آوردم. گفتم: «بیایید بابایی! ببینید بابایی دارد می‌خندد.» بچه‌ها ساکت شدند. آمدند کنار عکس نشستند. مهدی عکس صمد را بوسید. سمیه هم آمد جلو و به مهدی نگاه کرد و مثل او عکس را بوسید. زهرا قاب عکس را ناز می‌کرد و با شیرین‌زبانی بابا بابا می‌گفت. به من نگاه می‌کرد و غش‌غش می‌خندید. جای دست و دهان بچه‌ها روی قاب عکس لکه می‌انداخت. با دست، شستم را گرفته بودم و محکم فشار می‌دادم. به سمیه گفتم: «برای مامان یک لیوان آب بیاور.» آب را خوردم و همان جا کنار بچه‌ها دراز کشیدم؛“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”اما باید بلند می‌شدم. بچه‌ها ناهار می‌خواستند. باید کهنه‌های زهرا را می‌شستم. سفره صبحانه را جمع می‌کردم.

نزدیک ظهر بود. باید می‌رفتم خدیجه و معصومه را از مدرسه می‌آوردم. چند تا نارنگی توی ظرفی گذاشتم. همین که بچه‌ها سرگرم پوست کندن نارنگی‌ها شدند، پنهان از چشم آن‌ها بلند شدم. چادر سرکردم و لنگ‌لنگان رفتم دنبال خدیجه و معصومه.

فصل نوزدهم

اسفندماه بود. صمد که رفته بود، دو سه‌روزه برگردد؛ بعد از گذشت بیست روز هنوز برنگشته بود. از طرفی پدرشوهرم هم نیامده بود. عصر دلگیری بود. بچه‌ها داشتند برنامه کودک نگاه می‌کردند. بیرون هوا کمی گرم شده بود. برف‌ها کم‌کم داشت آب می‌شد. خیلی‌ها در تدارک

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خانه‌تکانی عید بودند، اما هر کاری می‌کردم، دست و دلم به کار نمی‌رفت. با خودم می‌گفتم: «همین امروز و فردا صمد می‌آید. او که بیاید، حوصله‌ام سر جایش می‌آید. آن وقت دوتایی خانه‌تکانی می‌کنیم و می‌رویم برای بچه‌ها رخت و لباس عید می‌خریم.» یاد دامنی افتادم که دیروز با برادرم خریدم. باز دلم شور افتاد. چرا این کار را کردم. چرا سر سال تازه، دامن مشکی خریدم. بیچاره برادرم دیروز صبح آمد، من و بچه‌ها را ببرد بازار و لباس عید برایمان بخرد. قبول نکردم. گفتم: «صمد خودش می‌آید و برای بچه‌ها خرید می‌کند.» خیلی اصرار کرد. دست آخر گفت: «پس اگلاً خودت بیا برویم یک چیزی بردار. ناسلامتی من برادر بزرگ‌ترت هستم.» هنوز هم توی روستا رسم است، نزدیک عید برادرها برای خواهرهایشان عیدی می‌خرند. نخواستم دلش را بشکنم؛ اما نمی‌دانم

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چطور شد از بین آن همه لباس رنگارنگ و قشنگ یک دامن مشکی برداشتم. انگار برادرم هم خوشش نیامد گفت: «خواهر جان! میل خودت است؛ اما پیراهنی، بلوزی، چیز دیگری بردار، یک رنگ شاد.» گفتم: «نه، همین خوب است.»

همین که به خانه آمدم، پشیمان شدم و فکر کردم کاش به حرفش گوش داده بودم و سر سال تازه، دامن مشکی نمی‌خریدم. دوباره به خودم دل‌داری دادم و گفتم عیب ندارد. صمد که آمد باهم می‌رویم عوضش می‌کنیم. به جایش یک دامن یا پیراهن خوش‌آب و رنگ می‌خرم.

بچه‌ها داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند. خدیجه مشغول خواندن درس‌هایش بود، گفت: «مامان! راستی ظهر که رفته بودی نان بخری، عمو شمس‌الله آمد. آلبوممان را از توی کمد برداشت.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«یکی از عکس‌های بابا را با خودش برد.»
ناراحت شدم. پرسیدم: «چرا زودتر نگفتی؟!...»
خدیجه سرش را پایین انداخت و گفت: «یادم رفت.»
اوقاتم تلخ شد. یعنی چرا آقا شمس‌الله آمده بود خانه
ما و بدون اینکه به من بگوید، رفته بود سراغ کمد و
عکس صمد را برداشته بود. توی این فکرها بودم که
صدای در آمد.
بچه‌ها با شادی بلند شدند و دویدند طرف در. مهدی با
خوشحالی فریاد زد: «بابا! . بابا آمد...»
نفهمیدم چطور خودم را رساندم توی راه‌پله. از چیزی که
می‌دیدم، تعجب کرده بودم. پدرشوهرم در را باز کرده بود
و آمده بود تو. برادر، امین، هم با او بود. بهت‌زده
پرسیدم: «با صمد آمدید؟! صمد هم آمده؟!»
پدرشوهرم پیرتر شده بود. خاک‌آلوده بود. با اوقاتی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”تلخ گفت: «نه... خودمان آمدیم. صمد
ماند منطقه.»

پرسیدم: «چطور در را باز کردید؟! شما که
کلید ندارید!»

پدرشوهرم دستپاچه شد. گفت: «...»

کلید...! آره کلید نداریم؛ اما در باز بود.»

گفتم: «نه، در باز نبود. من مطمئنم. عصر

که برای خرید رفتم بیرون، خودم در را

بستم. مطمئنم در را بستم.»

پدرشوهرم کلافه بود. گفت: «حتماً

حواست نبوده؛ بچه‌ها رفته‌اند بیرون در را

باز گذاشته‌اند.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”هر چند مطمئن بودم؛ اما نخواستم توی رویش
بایستم. پرسیدم: «پس صمد کجاست؟!»
با بی‌حوصلگی گفت: «جبهه!»
گفتم: «مگر قرار نبود با شما برگردد؛ آن هم دو سه
روزه.»

گفت: «منطقه که رسیدیم، از هم جدا شدیم. صمد رفت
دنبال کارهای خودش. از او خبر ندارم. من دنبال ستار
بودم. پیدایش نکردم.»

فکر کردم پدرشوهرم به خاطر اینکه ستار را پیدا نکرده،
این قدر ناراحت است. تعارفشان کردم بیایند تو. اما ته
دلم شور می‌زد. با خودم گفتم اگر راست می‌گویدی، چطور
با برادرم آمده! امین که قایش بود! خبر دارم که قایش
بوده. نکند اتفاقی افتاده!

دوباره پرسیدم: «راست می‌گویید از صمد خبر ندارید؟!
حالش خوب است؟!»

پدرشوهرم با اوقات تلخی گفت: «گفتم که خبر»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«ندارم. خیلی خسته‌ام. جایم را بینداز بخوابم.»
با تعجب پرسیدم: «می‌خواهید بخوابید؟! هنوز سر شب است. بگذارید شام درست کنم.»
گفت: «گرسنه نیستم. خیلی خوابم می‌آید. جای من و برادرت را بینداز، بخوابیم.»
بچه‌ها دایی‌شان را دوره کرده بودند. احوال شینا را از او پرسیدم. جواب درست و حسابی نداد. توی دلم گفتم: «نکند برای شینا اتفاقی افتاده.» برادرم را قسم دادم. گفتم: «جان حاج آقا راست بگو، شینا چیزی شده؟!»
امین هم مثل پدرشوهرم کلافه بود، گفت: «به‌والله طوری نشده، حالش خوب است. می‌خواهی بروم فردا بیاورمش، خیالت راحت شود؟!»
دیگر چیزی نگفتم و رفتم جای پدرشوهرم را انداختم. او که رفت بخوابد، من هم بچه‌ها را به برادرم سپردم و رفتم خانه خانم دارابی. جریان را

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”برایش تعریف کردم و گفتم: «می‌خواهم زنگ بزnm سپاه و از صمد خبری بگیرم.»
خانم دارابی که همیشه با دست و دل‌بازی تلفن را پیشم می‌گذاشت و خودش از اتاق بیرون می‌رفت تا من بدون رودربایستی تلفن بزnm، این بار نشست کنار تلفن و گفت: «بگذار من شماره بگیرم.»
نشستم روبه‌رویش. هی شماره می‌گرفت و هی قطع می‌کرد. می‌گفت: «مشغول است، نمی‌گیرد. انگار خط‌ها خراب است.»
نیم ساعت نشستم و به شماره گرفتنش نگاه کردم. انگار حواسش جای دیگری بود. زیر لب با خودش حرف می‌زد. هنوز یکی دو شماره نگرفته، قطع می‌کرد. گفتم: «اگر نمی‌گیرد، می‌روم دوباره می‌آیم. بچه‌ها پیش برادرم هستند. شامشان را می‌دهم و برمی‌گردم.»
برگشتم خانه. برادرم پیش بچه‌ها نبود. رفته بود آن

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”یکی اتاق پیش پدرشوهرم. داشتند با صدای آهسته با هم حرف می‌زدند، تا مرا دیدند ساکت شدند. دل‌شوره‌ام بیشتر شد. گفتم: «چرا نخوابیدید؟! طوری شده؟! تو را به روح ستار، اگر چیزی شده به من هم بگویید. دلم شور می‌زند.»

پدرشوهرم رفت توی جایش دراز کشید و گفت: «نه عروس جان، چیزی نشده. داریم دو سه کلام حرف مردانه می‌زنیم. تعریف خانوادگی است. چی قرار است بشود. اگر اتفاقی افتاده بود که حتماً به تو هم می‌گفتم.»

برگشتم توی هال. باید برای شام چیزی درست می‌کردم. زهرا و سمیه و مهدی با هم بازی می‌کردند. خدیجه و معصومه هم مشق می‌نوشتند.

از دل‌شوره داشتم می‌مردم. دل توی دلم نبود. از خیر شام درست کردن گذشتم. دوباره رفتم خانه”

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

«خانم دارابی. گفتم: «تو را به خدا یک زنگی بزن به حاج آقایان، احوال صمد را از او بپرس.»
خانم دارابی بی‌معطلی گفت: «اتفاقاً همین چند دقیقه پیش با حاج آقا حرف می‌زدم. گفت حال حاج آقای شما خوب خوب است. گفت حاجی الان پیش ماست.»
از خوشحالی می‌خواستم بال درآورم. گفتم: «الهی خیر ببینی. قربان دستت. پس بی‌زحمت دوباره شماره حاج آقایان را بگیر. تا صمد نرفته با او حرف بزنم.»
خانم دارابی اول این‌دست و آن‌دست کرد. بعد دوباره خودش تلفن را برداشت و هی شماره گرفت و هی قطع کرد. گفت: «تلفنشان مشغول است.»
دست آخر هم گفت: «ای داد بی‌داد، انگار تلفن‌ها قطع شد.»

از دست خانم دارابی کفری شدم. خداحافظی

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کردم و آمدم خانه خودمان. دیگر بدجوری به شک افتاده بودم. خانم دارابی مثل همیشه نبود. انگار اتفاقی افتاده بود و او هم خبردار بود. همین که به خانه رسیدم، دیدم پدرشوهر و برادرم نشسته‌اند توی هال و قرآنی را که روی طاقچه بود، برداشته‌اند و دارند وصیت‌نامه صمد را می‌خوانند. پدرشوهرم تا مرا دید، وصیت‌نامه را تا کرد و لای قرآن گذاشت و گفت: «خوابمان نمی‌آمد. آمدیم کمی قرآن بخوانیم.» لب‌گزیدم. از کارشان لجم گرفته بود. گفتم: «چی از من پنهان می‌کنید. اینکه صمد شهید شده.» قرآن را از پدرشوهرم گرفتم و روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم: «صمد شهید شده. می‌دانم.» پدرشوهرم با تعجب نگاهم کرد و گفت: «کی گفته؟! یک‌دفعه برادرم زد زیر گریه.»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”من هم به گریه افتادم. قرآن را باز کردم. وصیت‌نامه را برداشتم. بوسیدم و گفتم: «صمد جان! بچه‌هایت هنوز کوچک‌اند، این چه وقت رفتن بود. بی‌معرفت، بدون خداحافظی. یعنی من ارزش یک خداحافظی را نداشتم.» دستم را روی قرآن گذاشتم و گفتم: «خدایا! تو را قسم به این قرآنت، همه چیز دروغ باشد. صمدم دوباره برگردد. ای خدا! صمدم را برگردان.»

پدرشوهرم سرش را روی دیوار گذاشت. گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید. خدیجه و معصومه هم انگار فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده. آمدند کنارم نشستند. طفلی‌ها پابه‌پای من گریه می‌کردند. سمیه روی پاهایم نشسته بود و اشک‌هایم را پاک می‌کرد. مهدی خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. زهرا بغض کرده بود.

پدرشوهرم لابه‌لای هق‌هق گریه‌هایش صمد و ستار

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”را صدا می‌زد. مهدی را بغل کرد. او را بوسید و شعرهای ترکی سوزناکی برایش خواند؛ اما یک‌دفعه ساکت شد و گفت: «صمد توی وصیت‌نامه‌اش نوشته به هم‌سرم بگویند زینب‌وار زندگی کند. نوشته بعد از من، مرد خانه‌ام مهدی است.»

و دوباره به گریه افتاد.

برادرم رفت قاب عکس صمد را از روی طاقچه پایین آورد. بچه‌ها مثل همیشه به طرف عکس دویدند. یکی بوسش می‌کرد. آن یکی نازش می‌کرد. زهرا با شیرین‌زبانی بابا بابا می‌گفت.

برادرم دستش را رو به آسمان گرفت و گفت: «خدایا! صبرمان بده. خدایا! چطور طاقت بیاوریم؟! خدایا خواهرم چطور این بچه‌های یتیم را بزرگ کند؟!»

کمی بعد هم‌سایه‌ها یکی‌یکی از راه رسیدند. با گریه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بغلم می‌کردند. بچه‌هایم را می‌بوسیدند. خانم دارابی که آمد، ناله‌ام به هوا رفت. دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد و با حالت مویه و عزاداری می‌گفت: «جگرم را سوزاندی قدم خانم. تو و بچه‌هایت آتشم زدید قدم خانم. غصه تو کبابم کرد قدم خانم.»
زار زدم: «تو زودتر از همه خبر داشتی بچه‌هایم یتیم شدند.»

خانم دارابی گریه می‌کرد و دست‌ها و سرش را تکان می‌داد. بنده خدا نفسش بالا نمی‌آمد. داشت از هوش می‌رفت.

آن شب تا صبح پرپر زدم. همین که بچه‌ها می‌خوابیدند. می‌رفتم بالای سرشان و یکی‌یکی می‌بوسیدمشان و می‌نالیدم. طفلی‌ها با گریه من از خواب بیدار می‌شدند.

آن شب جگرم کباب شد. تا صبح زار زدم. گریه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”کردم. نالیدم و برای تنهایی بچه‌هایم اشک ریختم. از درون مثل يك پاره آتش بودم و از بیرون تنم یخ کرده بود. همسایه‌ها تا صبح مثل پروانه دورم چرخیدند و پابه‌پایم گریه کردند. نمی‌توانستم زهرا را شیر بدهم. طفلکم گرسنه بود و جیغ می‌کشید. همسایه‌ها زهرا و سمیه را بردند.

فردا صبح دوست و آشنا و فامیل با چند مینی‌بوس از قایش آمدند؛ با چشم‌های سرخ و ورم‌کرده. دوستان صمد آمدند و گفتند: «صمد را آورده‌اند سپاه.» آماده شدیم و رفتیم دیدنش. صمد را گذاشته بودند توی يك ماشین بزرگ یخچالی. با شهدای دیگر آمده بود. در ماشین را باز کردند. تابوت‌ها روی هم چیده شده بودند. برادرشوهرم، تیمور، کنارم ایستاده بود. گفتم: «صمد! صمد مرا بیاورید. خیلی وقت است همدیگر را ندیدیم.» آقا تیمور از ماشین بالا رفت. چند تا تابوت را با کمک

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”چند نفر دیگر پایین آورد. صمد بین آن‌ها نبود. آقا تیمور تابوتی را گذاشت جلوی پایم و گفت: «داداش است.»

برادرها، خواهرها، پدر، مادرش و حاج آقایم دورتادور تابوت حلقه زدند. دلم می‌خواست شینا پیشم بود و توی بغلش گریه می‌کردم. این اواخر حالش خوب نبود. نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید. جایی کنار صمد برای من و بچه‌ها نبود. نشستم پایین پایش و آرام گریه کردم و گفتم: «سهم من همیشه از تو همین قدر بود؛ آخرین نفر، آخرین نگاه.»

پدرشوهر و مادرشوهرم بی‌تابی می‌کردند. از شهادت ستار فقط دو ماه گذشته بود. این دومین شهیدشان بود. برادرهای صمد تابوت را برداشتند و گذاشتند توی آمبولانس. خواستم سوار آمبولانس بشوم، نگذاشتند. اصرار کردم اجازه بدهند تا باغ

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”بهشت پیشش بنشینم. می‌خواستم تنهایی با او حرف بزنم، نگذاشتند. به زور هلم دادند توی ماشین دیگری. آمبولانس حرکت می‌کرد و ما دنبالش. صمد جلوجلو می‌رفت، تندتند. ما پشت سرش بودیم، آرام و آهسته. گاهی از او دور می‌شدیم. گمش می‌کردیم. یادم نمی‌آید راننده چه کسی بود. گفتم: «تو را به خدا تندتر بروید. بگذارید این دم آخر سیر ببینمش.»

راننده آمبولانس را گم کرد. لحظه آخر هم از هم دور بودیم. دلم تنگ بود. يك عالمه حرف نگفته داشتم. می‌خواستم بعد از نه سال، حرف‌های دلم را بزنم. می‌خواستم دلتنگی‌هایم را برایش بگویم. بگویم چه شب‌ها و روزها از دوری‌اش اشك ریختم. می‌خواستم بگویم آخرش بدجوری عاشقش شدم.

به باغ بهشت که رسیدیم، دویدم. گفتم: «می‌خواهم حرف‌های آخرم را به او بگویم.» چه

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”جمعیتی آمده بود. تا رسیدم، تابوت روی دست‌های مردم به حرکت درآمد. دنبالش دویدم. دیدم تابوت آن جلو بود و منتظر نماز. ایستادم توی صف. بعد از نماز، صمد دوباره روی دست‌ها به حرکت درآمد. همیشه مال مردم بود. داشتند می‌بردندش؛ بدون غسل و کفن، با همان لباس سبز و قشنگ. گفتم: «بچه‌هایم را بیاورید. این‌ها از فردا بهانه می‌گیرند و بابایشان را از من می‌خواهند. بگذارید ببینند بابایشان رفته و دیگر برنمی‌گردد.»

صدای گریه و ناله باغ بهشت را پر کرده بود. تابوت را زمین گذاشتند. صمد من آرام توی تابوت خوابیده بود. جلو رفتم. خدیجه و معصومه را هم با خودم بردم. من که این قدر بی‌تاب بودم، یک‌دفعه آرام شدم. یاد حرف پدرشوهرم افتادم که گفت: «صمد توی وصیت‌نامه‌اش نوشته به همسرم بگویید بعد از من»

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”زینب‌وار زندگی کند.“

کنارش نشستم. یک گلوله خورده بود روی گونه سمت چپش. ریش‌هایش خونی شده بود. بقیه بدنش سالم‌سالم بود. با همان لباس سبز پاسداری‌اش آرام و آسوده خوابیده بود. صورتش مثل آن روز که از حمام آمده بود و آن پیراهن چهارخانه سفید و آبی را پوشیده بود، قشنگ و نورانی شده بود.

می‌خندید و دندان‌های سفیدش برق می‌زد. کاش کسی نبود. کاش آن جمعیت گریان و سیاه‌پوش دور و برمان نبودند. دلم می‌خواست خم شوم و به یاد آخرین دیدارمان پیشانی‌اش را ببوسم. زیر لب گفتم:

«خداحافظ» همین. دیگر فرصت حرف بیشتری نبود. چند نفر آمدند و صدم را بردند. صمدی که عاشقش بودم. او را بردند و از من جدایش کردند. سنگ لحد را که گذاشتند و

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”خاک‌ها را رویش ریختند، یک‌دفعه یخ کردم. آن پاره آتشی که از دیشب توی قلبم گر گرفته بود، خاموش شد. پاهایم بی‌حس شد. قلبم یخ کرد. امیدم ناامید شد. احساس کردم بین آن همه آدم، تنهای تنها هستم؛ بی‌یار و یاور، بی‌همدم و هم‌نفس. حس کردم یک‌دفعه پرت شدم توی یک دنیای دیگر، بین یک عده غریبه، بی‌تکیه‌گاه و بی‌اتکا. پشتم خالی شده بود. داشتم از یک بلندی می‌افتادم ته یک دره عمیق. کمی بعد با پنج تا بچه قد و نیم‌قد نشسته بودم سر خاکش. باورم نمی‌شد صمد آن زیر باشد؛ زیر یک خروار خاک. هر کاری کردم بگذارند کمی کنارش بنشینم، نگذاشتند. دستم را گرفتند و سوار ماشین کردند. وقتی برگشتیم، خانه پر از مهمان بود. دوستانش می‌آمدند. از خاطراتشان با صمد می‌گفتند. هیچ کس را نمی‌دیدم. هیچ صدایی“

دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”نمی‌شنیدم. باورم نمی‌شد صمد من آن کسی باشد که آن‌ها می‌گفتند. دلم می‌خواست زودتر همه بروند. خانه خالی بشود. من بمانم و بچه‌ها. مهدی را بغل کنم. زهرا را ببوسم. موهای خدیجه را ببافم. معصومه را روی پاهایم بنشانم. در گوش سمیه لالایی بخوانم. بچه‌هایم را بو کنم. آن‌ها بوی صمد را می‌دادند. هر کدامشان نشانی از صمد توی صورتشان داشتند. همه رفتند. تنها شدم. تنها ماندم. تنها ماندیم. مهدی سه‌ساله مرد خانه ما شد.

اما نه، صمد هم بود؛ هر لحظه، هر دقیقه. می‌دیدمش. بویش را حس می‌کردم.

آن پیراهن قشنگی را که از مکه آورده بود، اتو کردم و به جالباسی زدم؛ کنار لباس‌های خودمان. بچه‌ها که از بیرون می‌آمدند، دستی روی لباس بابایشان می‌کشیدند. پیراهن بابا را بو می‌کردند.

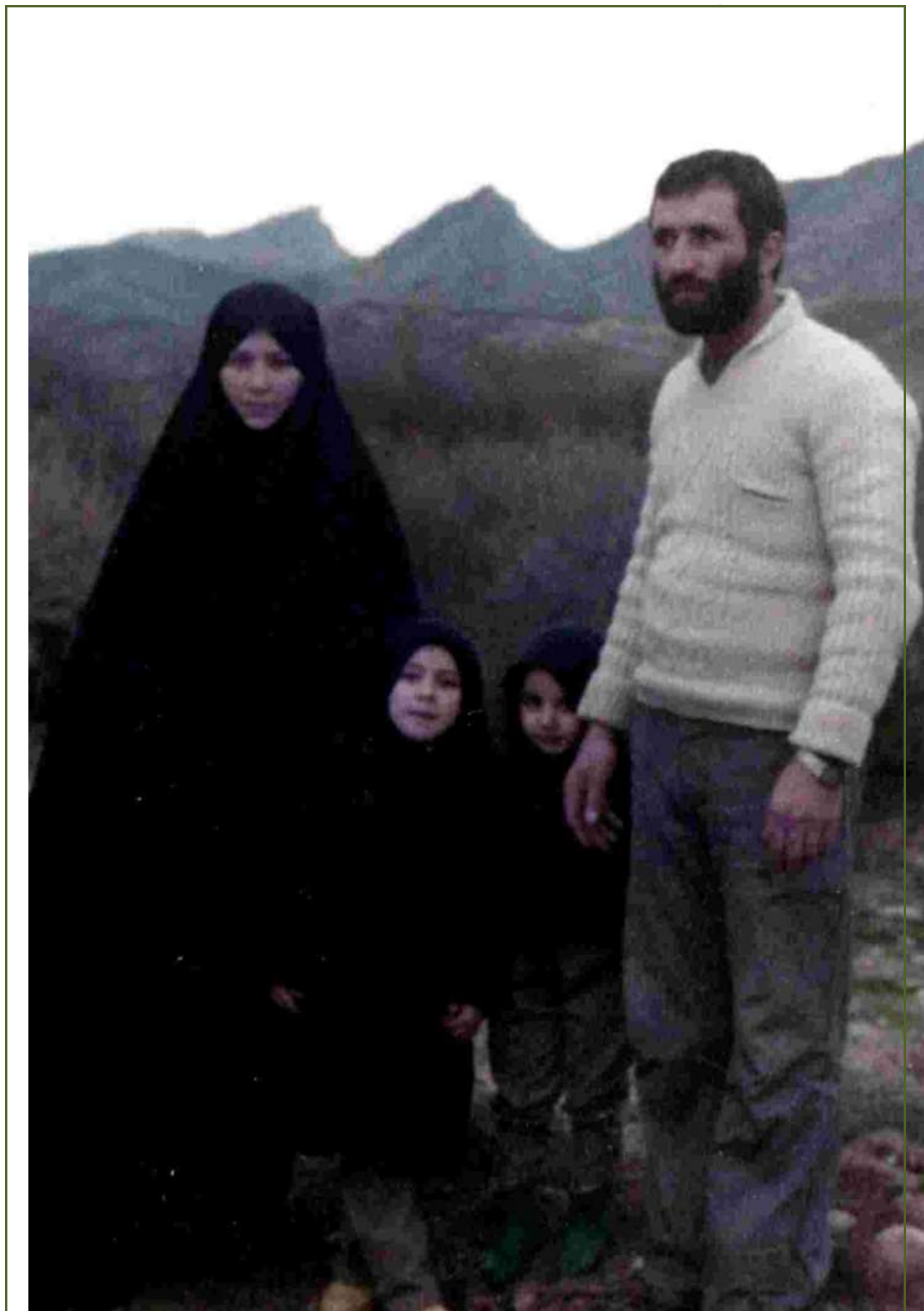
دختر شینا: خاطرات قدم‌خیر محمدی کنعان | بهناز ضرابی‌زاده

”می‌بوسیدند. بوی صمد همیشه بین لباس‌های ما پخش بود. صمد همیشه با ما بود. بچه‌ها صدایش را می‌شنیدند: «درس بخوانید. با هم مهربان باشید. مواظب مامان باشید. خدا را فراموش نکنید.»

گاهی می‌آمد نزدیکِ نزدیک. در گوشم می‌گفت: «قدم! زود باش. بچه‌ها را زودتر بزرگ کن. سر و سامان بده. زود باش. چقدر طولش می‌دهی. باید زودتر از اینجا برویم. زود باش. فقط منتظر تو هستم. به جان خودت قدم، این بار تنهایی به بهشت هم نمی‌روم. زود باش. خیلی وقت است اینجا نشسته‌ام. منتظر توام. ببین بچه‌ها بزرگ شده‌اند.

دستت را به من بده. بچه‌ها راهشان را بلدند. بیا جلوتر. دستت را بگذار توی دستم. تنهایی دیگر بس است. بقیه راه را باید با هم برویم...”





♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥